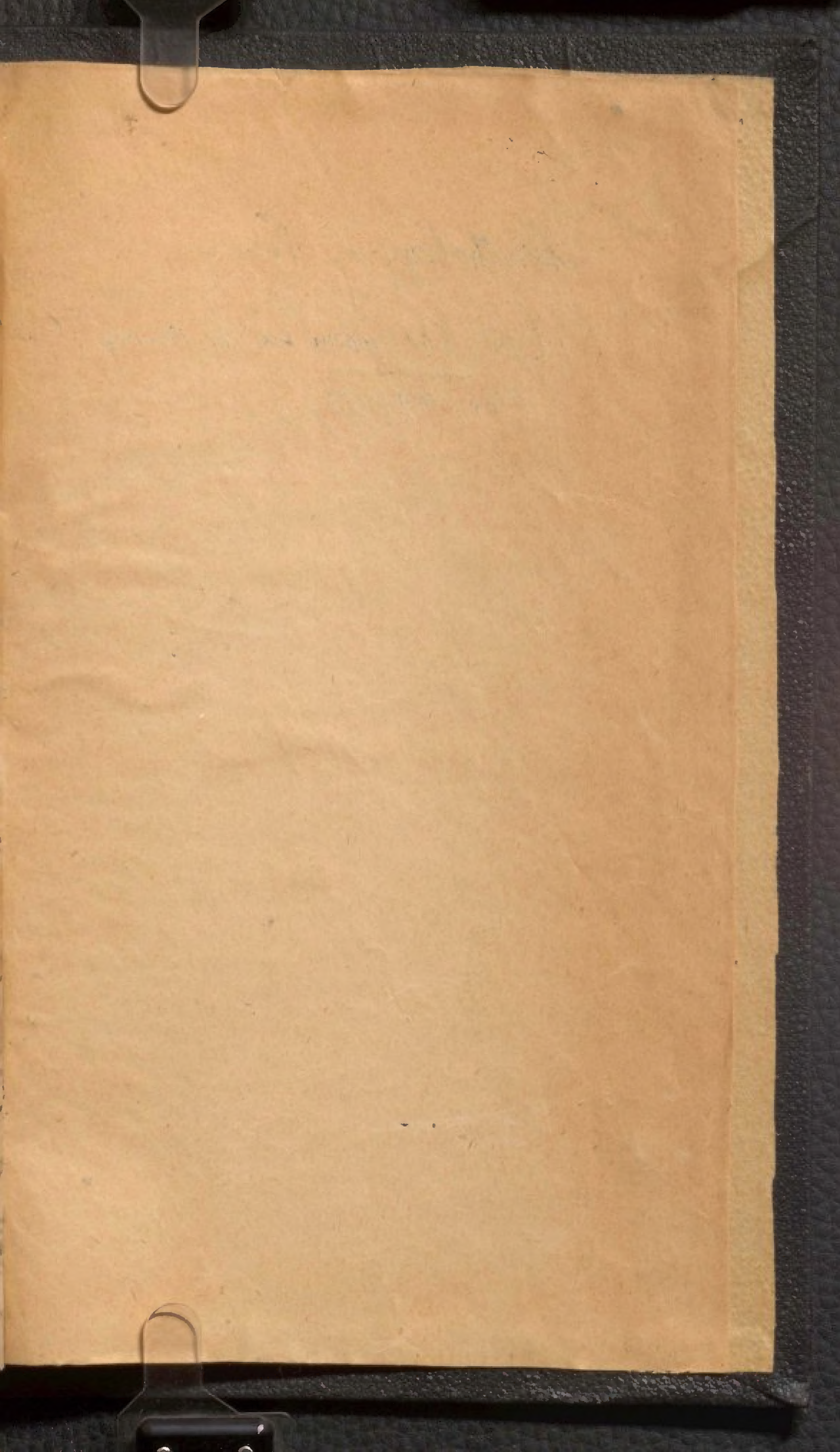
83

Anthology of Persian poets.

(for Khayyām see ff. 139-142v; 146v; 149; 153).



83

یعنی آنکس را که نبود ماه یار — بهر او پالان و افساری بیار

سینه خالی ز عشق گلرخان — کهنه انبانی بود پر استخوان

دل که فارغ شد ز مهر آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار

این علوم و این خیالات و صور — فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

تو بغیر علم عشق ار دل نهی — سنگ استنجای شیطان میدهی

شرم بادت زانکه داری ای دغل — سنگ استنجای شیطان در بغل

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی — ای مدرس درس عشقی هم بگوی

گر کسی گوید که از عمرت همین — هفت روزی ماند این گردد یقین

تا که دیدی یکهفته مشغول کدام — علم خواهی گشتن ای مرد تمام

فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم — هندسه یا رمل یا اعداد شوم

چند چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بدان

دل منور کن بانوار جلی — چند باشی کاسه لیس بو علی

سرور عالم شه دنیا و دین — سور مومن را شفا گفت ای حزین

سور مر سطالیس و سور بو علی — کی شفا گفتی نبی مقبلی

سینه را در عاشقی صد چاک کن — دل از آن آلودگیها پاک کن

یاد فرما بی دوش آنمرد عرب — زه چه خوش فرمود از روی طرب

ایها القوم الذی فی المدرسه — کلما حصلتموه وسوسه

فکرکم الکان من غیر الحبیب / ما لکم فی نشأة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم لوح الفؤاد / کل علم لیس ینجی فی المعاد

ساقیا یک جرعه از روی کرم / بر بهائی ریز از جام قدم

تا کند مشق پرده پندار را / هم بچشم یار بیند یار را

هر کرا توفیق حق آمد دلیل / عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت آمد ای فلان / تو چه جویی ز اختلاط این و آن

پا مکش از دامن عزلت بدر / چند گردی چون گدایان در بدر

بگذر از نفس ار میجوئی امان / رو نهان شو چون پری از مردمان

از حقیقت بر تو نگشاید دری / زین مجازی مردمان تا نگذری

گر تو خواهی عزت دنیا و دین / عزلتی از مردم عالم گزین

چون شب قدر از همه مستور شد / لاجرم از پای تا سر نور شد

اسم اعظم چونکه کس نشناسدش / سروری بر کل اسما باشدش

تا تو هم از خلق پنهانی همی / لیلة القدری و اسم اعظمی

رو بعزلت آر ای فرزانه مرد / وز جمیع ماسوی الله باش فرد

عزلت آمد گنج مقصد ای حزین / لیک گر با زهد و علم آید قرین

عزلتی بی عین علم آن ذلت است / ور بود بی زای زهد آن علت است

زهد و علم ار مجتمع نبود بهم / کی توان زد در ره عزلت قدم

زهد چه بود از همه پرداختن — جمله را در راه او اول باختن
علم چه بود آنکه ره بنمایدت — زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
این هوسها از سرت بیرون کند — خوف و خشیه در دلت افزون کند
خشیة الله را نشان علم دان — انما یخشی تو در قرآن بخوان
سینه را زان علم و خوف آباد کن — رو حدیث لو علمتم یاد کن

علم ربت از فقر باید ای پسر — نه ز باغ و راغ و اسپ و گاو خر
مولوی را هست دایم این گمان — کان بیابد زین زر اسباب جهان
نقص علمست ای جناب مولوی — حشمت و مال و منال دنیوی
قاقم و خز چند پوشی چون زنان — مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان
خود بده انصاف ای صاحب کمال — کی شود اینها میسر از حلال
ای علم افراشته در علم دین — از چه شد ماکول و ملبوست چنین
حشمت و مال شبهه ناک آری بکف — تا که باشی نرم پوش و خوش علف
عاقبت سازد ترا از دین بری — این تن آرایی و این جان پروری
لقمه کامد از طریق مشتبه — خاک خور خاک و بر آن دندان منه
کان ترا در راه دین مفتون کند — نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمه نانی که باشد شبهه ناک — در حریم کعبه ابراهیم پاک

گر بدست خود فشاندی تخم آن / ور بگاو چرخ کردی شخم آن
ور همه بودی حصادش دانه گرد / ور بسنگ کعبه آسش دست آرد کرد
ور به آب زمزمش کردی عجین / مریم آیین پیکری با حور عین
ور بخواندی بر خمیرش بی‌عدد / فاتحه با قل هو الله احد
ور بدی از شاخ طوبی آتشش / ور بدی روح الامین هیزم کشش
ور تو بر خواندی هزاران بسمله / بر سر آن لقمه بر دولوله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود / نفس این لقمه ترا قاهر شود
در ره طاعت ترا بیجان کند / خانهٔ دین ترا ویران کند
دزد دین گر بود اندر راه / چارهٔ خود کن که شد دستت پناه
از هوس بگذر رها کن کش و فش / پا ز دامان قناعت بر مکش
گر نباشد جامهٔ اطلس ترا / کهنه دلق ساتر تن بس ترا
ور مزعفر نبودت با قند و مشک / خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک
ور نباشد مشربه از زر ناب / با کف خود میتوانی خورد آب
ور نباشد مرکب زرین لجام / میتوان هم زد بپای خویش گام
ور نباشد دور باش از پیش و پس / دور باش نفرت خلق از تو بس
ور نباشد خانهای زرنگار / میتوان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد فرشهای ابریشم طراز / با حصیر کهنهٔ مسجد بساز

ور نباشد

ور نباشد شانه از بهر ریش   شانه بتوان کرد از انگشت خویش
هرچه بینی در جهان دارد عوض   ور عوض کردد ترا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان   عمر باشد عمر قدر آن بدان

ابذلوا ارواحکم یا عاشقین   ان تکونوا فی هوانا صادقین
داند این را هر که او آگه است   کین وجود هستیش سنگ رهست
کوی دولت آن سعادتمند برد   کو بپای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات و عیش خوش   کاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان   رو عوان بین ذلک را الجوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن   گوسفند پیر قربانی مکن
عمر تو از پنجه بگذشت و یک سجود   کت بکار آید نکردی ای جهود
شد همه بر باد ایام شباب   بهر دین یکذره ننمودی شتاب
حالیا ای عندلیب کهنه سال   ساز کن با فغان و یکچندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار   در خزان باری قضا کن زینهار
تا که دانستی زیانت را ز سود   توبه ات نسیه گناهت نقد بود
غرق در یامی گناهی تا بکی   ور ز معاصی روی سیاهی تا بکی
جد تو آدم بهشتش جای بود   قدسیان کردند پیشش او سجود

یک نکنیه ناکرده گفتند نس تمام / مذهبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه / داخل جنت شوی ابرو سیاه

ایها الماسور فی قید الذنوب / ایها المحروم من سر الغیوب

لا تقم فی امر لذات الجسد / ایها فی جید حبل من مسد

قم توجه شطر اقلیم النعیم / واذکر الاوطان والعهد القدیم

کنج علم ما ظهر مع ما بطن / گفت این ایمان بود حب الوطن

این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهریست کانرا نام نیست

زانکه این دنیاست این اوطان نام / مدح دنیا کی کند خیر الانام

حب دنیا هست راس هر خطا / از خطاها کی شود ایمان عطا

ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر / کاورد رو سوی آن گمنام شهر

تو درین اوطان غریبی ای پسر / خو بغربت کرده خاکت بسر

آنقدر در شهر تن ماندی اسیر / کان وطن یکباره رفتت از ضمیر

رو بتاب از جسم و جانرا شاد کن / موطن اصلی خود را یاد کن

تا بچند ای شاهباز پر فتوح / باز مانی دور از اقلیم روح

حیف باشد از تو ای صاحب هنر / کاندرین ویرانه ریزی بال و پر

تلنکی ای هدهد شهر سبا / در غریبی مانده باشی بسته پا

جهد کن این بند از پا باز کن | بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبعی سرنگون | یوسفی یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی | وارهی از جسم و روحانی شوی

فی طریق العشق انواع البلا | ایها القلب الحزین المبتلا
لکن الصب العشیق الممتحن | لا یبالی بالبلایا و المحن
سهل باشد در ره فقر و فنا | گر رسد تن را تعب جان را عنا
رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ | گرد گله توتیای چشم گرگ
کی بود در راه عشق آسودگی | سر بسر دردست و خون آلودگی
تا نسازی بر خود آسایش حرام | کی توانی زد براه عشق گام
غیر ناکامی درین ره کام نیست | راه عشقست این ره حمام نیست
نیست جز تقوی درین ره توشه | نان و حلوا را بنه در گوشه
نان و حلوا چیست فرزند و زنت | کو فتاده همچو غل در گردنت
نان و حلوا چیست این طول امل | وین غرور نفس و علم بی عمل
نان و حلوا چیست گویم با تو فاش | این همه سعی تو از بهر معاش
نان و حلوا چیست جاه و مال تو | باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

بعض

بر در این حلوا و نان آرام تو ‌‌ ‌ شست از لوح توکل نام تو
چند باشی بهر این حلوا و نان ‌ ‌ زیر منت از فلان و از فلان
هیچ بر کوشت نخورده ای لئیم ‌ ‌ حرف الرزق علی الرب الکریم
رو قناعت پیشه کن تا در گنج صبر ‌ ‌ بند خود گیر از سگ آن پیر گبر

عابدی در کوه لبنان بد مقیم ‌ ‌ در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق برتافته ‌ ‌ گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می بود مشغول صیام ‌ ‌ یک ته نان می رسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصفی سحور ‌ ‌ وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت ‌ ‌ نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف ‌ ‌ شد ز جوع آن پاکدل زار و نحیف
کرد مغرب را ادا و آنگه عشا ‌ ‌ دل پر از وسواس از بهر غذا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب ‌ ‌ نه عبادت کرد عابد نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر ‌ ‌ بهر قوتش آمد آن عابد به زیر
بود یک قریه بقرب آن جبل ‌ ‌ اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد ‌ ‌ گبر او را یک دو نان جو بداد
بستد آن نان را و شکر او بگفت ‌ ‌ وز وصول طعمه اش خاطر شکفت

کرد

کرد آهنگ مقام دلپذیر ‎ تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد گمراه کین سگی ‎ مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرکاری کشی ‎ شکل نان بیند بمیرد از خوشی
هر زبان یا گر بگوید لفظ خبز ‎ خبز بیند از دو دیده هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد پو گرفت ‎ آمد از دنبال و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند ‎ پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان و از پی آمدش ‎ تا مگر بار دگر آزاردش
عابد آن نان دگر دادش روان ‎ تا که از آزار او یابد امان
کلب خورد آن نان و از دنبال مرد ‎ شد روان و روی خود را پس نکرد
همچو سایه از پی او میدوید ‎ حف عفی میکرد و رختش میدرید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا ‎ من سگی چون تو ندیدم بی حیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد ‎ وان دو نان خود بستدی ای کج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست ‎ وین همه رختم دریدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال ‎ بیحیا من نیستم چشمی بمال
هست از وقتی که بودم صغیر ‎ مسکنم ویرانه این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم ‎ خانه اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهم نیم نانی میدهد ‎ گاه مشت استخوانی میدهد

گاه غافل گردد از اطعام من / ور تغافل تلخ گردد کام من

گاه باشد گبر پیر پر محن / نان نیابد بهر خود نه بهر من

بگذرد دی یا سه بر ما صبح و شام / لا تری خبزا و لا تلقی طعام

هفته هفته بگذرد کین ناتوان / نی ز نان یابد نشان نه ز استخوان

چونکه بر درگاه او پرورده ام / رو بدرگاه دگر ناآورده ام

هست کارم بر در آن پیر گبر / گاه شکر نعمت او گاه صبر

تا قمار عشق با او باختیم / جز در آن دشمن دری نشناختیم

تو که نامد یک شبی نانت بدست / در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق رو بر تافتی / بر در گبر دوان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین / بی حیاتر کیست من یا تو ببین

مرد عابد زین سخن مدهوش شد / دست خود بر سر زد و بیهوش شد

ای سگ نفس بهائی یاد گیر / این نصیحت از سگ آن گبر پیر

بر تو گر از صبر نگشاید دری / از سگ گبر کین گبران کمتری

نان و حلوا چیست ای شوریده سر / منفقی خود را نمودن بهر زر

دعوی زهد از برای عز و جاه / لاف تقوی از پی تعظیم شاه

تو نپنداری که زین لاف دروغ / هرگز افتد نان تلبیست بدوغ

خورده بینانند در عالم بسی / واقفند از کار و بار هر کسی

زهد کانید از ریا و از کمین / از پی رد و قبول اندر کمین

با همه خودبینی و کبر و منی / لاف تقوی و عدالت میزنی

سر بسر کارت بود در لیل و نهار / سعی در تحصیل جاه و اعتبار

دین فروشی با چنین نان حرام / مکر و حیله بهر تسخیر عوام

خوردن مال شهان از زرق و شید / گاه خبث عمرو گاهی خبث زید

با عدالت با وجود این صفات / هست دایم برقرار و برثبات

بر سرت داخل نگردد لا و لیس / این عدالت هست کوه بوقبیس

می نیابد اختلال از هیچ چیز / چون وضوی محکم بی بی تمیز

بود در شهر هری بیوه زنی / کهنه رند حیله ساز پرفنی

نام او بی بی تمیز خالدار / در نمازش بود رغبت بیشمار

در مهم سازی چو او باشی نبود / متصل طاقچه اش در گرد بود

با وضوی صبح خفتن میگذارد / نامراد آخر شبی در اثنای مراد

کم نشد خالی ید ذوالنسا از قلم / هر مراد هر کسی میزد رقم

از نه هرکس که میجستی نماز | می شدی فی الحال مشغول نماز
گفت با او بندگی کای نیک زن | حیرتی دارم ازین کار تو من
زین چنانهائی بی دریغ که هست | هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت و آداب این محکم وضوی | بلکه از روی کرم اما بگوی
این وضو از سنگ و رو محکم تر است | این وضو نبود سد اسکندر است

نان و حلوا چیست این تدریس تو | کان بود سرمایه تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه | ساختی افتادی اندر تهلکه
تا که عام چند سازی رام خود | با صد افسون آوری در دام خود
چند بگشائی سر انبان لاف | چند بنمائی گزاف اندر گزاف
نه فروعت محکم آمد نه اصول | شرم بادت از خدا و از رسول
اندرین ره چیست دانی غول تو | این ریاهای درس نامعقول تو
درس کز قربت نباشد زان غرض | لیس درسا انه تلبیس المرض
اسب همت بر فراز عرش تاخت | آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

نان و حلوا چیست اسباب جهان | کافت جان کهانست و مهان

آنکه از قرب خدا دورت کند — آنکه از راه هدی کورت کند

آنکه خود را بر سر آن باختی — وز ره تحقیق دور انداختی

تلخ کرد این نان و حلوا کام تو — هر دو یکسر رونق اسلام تو

برکن این اسباب را از بیخ و بن — کوه همه در پای آتش قطع کن

آتش اندر زن درین حلوا و نان — وارهان خود را ازین بار گران

جمله سعیت بهر دنیای دنیست — بهر عقبی می ندانی سعی چیست

در ره آن موشکافی ای شقی — در ره این کند فهم و احمقی

پی آن میروی از جان و دل — وز پی این مانده چون خر بگل

عارفی از منعمی کرد این سوال — کای ترا دل در پی مال و منال

سعی تو از بهر دنیای دنی — تا چه مقدار است ای مرد غنی

گفت بیرونست از حد و شمار — کار من اینست در لیل و نهار

عارفش گفت اینکه هرش در یکی — حاصلت زان چیست گفتا اندکی

وآنچه مقصودست ای صاحب ضمیر — بر نیاید زان مگر غذای عشیر

گفت عارف اینکه هستی روز و شب — از پی تحصیل آن در تاب و تب

مشتغل آنرا قبله خود ساختی — عمر خود در ابر سر آن باختی
آنچه زان میخواستی واصل نشد — مدعای تو از آن حاصل نشد
دار عقبی کان ز دنیا بهتر است — در پی آن سعی خواجه کمتر است
چون شود چیزی ترا حاصل از آن — من نگویم خود بگو ای نکته دان

نان و حلوا چیست دانی ای پسر — قرب سلطان الغیاث زین قرب الحذر
میبرد هوش از سر و دل از قرار — الفرار از قرب سلطان الفرار
فرخ آن کو زخش همت را بتاخت — کام زین حلوا و نان شیرین نساخت
قرب سلطان آفت جان تو شد — پای بند راه ایمان تو شد
حیف باشد از تو ای صاحب سلوک — کین همه تازی بتعظیم ملوک
جرعه از بحر قرآن نوش کن — آیه لا تقنطوا را گوش کن

نوجوانی از خواص پادشاه — می شدی با حشمت و تمکین براه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس — جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی عابد در آن صحرا گذشت — کو علف میخورد چون آهوی دشت

مرزباد

بر زبان از ذکر حی لا یموت — شکرگویان کش میسر گشت قوت

نوجوان سوی پسر آمد و بگفت — کای شده با وحشیان در قوت جفت

سبز گشته چون زمرد رنگ تو — چونکه ناید جز علف در چنگ تو

شد تنت چون عنکبوت از لاغری — چون گوزنان چند در صحرا چری

گر چو من بودی تو خدمتکار شاه — در علف خوردن نشد عمرت تباه

پیر گفتش ای جوان نامدار — کی بود از خدمت شه افتخار

گر چو من تو نیز میخوردی علف — کی شدی عمرت در آن خدمت تلف

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد — منصب دنیاست گرد آن مگرد

گر بیالایی بدو دست و دهان — روی آسایش نبینی در جهان

منصب دنیا نمیدانی که چیست — من بگویم با تو یکساعت بایست

آنکه بندد از ره حق پای مرد — آنکه سازد کوی حرمان جای مرد

آنکه نامش جمله بدنامی است — آنکه کامش سر بسر ناکامی است

آنکه هر ساعت نهان از خاص و عام — کاسهٔ زهرت فرو ریزد بکام

بر سر آن راه روزان و شبان — چند خواهی بود لرزان و طپان

منصب دنیاست ای صاحب فنون — آنکه کردت اینچنین زار و زبون

منصب دنیاست ای نیکو نهاد | آنکه داده خرمن دینت بباد
ای خوش آن مقبل که ترک دین نکرد | کام ازین حلوا و نان شیرین نکرد

نان و حلوا چیست قیل و قال تو | این زبان پر درازی بحال تو
گوش بکشا لب فرو بند از مقال | هفته هفته ماه ماه و سال سال
صمت عادت کن که در یک گفتنک | می شود زنار این تحت الحنک
ای خوش آنکو رفت در حصن سکوت | بسته دل در ذکر حی لایموت
خامشی باشد مقام اهل حال | در تجلیها بند لب کردند لال
رو نشین خاموش چندان ای فلان | که فراموشت کند نطق و بیان
چند با این ناکسان بی فروغ | باد پیمایی دروغ اندر دروغ
وارهان خود را ازین همصحبتان | جمله مهتابند دین تو کتان
صحبت نیکانت ار نبود نصیب | باری از همصحبتان بد شکیب

نان و حلوا چیست این اعمال تو | جبهٔ پشمین ردای شال تو
این مقام فقر خورشید اقتباس | کی شود حاصل کسی را زین لباس

نمن

زین ردا و جبه ات ابلح نهاد ... این دو بیت مثنوی آمد بیاد

ظاهرت چون گور باطن پر خلل ... وندر آن قهر خدای عز و جل

از برون طعنه زنان بر بایزید ... وز درونت ننگ میدارد یزید

رو بسوز این جبه ناپاک را ... وین عصا و شانه و مسواک را

ظاهرت گر هست با باطن یکی ... خواستی تا فاش گردد اندکی

ور مخالف شد درونت با برون ... رفته باشی در جهنم سرنگون

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت ... این عبادتهای تو بهر بهشت

پیش اهل دل بود دین کاستن ... بر عبادت مزد از حق خواستن

زو حدیث ما عبدناک الحقیر ... از کلام شاه مردان یاد گیر

چشم بر اجر عمل از کوریست ... طاعت از بهر طمع مزدوریست

خادمان مزد گیرند این گروه ... خدمت با مزد کی دارد شکوه

عابدی کو اجرت طاعت نخواست ... گر عبادت می نهی نامش رواست

گر کنی بر مزد داری چشم تیز ... مزد ازین بهتر چه خواهی ای عزیز

کو ترا از فضل و لطف با مزید ... از برای خدمت خود بر گزید

با همه آلودگی قدرت نکالت … بر قدرت تشریف خدمت کبر درت

یا ندیمی ضاع عمری و انقضی … قم لاستدرک وقتا قد مضی

واعطنی کاسا من الخمر الطهور … انها مفتاح ابواب السرور

خلصوا الارواح من قید الهموم … اطلقوا الاشباح من اسر الغموم

کاندرین ویرانه پر وسوسه … دل گرفت از خانقاه و مدرسه

نه ز خلوت کام بردم نه ز سیر … نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر

عالمی خواهم ازین عالم بدر … تا بکام دل کنم خاکی بسر

اشف قلبی ایها الساقی الرحیم … التی تحیی بها العظم الرمیم

انها ارجاع ایام الشباب … من یذق منها عن الکونین غاب

جمرة من نار موسی نورها … انها قلبی و صدری طورها

قم ولا تهمل فان الصبح لاح … والثریا غربت والدیک صاح

لا یطیب العیش الا بالسماع … یا مغنی قل فان العمر ضاع

وارو عندی من احادیث الحبیب … ان وقتی من سواها لا یطیب

واطو عنی فکر ایام الفراق … ان ذکر البعد مما لا یطاق

قم و زمزم لی باشعار العرب … کی یتم الحظ فیها والطرب

وافتتح منها بنظم مستطاب ‌ ‌ قد مضت في بعض ايام الشباب

قد صرفت العمر في قيل وقال ‌ ‌ يا نديمي قم فقد ضاق المجال

قم وزمزم لي باشعار الهمم ‌ ‌ كي يروح الروح من هم وغم

وابتدأ منها ببيت المثنوي ‌ ‌ الحكيم المولوي المعنوي

بشنو از نی چون حکایت میکند ‌ ‌ وز جدائیها شکایت میکند

قم وخاطبني بكل الالسنه ‌ ‌ عل قلبي ينتبه من ذي السنه

انه في غفلة عن حاله ‌ ‌ خابط في قيله مع قاله

كل آن طالب قيد جديد ‌ ‌ قائل من جهله هل من مزيد

تاه في الغي قد ضل الطريق ‌ ‌ هائم من فكره لا يستفيق

عاكف دهرا على اصنامه ‌ ‌ يهرب الكفار عن اسلامه

كم اناجي وهو لا يصغي المناد ‌ ‌ وافؤادي وافؤادي وافؤاد

يا بهائي اتخذ قلبا سواه ‌ ‌ فهو ما معبوده الا هواه

این بارگاه کیست که گویند بی هراس ‌ ‌ کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

گم منقار بند کرده زمینت هزار جا ‌ ‌ تا اولین دریچه او طایر قیاس

آورده گوشتواز مرصع بهر شوه عرش ‌ ‌ کز وی علو شان تستائد بالتماس

نه سایه اطلس لباس سپهر کرده از علو — نه کرده نور مهر زر اندودی لباس

از بسکه نور بارد از آن در جوانبش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او — بر متن زلف بهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو اینچه منظر است — کمر رفعتش نشان وهم نشان داد و نه قیاس

گفتم که عرش نیست زجا جز و نیک گزید — گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه باز با — گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر جای واسطه آفرینش است — یعنی علی معانی جهان امام ناس

اینجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر دارد التماس طلا بیت از نحاس

معجونی از بلاهت خصم و شعور اوست — کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق تو — پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنت — بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم ترا گفت با اجل — چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه — مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود — گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صبر دل — عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر بداد امان در دهر به بحر — شاید که سطح آب شود شعله را اساس

گرمایه جهان جلال ترا بود — از مهر و ماه جام وز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی که رام بود
شاهانهم که چون فرس طبع زین کنم
فرمان دهی نداشته چون من جهان نظم
طرز کلام غیر کجا وین سخن کجا
در شعر من چه کار کند ناخن حسود
نظم حسود و شعر مرا هست در میان
فرقی بادی است بهده دو بت و آذر
پر باد جام مراد موافقت
بجوشه باد کیسه مراد مخالفت

از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس
ای حرف با ظهیر توان گفت بحر اس
نسناس را کسی نشناسد بغیر ناس
لیس فارغ است خوشه پروین خورد اس
لعبی که واقع است میان امید و یاس
نزد خدای عزوجل بهر التماس
تا هست کرم دایره وار گون طاس
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

ای خدا عمر بسیت زاری میکنم
روزگاری صرف محنت کرده ام
سی چهل سال است میکشم
در بلا شبها بروز آورده ام
هر کسی را یک نصیبی میدهند
ای خدا آخر نصیب من کجاست

ابتهال و خاکساری میکنم
با تو دعوی محبت کرده کرده ام
از امید خویش خجلت میکشم
در مصیبت روزها شب کرده ام
درد هر کس را طبیبی میدهند
عمر دم از حسرت طبیب من کجاست

بسکه شب شد روز و روز تاب و تبم | روز شد شبها به یارب یاربم

ای خدا کو آن دعاها را اثر | تیره شبهای غمم را کو سحر

سی چهل سال است با این درد اثر | ای مسلمانان نه شب دارم نه روز

روز خون دل ز چشمم می رود | کای خدا امروز کی شب میشود

شب درین تابم که با این حال من | یارب امشب روز کی خواهد شدن

ای خدا تاثیر آه و ناله کو | مزد محنتهای چندین ساله کو

ای خدا آخر مرا با این امید | چند و تا کی باید این محنت کشید

با غمت روزی که میکردم قرار | یاد آن عهد و خوشا آن روزها

کز غمم اندوزان بهارم داشتی | ناز دیگر با نیازم داشتی

زخمهای سینه ام را داده | دست لطفت کو که مرهم می نهاد

روزها کردیم شب در سوزها | یاد آن شبها خوشا آن روزها

ما و دل بودیم و ذوق وصل یار | گوشها و گریه های زار زار

این منم در کار خود درمانده | پای در گل دست بر سر مانده

این منم یارب که بعد از شصت سال | بندگیها میدهندم گوشمال

چون سگی در آستانی پیر شد | از وفا در گردنش زنجیر شد

خدمتش هر روز گردد بیشتر | عزتش افزون شود از پیشتر

از وفا بست طوق چون در گردنش | از مروت نیست بیرون کردنش

من

من که یک عمر است در این آستان
بر رخم امروز می بندند در
این منم ای خاک عالم بر سرم
آنکه را امید استمندی تمام بخاست
طعمه قوچی از سگانش میکنند
بنده حوالی پیر شد در بندگی
حق نبند مزت را در دین افتادگی
ننگ همت نی نافرمانیش
بهر بالین بوی روی جانگداز
عبرت روی زمینش میکنند
بعد خاکستر نشینی و جلا
دل گدا مین مذهب ای بیرحم چند
از من و از کار من در روزگار
مدت سی سال از جور زمان
بالصد ناکامی و کام و هوس
همچو عنقا از جفای آسمان
خانه خار سینه ابرو اختم

از وفاداری شکستم استخوان
کاشکی میدانستم جای دگر
کی درین درگاه از سگ کمترم
بر امیدش تیره شیران چشم داشت
بحره لوزینه کالبش میکنند
نیستش هر چند او را زندگی
میدهندش سر خط آزادگی
میفروشند و باین ارزانیش
میدهند آئینه را خاکم گداز
خاک خاکستر نشینش میکنند
میفروشندش بشهر کورها
دو بت را قربان دشمن میکنند
ای مسلمانان بگیرید اعتبار
رنجها بردیم زیر آسمان
جمع آوردیم مشت خار و خس
دامن کوهی گرفتیم از جهان
خار بست از آشیانی ساختم

نقد فرصت را ز کف دادیم مفت / با غم ایام گردیدیم جفت

بارها با ناله و سوز سحر / بیضه پروردیم از خون جگر

تا لعیبش زاغ محنت پر گشود / با عقاب ظالم مرگش ربود

چون بود حال چنین دلخسته / مرغ یکجا بیضه ضایع کرده

مدتی با آه و افغان همنفس / طفل اشکم بود در دامان و بس

ساختیم از دهر با عریان تنی / چشم پوشیدیم از پوشیدنی

باز تا از گرمی آه سحر / بیضه‌ها پروردم از خون جگر

هر یک از سیمرغ فرخ بال‌تر / از هما هر یک همایون فال‌تر

گرچه هر یک پاره بود از جگر / با یکی دل داشت پیوند دگر

چون عنایت بودش از اول کفیل / زیر بال خود گرفتش جبرئیل

پرورش از نفخهٔ روحیش داد / رزقه از القای سبوحیش داد

ما چو اوراق گل خونین دلان / دامن کوه گرفتیم از جهان

با دل چون غنچه در خون غرقه / سر فرو بردیم زیر خرقه

از قناعت صد هما از رشک ما / بود آب و دانهٔ ما اشک ما

دست خود شستیم از هر ما حضر / اکتفا کردیم بر خون جگر

بود گردون در کمین حال ما / چشم اختر بود در دنبال ما

عجب غفلت کرد چرخ [illegible] ما اثر / روزگار انداخت ما را دربدر

تمام

شام همچون رشته‌های تار شمع — یار هم بودیم دلسوزانه جمع

صبح کردیم از جفای آسمان — دربدر هر یک چو اوراق خزان

حال یک عمر است دور از آشیان — همنفس با ناله و آه و فغان

همچو آن بلبل که ناکام هوس — از شکاف رخنهٔ تنگ قفس

بسته دست آرزو از خار و گل — مینگرد سیر خزان و برگ گل

ما ضعیفم از گردش اختر اگر — حال ما هم یک ره ابدانم آن قدر

که از آن شیرازه تا افتاده‌اند — هر یک از یاران کجا افتاده‌اند

آه وا شوقاه من ذکر العراق — آه وا قلباه مما لا یطاق

آه وا فرقاه من شد الوثاق — خامه و دفتر کجا و این سیاق

بی سواران از کجا و اشتیاق — نعل میریزد درین وادی براق

سینه‌ها هم ریخته ریخته از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

ای برون از خانمان افتاده‌ها — در قفس از آشیان افتاده‌ها

تو سفرها دل ز حسرت ریشه‌ها — چشم بر شهر و دیار خویشها

ای ز همراهان جدا وا مانده‌ها — رفته همراهان و تنها مانده‌ها

ناتوانیها خسته دلها زارها — از خود و از عمر خود بیزارها

ای در امید بر رو بسته‌ها — نقش هر کس در جهان بشکسته‌ها

ای ز کام زندگی بی برگها — جان بکف در آرزوی مرگها

چشم و دل از رند کامی پاسیرها   تشنهٔ آب دم شمشیرها
ای بنامی عمر محنت دیده‌ها   نام راحت در جهان نشنیده‌ها
ای گره در کار و بار افتاده‌ها   رشتهٔ تدبیر از کف داده‌ها
ای بمحنت روزها شب کرده‌ها   شب به بیداری بروز آورده‌ها
زخم از شمشیر حسرت خورده‌ها   داغ ناکامی ز عالم برده‌ها
کار بیرون رفته از تدبیرها   ناامید از آه بی تاثیرها
یاد دارد هیچکس زین انجمن   یک گره افتاده در کاری چو من
هیچکس دیده است از محنت کشان   مثل من آوارهٔ بی خانمان
شب که هر موری بسوراخی رود   هر کجا مرغی بسوی شاخی رود
هر ددی در گوشهٔ ماوا کند   هر سگی در آستانی جا کند
من چو مرغ آشیان گم کرده‌ام   یا چو سگهای شبان گم کرده‌ام
من غریب و بیکس و بی آشنا   با دل در بستهٔ امیدها
در خراسان خار و بیقدر و غمین   با دو چشم گریه آتش در آستین
با دل آغشته در خون جگر   سر گشته‌ام با چشم گریان زیر پر
با دل پر درد در یاد وطن   سر نهم بر روی دست خویشتن
هر چه ناکردیده باشد اخترم   تا چه آید باز فردا بر سرم
تا چه زاید بخت برگردیده‌ام   این شب گیسو چو خون غلطیده‌ام

آه که بیداد چرخ و آتش کین — دارم از محنت دل لبریز خون
نه فغان و ناله ام دارد اثر — نه دعا و گریه و آه سحر
دوست برگشته است هر دم از جفا — چرخ اگر برگشت گو گردیده باش
از نظر افتاده یاریم یار — کار دارد کار با ما روزگار
دوست با ما سر گران شد چند روز — کار دارد آسمان با ما هنوز
آه که سودای آن زلف رسا — دارم امید از زنجیرها
از امید آرزوئی سینه سوز — میکشد اندیشه دامانم هنوز
زخمم از جائی دگر دارد نمک — ورنه میکشتیم دوری با فلک
گر نه در زنجیرم از رگهای خویش — می نشاندم آسمان را جای خویش
آه که مطلب فتادم دور باز — شد ز کف سررشته عرض و نیاز
ای خدا الطف بهر تفسیده لب — میدهد بار صلا هر نصف شب
بخدا آن دل بخون آغشته ام — دیم کاری تخم حسرت کشته ام
آخر از امیدواران توام — چشم بر امید باران تو ام
سایه برگشت از من فکن — رحم کن ای ابر دریا دل من
رحم کن بر حال من ابری تو ابر — قطره بر من فشان بحری تو بحر
غلط گفتم چه دریا چه سحاب — آفتابی آفتاب بی آفتاب
با تو تا زد محبت باختم — جز در تو دیگری نشناختم

هر که نامت برد جان کردم نثار | هر که یادت کرد من رفتم ز کار

چیست حال تخم حسرت کشته | با خراب دل بخون آغشته

که براو سیل بهاری نگذرد | لشکری بر کشت زاری نگذرد

ای خدا آن بنده در مانده ام | که ترا عمری بزاری خوانده ام

چاره این درد نافرجام کن | رحم بر بیدست و پا ابهام کن

ای خدا آن قمریم پر ریخته | کش قفس از شاخ سرو آویخته

باکمال قرب مهجورم ز تو | تو بمن نزدیک و من دورم ز تو

دور نه کورم تو در پهلوی من | از برای کیست این تکاپوی من

ای خدا با چون من بیگفتگو | جای رحم است اما رحم کو

ای خدا یک عمر در دلهای شب | خواندمت با چشم تر خشکیده لب

ای خدا این روز مزد آن شب است | مزد آن زاری یارب یارب است

چاره این درد بیدرمان کجاست | رحم آخر ای مسلمانان کجاست

در دل شبهات خواندم زار زار | ای خدا کو مزد آن شبهای تار

ای خدا لطف تو در دلهای شب | میکند دعوی بهر تفسیده لب

ناتوانی هست تا یاری کنیم | هست بیماری که غمخواری کنیم

هست دور از خانمان افتاده | در قفس از آشیان افتاده

ناتوانی عاجزی در مانده | خسته زاری ز درها رانده

ای خبر از بی سر و سامانی‌ام　　آن نگار بخو[illegible] حیرانی‌ام
ناتوان و بیکس و بی یار من　　خسته بیمار و بی غمخوار من
آن جدا از خانمان افتاده من　　خسته زار زدر هار انده من
آسمان دو روز من سخت است سخت　　گر ز خم میکنی وقت است وقت
صیدی از ذکر خدا غافل شده　　پای بست سرنوشت دل شده
از خم ناکامی عهد الست　　بخت نیرنگ رنگش را سیاهی نقش بست
ظاهرش را بچگی هم آشیان　　از قفس بوده گرفتاری نشان
روز از تقدیر چون آشنا میشش　　قسمت از کام جهان ناکامیش
چون بنو میدیش سر خط‌ها نوشت　　رفته بود از دفتر باغ بهشت
بود حرفش از گرفتاری و بس　　ذکر و فکرش بود صیاد و قفس
از گرفتاری چو حرفی می‌شنید　　مرغ دل در آرزویش می طپید
سرگذشت قصهٔ افسانه اش　　حرف بلبل بود با پروانه اش
تا قضا را بخت یار خویش کرد　　کوشش تقدیر کار خویش کرد
پنجهٔ شوقی گریبانش گرفت　　خار خاری طرف دامانش گرفت
گل بچشم اعتبارش خار شد　　هر درختی از برایش دار شد
چشم دامی بود بال و پرش　　مرگ میگردید بر گرد سرش
تا بر آتش زد اجل نخواه شد　　رشتهٔ تقدیر دامِ راه شد

چون شکوفه برگ رفتن ساز کرد — بلبل بار غربت و بر
از سر شاخی که بودش خار پست — آمد و بر روی دیواری نشست
رو بگلشن کرد باغ و باغبان — گفت لختی حرفهای خون چکان
با دل پر خون وداع باغ کرد — لاله ها را بار دیگر داغ کرد
یاد آن جمعیت شیرازه کرد — داغهای بلبلان را تازه کرد
رفت آتش در گل و گلشن فتاد — در میان بلبلان شیون فتاد
برگها در دست و پایش ریختند — خارها در دامنش آویختند
رو بمرغان کرد بعد از مدتی — گفت ما رفتیم یاران همتی
کار ما سهل است اگر رفتیم ما — لیک جان قمری و جان شما
خار ما بودیم و رفتیم از میان — گلرخان جان شما و بلبلان
همنشین بودیم باهم سالها — خارها خواهید بخشیدن مرا
باغبان دست من و دامان تو — جان این صافی دلان و جان تو
بلبلان چون حلقه ماتم کنید — اوّلا البته یاد من کنید
از دل پر خون من یاد آورید — غنچه را شکفته هر جا بنگرید
هر کجا بینید محنت دیده — در میان خاک و خون غلطیده
میرسانیدش نخست از من سلام — بعد از آنش بگذرانید این پیام
کاینکه میگویند می باشد کسی — قدر دل دانی بدرد دل رسی

و آنکه دارد هر شبی از صبح سحر
اینکه می پاشد بماها سیم اثر

در سرم دیگر هوای عشق یار
ریخت طرح آشیان از خار خار

شوق بر کرد دلم پر می زند
از طپیدن حلقه بر در می زند

شد نمایان تابش برقی ز دور
از شرر در خرمنم افتاد شور

همچو فانوس از فروغ روی دوست
جمله جسم نور شد در زیر پوست

تا دلم بر خیزد آه از شوق یار
چون ز تاب مهر از دریا بخار

برق زن شد ابر تیغی بر سرم
خون دل گل گل شکفت از پیکرم

زخمهای کهنه ام برد آب و تاب
نو بهاری شد خرام زین سحاب

بر دلم زد عشق اکسیر گداز
شد ز خون مرده ام پروانه ساز

دور کردم از سر هوس را کاهشم
خشک شد ز آئینه رود خواهشم

جمله صرف عشق شد اندیشه ام
خود بخود می شد هوا در ریشه ام

فکر کم نهاد بر حیرت اساس
گشت فصل برگ ریز از حواس

خود بخود سامان عشقم شد درست
بر تنم چون فلس ماهی داغ رست

کاوش غم میکند در دل شیار
ناله میکارد درو تخم شرار

اشکم آید از دو آبی پر اضطراب
از گل برقیست در جامم گلاب

عضو عضوم مشق سودا میکند — از طپیدن بال و پر وا میکند

لاله از داغم برافروزد چراغ — در تنور سینه ام فرش اراغ

در تنم تخم شرر خرمن شده — استخوانم سنگ آتش زن شده

جوشش خونم شمع روشن میکند — کف بپر پروانه خرمن میکند

فکر خالی برده آرام از برم — مور را شر داده در مغز سرم

چون زنیش غمزه در بیرون نیست — پرده دل کیسه پر سوزنیست

گشت دل بر کاکل شمعی اسیر — از پر پروانه ام ریزد عبیر

سوز غم در استخوانم یافت راه — شد تنم چون شمع صرف اشک و آه

باد زلفی ساخت خون در پیکرم — بوی عنبر میدهد خاکسترم

باز در مغزم شراب عشق ریخت — روغنم با شعله آمیخت عشق

دلبری برد از دلم صبر و قرار — کز رخش برقع و صبح بهار

فتنه جویی آفت صبر و شکیب — نوگل چشم غزال آتش عندلیب

زلف پر چین کرده با عمر دراز — نوک مژگان خامه تصویر ناز

غنچه از شمع رخش پروانه — نافه از خالش سلسله دیوانه

بند برقع طره گیسوی حور — طوق گردن مشرق صبح بلور

گردش چشمی چو دور روزگار — صد هزاران فتنه اش در یک کنار

تا بناگوش ابرویش دنباله تاب — تیغ خود راند آتش گل داده تاب

از زنخدان بر کباب جمله دور   سرنگون کرده نمکدان بلور

قامتش ریزد بوقت سیر ناز   بر زمین از سایه رنگ صد ایاز

سرو بیشش عشق بازی میکند   یاسمن پروانه سازی میکند

از صفا سیب ذقن کوکب شده   کشته شبنم هاله غبغب شده

افتد از سرو قدش اگر عکسی در آب   قمری آرد بیضه پوچ حباب

فلس بر ماهی ز عکس گل شده   در صدف در بیضه بلبل شده

می تراود از بنا گوشش صفا   آه ازین آئینه مهتاب را

صبح زار نسترن دیوانه اش   کشته بوی یاسمن پروانه اش

بادری گوششش فسون دلربا   صد پری را داده در یک شیشه جا

چون گلاب از ناز با بیفد بر بدن   در غریبی بوی گل یابد وطن

چشم جادو بش که در تسخیر جان   در نکهه سازد تبسم را عیان

لب هم از همکاری چشم سیاه   از تبسم میکند کار نگاه

می شود از سینه ها طفل امید   از جبینش شیر مست صبح عید

کرده بر گل دستگاه حسن تنگ   غنچه الفش از شبنم مهتاب رنگ

از خیال آن دو لعل آبدار   بوسه بر لب مضطرب بی اختیار

از سخن نرخ حیات ارزان کند   یک نفس اقبال صد جان کند

مرغ جان از سحر چشمش در قفس   میرود با دل نگاهش چون نفس

گوهر از گوشش کند کسب شرف — سینه مانند برگ پاک شد صدف

باز نخند آن ز دی در حسن لاف — قرص مه می بود اگر چیده ناف

گندم و رخسار چون خورشید نگر — شاهد نور علی نورش نگر

از صفای گردنش مه در گداز — غبغبش از آب گوهر طوق ساز

شمع رویش محفل افروز بهار — نرگسستانها از دو سروانه زار

زلف و کاکل سنبل گلزار طور — ساق و ساعد ماهی دریای نور

مهر از شوقش دلی آواره — قرص ماه از سینه اش انگاره

پشت دستش از رخش سیما — آب از آن در چشمه آئینها

نعل را از گوشوارش دل کباب — گر بنا گوشش گهر بردارد آب

صبح را در خون گل حل کرده حسن — تا بنا گوشش چنین پرورده حسن

از نگاه آن دو چشم نیم خواب — آب در یاقوت میکند شراب

عنبر از سودای زلفش بر دماغ — سینه ماهی ز پشتی پشت داغ

از خیال سرو قد آن صنم — کشته قمری چشم آهوی حرم

مهره صید زلف عالم گیر او — بوی گل دیوانه زنجیر او

دست نور افشانش افتد از صفا — ز آب و رنگ لعل اگر بندد حنا

بسکه جان بخشند خرام آن پری — شمارد از نقش قدم کبک دری

صاف و مروارید و مه را ریختند — طرح لوح سینه اش را ریختند

لیکن

سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لغزش نپاید تا بناف
سینه اش دل برده از خوبی ز حور — از صفا سرچشمه آب بلور
یاسمن با نسترن پیوسته اند — تا ز شیر صبح قرصی بسته اند
بوی گل در نسترن پنهان شده — غنچه سان مالیده و پستان شده
صفحه سیم شکم جان بخش در — ساغر ناف از زلال صبح پر
جنبشش از موی میان آویخته — خرمنی از ماهتاب بیخته
وه چه خرمن بهتر از ماه تمام — داده از نرمی طراوت را قیام
کشته آغوش هوس ران اشک در — از لب رصاف و رست افشار پر
لرزش سیماب نرمی هر نفس — میشود چشمک برای ارباب هوس
چون کند آغاز رقص دلبری — سازد از موج هوا بالی پری
پیچش موی میان زان نونهال — شوخ تر از گردش چشم غزال
گوشه ابرو زند ناخن بدل — تا گشاید عقده های جان گسل
از اشارتهای پر نیرنگ و فن — بر رگ قانون دل مضراب زن
هر جبین چین فسون سازش نگر — شاه راه جلوه نازش نگر
از هوای رقص آن سرو روان — ناله کج راست گردد در زبان
هر چه میخی گر زدن بیرون شود — از وصولش در هوا موزون شود
عضو عضوش خنجر دیگر میکند — فتنه هر دم صورتی بر میکند

باز چون طاوس مست اندر بهار — میکند هر لحظه جای آخر یار

کشت شبهای چنین جسنی دلم — ز آتش گل سوخت آخر حاصلم

روزم از خورشید تابان شد سیاه — رفت دین و دل بتاراج نگاه

آب حیوان گشت برق خرمنم — شد دم عیسی سموم گلشنم

خار خار وصل شد در جان پدید — شعله چون خون در سرا پایم دوید

پس شدم گرم طلب از هر طرف — تا نگردد امان یار آرم بکف

جستم اول چاره کار از هوس — چون غریقی کو مدد جوید ز خس

گفتمش ای از تو دلها کامیاب — از تو زهر آرزوها شهد ناب

ای نوای ساز محفلها ز تو — ای هوای خانه دلها ز تو

از تو جانها مبتلای رنگ و بو — ور تو دلها در طلسم آرزو

بادشاهان جهان مفتون تو — عالم سرگشته افسون تو

ای فروغ روزن دلهای تنگ — شبستانهای خواهش از تو شنگ رنگ

شادی وصل و غم هجران ز تو — گرمی هنگامه دوران ز تو

ای ز تو در هر سری بیمانه — وی ز تو در هر دلی بتخانه

از تو هر کس از شراری رسته است — از تو هر کس دل بکاری بسته است

ای تسلی بخش هر آشفته حال — از تو فربه پهلوی صید خیال

گر تو ای چاره کن هر درد مرا — هر عوانی کن زرنج از رده مرا

سوختم از انتظار وصل یار
ای بهشت از روی و رخ هجرم برآر

در جوابم بازبان حال گفت
کی شده با محنت و اندوه جفت

من درین دریا کف بی‌مایه‌ام
کمتر از خاشاک باشد پایه‌ام

گوهر مقصود را از من مجوی
با چو من این راز را دیگر مگوی

از خرد امداد اگر جویی رواست
زانکه عقل آیینهٔ صنع خداست

عقل گلزاریست پر از رنگ و بو
عالم حس بوتهٔ خاری درو

ثبت عقلیست ملت را مدار
معنیش برهان و صورت ذوالفقار

عقل باشد سوی مقصد رهنما
عقل باشد گوهری اندیشه را

عکس خورشید ازل باشد از آن
خود نهانست و جهان روشن از آن

گرنه خورشید خرد تابان بدی
خوب و زشت اندر جهان یکسان بدی

گر نگشتی عقل میزان هنر
سنگ گشتی هم ترازوی گهر

عقل دریاییست ژرف و بیکران
هست از آن در هر سری نهری روان

چون حبابش باشد و موجش خیال
گوهرش درک صفات ذوالجلال

علم بار آرد نهال جان ز عقل
بدر میگردد هلال جان ز عقل

چون هوس خود سوی عقلم رهنمون
زد امیدم غوطه در دریای خون

گشتم از سوی هوس نومید باز
با خرد گفتم بصد عجز و نیاز

کای بنای آفرینش را اساس
روشن از نور تو میگردد حواس

ای چراغ افروز برج اختری ‌‌ — فرخ تکلیف هر پیغمبری

کفر و ایمان را توئی آئینه دار — از تو شد عصیان و طاعت آشکار

ای دلیل کعبهٔ اهل ثواب — خانهٔ تاریک تن را آفتاب

خاک اگر زر شد ز اکسیر فلک — شد ز اکسیر تو هم انسان ملک

ای تو شمع رهِ ارباب یقین — ای تو آب آسیای کفر و دین

عالم چون از تو با برگ و نواست — گر مرا هم چاره گر گردی رواست

وارهان از تشنگی بال مرا — غنچهٔ گل ساز تبخال مرا

از شراب وصل پر کن جام من — رشک صبح عید گردان شام من

قائلم را مژدهٔ جانی فرست — درد عشقم را تو درمانی فرست

عقل شد آشفته حال از نام عشق — گفت کای گشته اسیر دام عشق

گرچه می آید ز من بسیار کار — لیک در درگاه عشقم نیست بار

من ندارم طاقتی تا درد عشق — از کجا دارم دوای درد عشق

بر نیاید کار ازین فرزانگی — دست زن در دامن دیوانگی

در جنون آویز و کم کن داوری — تا ز باغ وصل جانان برخوری

عشق دارد با جنون ربط دگر — از خرد باشد جنون گستاخ تر

بارده و رسم جهانش نیست کار — هست ترخان حریم وصل یار

مصلحت آموز هر فرزانه — طرفه سرمستی عجب دیوانه

از کلیه

کر کلید چاره اش یابد بدست | میتواند قفل یاد در هم شکست
هر چه جوئی بی تعب آید از آن | کارهای بو العجب آید از آن
کر باتش بکذرد باد جنون | از شراب آید برون جوی های خون
از حدیث عقل شد دل بیقرار | از خدا کشتم جنون را خواستکار
از خدا خواهم دل دیوانه | هایهای کریه مستانه
سینه از شعله رشک لاله زار | خوشه آهی برو تخم شرار
از جنون جان و دلم را ابر فروز | تا شب هجرم شود از عشق روز
تیر آهم را اجابت شد هدف | دامن پاک جنون آمد بکف
سایه افکن کشت ناکه بر سرم | خرم و خندان در آمد از درم
کفر و ایمان در رهش کردم نثار | کفتمش از روی عجز و انکسار
خیر مقدم ای جنون بی همال | ای تو همشیر نیستان خیال
ای تو برق خرمن بیم و امید | قفل وسواس هوسها را کلید
ای ز نیرنک تو حیران عقل و هوش | بحر هستی از تو در جوش و خروش
دشت و صحرا فردهای دفترت | ای خرابی خانه زاد کشورت
از تو وحشت مشربان جویای حال | طفل مکتب خانه ات چشم غزال
باشد از فیض تو ای نیکو نهاد | ناله را سیلاب و وجد کرد باد
ای نشان داغ افسر وحشت حصار | در رکابت شور و سودا خیردار

شهر دانش تنگ در جولان تو　　پهن دشت بیخودی میدان تو

فارغ از هر صلح و هر جنگ آمده　　شیشهٔ عقل از تو بر سنگ آمده

از نزاع کفر و دین وارسته　　عقل کل از گلشنت گلدسته

جسمم از فیضت ز دام آب و خاک　　فارغم کردی ز خود روحی فداک

ساختی بیگانه ام از کفر و دین　　خوب کردی صد هزاران آفرین

ای بهار عاشقی را رنگ و بو　　ای ز تو فرهاد و شیرین کامجو

هر که عشق ماه سیمائی گزید　　از تو آغازش بانجامی رسید

منهم از عشق بتی آشفته ام　　پشت پائی زن بهجر خفته ام

همچو داغ لاله ام از سوز درد　　در حصار آتش دل مانده فرد

دین و دل برد از کفم لیلی وشی　　هر نفس در سینه دارم آتشی

در هوای لعل آن گل پیرهن　　درد میگردد غبارم در کفن

طاقتم از بار هجران گشته طاق　　ماه وصلم را برون آر از محاق

با جنون کردم چو شرح کار عشق　　گفت کای بیگانه اطوار عشق

عشق را نبود بغیر احتیاج　　می ستاند از سبها عشق باج

وصل اگر خواهی برو تنها نشین　　دست زن در دامن عشق و ببین

عشق جانرا سوی جانان رهبر است　　در میان جزو و کل پیغمبر است

عاشقی کو عشق را نشناخته است　　خویش را محتاج هر در ساخته است

عشق چون بود آفتاب بام دل پخته سازد میوهای خام دل
پرده دار کبریا عشق است عشق آب این نه اشیا عشق است عشق
بهر هستی هر چه صیقل یافته است پرتوی زین نور بر وی تافته است
در بدن طبعست و در ارواح ذوق در عناصر میل و در افلاک شوق
رونق کون و مکان باشد ز عشق هر چه را بینی آن باشد ز عشق
از فروغ عشق جان تابنده است چشم عالم زین حرارت زنده است
عشق را فردوس و حصارش خار زار ظاهرش دی باطنش فصل بهار
صورتش زهد است و معنی صاف مل شعله آتش صد رنگ و گل
بر دمد گلهای رنگین از درش بیضه طاوس باشد اخگرش
عشق باران سحابش خون دل عشق طوفان جبالش جمله دل
در بشر ایمان و کفر این و آن شعله دود چراغ عشق دان
از فروغ عشق جان یابد کمال عشق خورشید است و جانها چون هلال
گر کسی از عشق افتد در زبان از خصوصیات آن گمراه دان
کج روی آب روان را نسبت کیش اشیا گشته است از وضع خویش
از چراغ عشق گردیده عیان هفت فانوس خیال آسمان
عشق معراج خیال آدم است عشق را نامش اسم اعظم است
میکند حسن آفرین اندیشه را خامه نقاش سازد تیشه را

که ید بیضا و کاظمی از درست | گاه آب ذوالفقار حیدر است
عشق بر کل خواند از افسانه | زاید از هر شمعی پروانه
کشور عشق است ایمن از خطر | کز خرابی میشود آباد تر
دل چو عاشق گشت از آسیب رست | شیشه چون بگداخت نپذیرد شکست
چون شنیدم سر بسر احوال عشق | شد روانم سر بسر تمثال عشق
قطع امید از کسان یکباره کرد | بر تن این زنار را پاره کرد
بست آیین رشک گلناری لباس | از درد دل تا بدر بار هراس
روی دل از غیر کردم سوی عشق | گشت جانم معتکف در کوی عشق
بر نفس بستم ره جوش و خروش | شد دلم با عشق گو با شعله پوش
روی دل از غیر چون بر تافتم | مرهم ناسور هجران یافتم
بهر دردم عشق درمان ساز شد | جز به آتش هر سو کم انداز شد
ناگهان صید مراد آمد بدام | عطر سا شد بوی وصلش در مشام
گفت تا دل نکهت باد شمال | ایها المهجور قد جاء الوصال
از نوید وصل شد دل در خروش | زد سفالم از زلال خضر جوش
از هجوم خوشدلی رفتم ز خویش | در نوردیدم بساط نوش و نیش
جان نوای دل طپیدن ساز کرد | تنگ شد پروانه و پرواز کرد
آمدم از شوق وصلش چون بهوش | دیدمش دامن کشان لب پر ز نوش

بسکه چشمش غمزه در عین کمال مرغ ناز از چین ابرو کرده بال
از زنخدانش عرق پیدا ز دور همچو گوهر در نمکدان بلور
چون مه تابان در آمد از درم سود بر خورشید از مهرش سرم
بر غبار مقدمش کردم نثار دین و ایمان جان و دل از باغ و بهار
مقدمش
چون بغل وا کردم از شوقش ز دور هاله سان پر گشت آغوشم ز نور
در برم چون گل نشست از روی مهر شد شبستانم ازو رشک سپهر
از بهجتش بفروخت قندیل مرا دلو یوسف ساخت زنبیل مرا
تن ز بند وصلش گشت با جان متصل کرد در آغوش دستش کار دل
بر رخم از مهر خندیدن گرفت شرح درد هجر پرسیدن گرفت
چون لب لعلش تکلم ساز کرد در هوا خیل پری پرواز کرد
از حدیثش جان و دل پر شد ز گل گشت خوشبو پرده گوشم چو گل
شد مرا زان آفتاب بی زوال استخوان از نور فربه چون هلال
در هوای وصل آن حرم بهار خونم از کف نشتر آورد بار
چون صدف پرداخت دل را ناله ام آب کوثر گشت در نبخاله ام
از کمال اشکم جگر گلزار شد سیل در ویرانه ام معمار شد
جوش عشرت زد دل غم پیشه ام صد پری رقاص شد در شیشه ام
بهر هم اسباب طرب آماده شد آتشم گل گشت و انجم دانه شد

گرد شبنم گشت بر رو بیدانه ام — نکهت گل شد هوای خانه ام

بر سبوم گر شکست آمد نخست — خود بخود چون غنچه آخر شد درست

گشت جان جسم ز پا افتاده ام — شیشهٔ دل شد کدوی باده ام

همچو چشم دلبران از نوش لب — جامم از خود می برآورد از طرب

کاسهٔ چوبین ساغر زر شد مرا — خشت بالین بالش پر شد مرا

بوریا در کلبه ام سنجاب شد — دود در ویرانه ام مهتاب شد

حیرتم قانون صحبت کرد ساز — گرم شد هنگامهٔ راز و نیاز

او ز شرم و من ز شوقی بیدرنگ — تا سحر کردیم گلگر حیران رنگ

ای خوشا عشق و خوشا تاثیر عشق — خط آزادی بود زنجیر عشق

قد و عارض چشم و ابرو زلف و خال — هست در راهش طلسم جذب حال

ای بسا دل کو اسیر رنگ و بوست — لیک چون بینی شهید عشق اوست

شعله خود پروانهٔ پر اضطراب — دید عکس شمع را یکشب بخواب

از فروغش بادهٔ حیرت کشید — در میان یار و خود غیری ندید

جذبهٔ شوقش گریبان گیر شد — از حیات خویش در دم سیر شد

در زمان آغوش حیرت باز کرد — در هوای سوختن پرواز کرد

بیخودیها سوی جانانش کشید — با خود آمد خویش را در خواب دید

دید هر سو جلوهٔ بی جای موج — شد دلش خون از دویدنهای موج

گفتمت آخر این شتاب از چه روست
نیستم من جز شهید عشق دوست

گر چه می بینی درآیم آشکار
لیک دارم در دل آتش قرار

من ز شوق شعلهٔ عشقم کباب
آتش است این بر من و آب آب

چون شرار از عشق سرکش میشود
شبنمی در پای آتش میشود

حبذا عشق که از سوز و گداز
تا حقیقت رفته از سوی مجاز

یارب از عشقت دلم را بخش نور
تا شود جان تجلی شمع طور

خاطرم از علم رسمی شد ستوه
بار غم در سینه دارم کوه کوه

از تو خواهم جذبهٔ بی قیل و قال
تا گشایم در فضای قدس بال

بیا ساقی بیا ای مایهٔ ناز
بیا ای چشم ساغر بر رخت باز

بیا ای مه فدای چشم مست
چو جام بادهٔ چشم من بدست

بیا ای غمزهٔ تو خنجر جان ها
خدنگت چاشنی بخش روان ها

بیا ای خسرو شیرین کلامان
ترش روئی مکن با تلخ کامان

فرو ریز آب کوثر در ایاغم
که جنت گل کند از خار باغم

برافشان سلسبیلی بر ضمیرم
که روید نیشکر از جوی شیرم

به آب پاک می تر کن دماغم
که تا نخل ورع روید ز باغم

بچشیم میوهٔ آسوده گیها
بشوییم دست ازین آلوده گیها

بچنگ آرم چو این رند ورع کار | بزم عیش دو عالم را بیکبار

امرود

شنیدم قصه از پیر دهقان | برنگ و بو به از سیب صفاهان
که بود اندر صفاهان پارسائی | ز گلزار ورع نخل رسائی
شبابش تازه گل کرده ز گلزار | ولی از جوشش بی برگی گلش خار
ز خارش چیده گلهای عزیزی | بعین غورگی کرده مویزی
نیالوده لب از رزق حرامش | چو آلوی ز خون دل بجامش
چو بر شمینه پوش زرد رخسار | بخون دل قناعت کرده چون نار
چو انگورش اگر بر دار جا بود | همان با سبحه دستش آشنا بود
بسا روزی که رزقش منحصر بود | بآب ناشتا مانند انگور
کشیده دامن از کوتاه دستان | سبکبار از جهان چون سرو بستان
قضا را روزی او سر گشته چون باد | هوای سیر دشتش در سر افتاد
ز شهر تنگنا تا شد دلش تنگ | بوسعت گاه صحرا کرد آهنگ
ز اشک دیده چون ابر بهاری | نمودی باغ دل را آبیاری
بیاد دوست دایم چشم تر داشت | گلستان غریبی در نظر داشت
بهر سو رفتی از خونابه دل | فرو رفتی چو سرو از ضعف در گل
بدینسان پا بگل آن سرو آزاد | گذارش بر کناری نهری افتاد
چو نهری در صفا چون آب دیده | ز چشم چشمه حیوان چکیده

بزرخ افزود آب روز لالش ... ز دل شستی غبار غم خیالش

اگر کرده جدا زان چشمه لب تر ... بمرگ خضر بنشستی سکندر

جوان زان لعل نهر دم روی خود ... میان آب سیبی چون که [illegible]

ز رنگت لاله کون رشک می ناب ... چو روی گلرخان در عالم آب

ز نخدان بتان از شرم رنگش ... ز لعل خود سر زد ز سرینکش

ربود آن سیب و فوت جان کرد ... پس آنکه سجده روزی رسان کرد

ز بیلش ضعف دل قد ریحه شد ... خیال حرمتش در دل گره شد

مشوش شد که این سیب [illegible] بود ... باین صاحب رضا یا نارضا بود

لبالب شد ز سیب آبدارش ... [illegible] از خون جگر همچون انارش

قرین شد با کلش خار ندامت ... گران شد نخلش از بار ملامت

چو شد [illegible] نوجوان با عزم والا ... روان شد از لب جو رو ببالا

پی آن سیب را بر داشت از آب ... رسید آخر بباغی سبز و شاداب

[illegible] رفته کرد کلفت از دل ... بصحنش نخل شادی پا در گل

برقص استاده اشجارش چو مستان ... همه سنگ زنان و پای کوبان

چو خوبان عرب سبزان رعنا ... ز نیلوفر همه خلخال در پا

سراسر دار ثمر چون نوعروسان ... حمایل کرده گوهرهای الوان

بر آورده ثمر از جیب ها سر ... کشیده [illegible] کمر را تنگ در بر

همه در کار هم دامن فشانده | بزیر بار هم دامن رسانده
بپای یکدگر از ساز گیها | چو میوه تشنه افتاده گیها
گلابی پرده بهر موسم دی | صراحیهای امرودی برازمی
نموده سیب وحوای امیری | گهی از دلبری گاه از دلیری
عیان از دار بست انگور الوان | چو انجم از سپهر سبز الوان
ز بستان شجر انجیر دل بند | بجای شیر خورده شربت قند
ز رنگ آب و رنگ نار گلگون | دل یاقوت رمانی پر از خون
اگر بودی به از به در فواکه | چنین شهرت نکردی در بهی به
زده گویا به آلو برگ سیلی | که رنگش از نزاکت گشته نیلی
هلو بر شاخ چون آب چکیده | بجای نازکی کارش رسیده
نموده پسته لب را غنچه بر شاخ | ز شفتالو ربوده بوسه گستاخ
ز شوخی فندق و نغز دلارام | سرانگشتان زده بر مغز بادام
چکیده خون ز چشم آلو بالو | بلی خون میخورد دایم ترنج زو
گلستانی ببار آورده اشجار | که شاخ گل شده پامال چون خار
در آن گلزار پیری دید از دور | برنگ صبح صادق مطلع نور
رخش چون صبح مویش چون سفیده | لبش از صبح در گلشن دمیده
شکوفه رسته از موی سفیدش | خزان کرده ولی نخل امیدش

از آن

سمن چون شمع گرم بیقراری ‌‌ فروغ مجلس آن شب زنده داری

بپای بلبلی بید مجنون سر نهاده ‌‌ کمر بسته گل و سرو ایستاده

بصحن باغ رفته مشتری وار ‌‌ که تا بیند متاع بار اشجار

جوان را چون نظر بر پیر افتاد ‌‌ چو سرو از شرم بر جای خود استاد

نمود آن پیر را بوی گل آگاه ‌‌ که اینک نوجوانی آمد از راه

نظر کرد و جوان را اینک دریافت ‌‌ جوان از پیر در معنی نظر یافت

ز روی لطف او را پیش خود خواند ‌‌ چنین در پای سروش گل برافشاند

که ای رشک شده مست باد نوروز ‌‌ بباغ ما صفا آوردی امروز

کجا بودی و باعث بر لعب چیست ‌‌ قدم رنجه فرمودن سبب چیست

جوان گفت ای قدت شمشاد این باغ ‌‌ همی نخل قوی بنیاد این باغ

الهی در ریاض کامرانی ‌‌ همیشه خرم و سرسبز مانی

گل بی آب داده چرخ گردون ‌‌ که شد از خار خار آن دلم خون

نصیبم بود از باغ تو سیبی ‌‌ نه سیبی بلکه از باغت نصیبی

همانا سیبی ازین باغ شاداب ‌‌ ز دست انداز باد افتاده در آب

بجست جوی من آن سیب در جو ‌‌ همی گردید سرگردان بهر سو

من آن را از هوای نفس سرکش ‌‌ ربودم ز آب و افکندم در آتش

چو کردم سیب را قوت تن زار ‌‌ نشد فربه تن و جان گشت بیمار

بیفزود از شهد نخلش تلخ کامی — بکامم زهر شد سیب [illegible]

درین اندیشه راه جو گرفتم — سراغ باغ و سیب از نهر گفتم

زیکسو آب و دیگر باد بستان — شدندم رهنما تا این گلستان

کنون از رحمتی بکن بر ضعف حالم — بکن بجرمی ترکن حلالم

همی گفت و ز چشم اشکبارش — بروی مه دوید آب از انارش

ز الحاح جوان شد بدگمان پیر — ز هم نشناخت نیک و بد و تدبیر

بدان شد تا که سنجد نقد جانش — کند با سنگ سختی امتحانش

بپاسخ گفت با آن ممتحن پیر — که ای گشته نصیبت از جهان سیم

اگر داری سر آزادی از بند — اگر در خدمتم یک چند در بند

درین باغم بخدمت کوش یکسال — ز نخل برکن خس و خاشاک آمال

کند چون سال دیگر میوه آغاز — پس آنگه کو تمیت و گر چه کن باز

جوان خورم شد و در دم کمر بست — تو گفتی نخل امیدش ثمر بست

بصحن باغ چون ابر بهاری — دمی ننشست از خدمت گزاری

چنان در خدمت آن باغ کوشید — که حرف خواجه از وی سبز گردید

بباغش هر نهالی کز نو افراشت — بجان خواجه تخم مهر میکاشت

ز خدمت بسکه شد شرمنده او — شد از جان خواجه آخر بنده او

پس از سالی که باغ از نو ثمر بست — شجر جای ثمر بار گهر بست

یکی نورده پیوندان شد حاصل باغ　　جوانتر از کهن بر بو تازه شد داغ

بر خواجه حدیث سیب سر کرد　　ز نو نخل کهن را بارور کرد

بگفت ای آبروی باغ خوبی　　خجل از نور رویت باغ طوبی

نه پیرایه سیبم باز مگذار　　چو سرو آزاد کن زین بارم ای یار

بخون چون سیب سرخم غوطه زد دل　　حلالم کن برنگ مرغ بسمل

جوابش گفت پیر گلشن آرا　　که ای نوباوه باغ تمنا

درخت سیب سعیت بارور شد　　نهالی کشتی و وقت ثمر شد

کنون می باید ای نخل برومند　　که با ما سر فرو آری به پیوند

سپهرم داده از باغ نکویی　　گل اشکفته بی رنگ و بویی

یگانه گوهری دارم ولی ننگ　　ز سو کور و چلاق و لنگ و النگ

بشرط حجله او سیبت حلالست　　وگرنه چاره دیگر محالست

جوان از مژده آن یار جانی　　طمع ببرید از جان و جوانی

شنود این مصرع مشهور تکرار　　دریغ از راه دور و رنج بسیار

بگفت ای خواجه زین پیوند کردن　　چه حاصل جز مرا از من بریدن

بکار خود منم بیچاره مضطر　　چه سازم با چنین بلبوی ابتر

بدوزخ گفت مگذار فردا　　تو امروزم بدوزخ میدهی جا

جوابش گفت کاینها عذر خام است　　قصور عقل از طول کلام است

در حلیت آرائی عروس نو
ز عشقش بداوست جان مشکل نو

و گفتن زاه جود گیر از پی کار
مده در عرض مطلب طول بسیار

جوان چون جبران ز احکام قضا شد
بفرمان قضیا لانده رضا شد

زنخجر یک نسیم بوی امید
گل شادی بطبع خواجه خندید

بترتیب عروسی شد زر افشان
چو نخل پر شکوفه در بهاران

بلی نخل از نثار زر دهد بر
بر برد آبرو بند عقد گوهر

چو اسباب عروسی یافت ترتیب
گلستان شد ز برگ عیش بی عیب

چو بلبل در ترنم گل عذاران
چو قمری مست الحان سرو قدان

همه اهل عروسی با دل شاد
ولی در ماتم خود مانده داماد

لباس فاخرش چون غنچه گلگون
ولی از خار غم دل غرقه خون

نمود از صبغه قاضی آبیاری
بباغ وصل آب عهد جاری

پس آنکه به شوخ چشمان یافتند
جوان را کش مکش تا خانه بردند

بسوی حجله شد افتان و خیزان
چو مست کاوندش سوی زندان

چو چشم آن جوان بر دختر افتاد
بدید از باغ خوبی سرو آزاد

فروغ آن گل رویش مه بدر
سواد از خم مویش شب قدر

کمند گیسوانش اژدر از پی
بپاانش کرده میل دست بازی

زده زلفش چو سنبل حلقه بر گل
بگوشش گل کشیده حلقه سنبل

نهاده

نهاده نام [illegible] آن پری رو | بطاق سر بلندی یعنی ابرو
دو آهو چون دو صیاد کمین ساز | بصید دل ز مژگان ناوک انداز
فسون غمزهٔ آن آفت دهر | نگاهش خوابگاه فتنهٔ شهر
جبین آیینه دار صبح امید | معارض گشته در عارض بخورشید
ز بینی کاتب صنع ید الله | رقم کرده الف بر صفحهٔ ماه
لب چون پسته شور از تکلم | دهانی چون غنچه لبریز تبسم
بدندان قدر گوهر را شکسته | بگفتن نرخ شکر را شکسته
صدف نام کاسهٔ درج دهانش | شکر همشیرهٔ قند لبانش
زنخدان به از سیب صفاهان | بآب و رنگ رشک صد گلستان
چنان بر جام حسنش از می ناز | که از غبغب چکیدن کرده آغاز
طلوع صبح بیضا در بر از رو | سوادی از بیاض گردن او
برو دوشی سفید و فربه اندام | درون پیرهن چون مغز بادام
[illegible] سپهر آن سرو پستان | بیار آورده دو لیموی پستان
حنا گون دلبانه صد بار | دل ما را بدست آورده یکبار
دو ساعد چون [illegible] در شاخ گل برومند | ز دستش دستهٔ گلهای دربند
کمر مو و کفل کوهی از آن شو | کشیده چون مصور کوه از مو
سرینش از سفیدی نقره دربار | بنرمی چون طلای دست افشار

سلبر زبدن شکم چون بحر سیماب
در آنجا حقهٔ افیون چو گرداب

سخن از ناف تا این نیز ادب نیست
نگنجد گر سخن در وی عجب نیست

دو ساقش در صفا چون ساعد حور
بسان نخل طوبی زاب نور

بقامت سرو باغ دلربایی
نکرده نارسایی از رسایی

نکرده یک سر مو کلک تقدیر
بعضو پیکر وجودش هیچ تقصیر

زده بدارش جوان بر خویش بالید
خیال خواب گر زو دیده مالید

ز سیر آب و رنگ روی ماهش
بگوهر غوطه زد تار نگاهش

نگه شد خوشه چین خرمن گل
مژه گردید خار دامن گل

بجود گفتا همانا مرده ام من
ز عالم گوی دولت برده ام من

کنونم فضل ربانی قرین است
بهشت است این و این هم حور عین است

در آخر از نگار خویش پرسید
که ای ماه رخت محسود خورشید

پدر در بارهٔ تو عیبها گفت
هر اندامت بنقصی مبتلا گفت

چنین گفت و چنان گفت از برایت
چه سر است این بگو ای من فدایت

شکر پاسخ جوابش گفت از ناز
که ای آزرده دل از سر این راز

چمن پیرای باغ من از آن رو
کلم را گفت بیرنگست و بی بو

که نامحرم ندیده رنگ و بویم
نخورده بر مشام عنبر بویم

از آن هم گفته گوشم را بگفتار
که بر گوشم نخورده صوت اغیار

ازان

از آنم گفته با بینا دو دیده / که چشمم روی نامحرم ندیده

زبانم را از آن رو گفته لال است / که با غیرم سخن گفتن محال است

با این دستور اعوج گفته دستم / که با بیگانگان الفت نبستم

دگر فرموده پایم لنگ از آن راه / که هست از راه غیر شرع کوتاه

سخن کوته من آن زیبا نگارم / که بی عیب آفریده کردگارم

چو شیرین لب سخن را مختصر کرد / دهان تنگ را آهنگ شکر کرد

به بار آمد جوان را نخل امید / کشیدش در بغل تنگ و ثمر چید

بدان آسیب کز سیبی رسیدش / ثمر شد حاصل از باغ امیدش

خریداران اگر در زهد کوشند / بهشتی را به سیبی میفروشند

الهی نخل زهد در دلم کار / کز آن کو بی خجالت آورد بار

ورع کار دل بیحاصلم کن / ورع را میوهٔ باغ دلم کن

چمن پیرای باغم کن ورع را / برافکن از دلم تخم طمع را

تهی کن ساغر از رزق حرامم / چو گل از خون دل می کن بجامم

به آمالم قناعت پیشه کی ده / امانی را ورع اندیشه کی ده

چو قارونم [illegible] استطاعت / غنی گردان به نیروی قناعت

ز لوحم محو کن اعمال بد را / بگو از سر نویسند این سند را

چو آن نوباوه‌ایست از باغ نامه / خطابش نخل سیب آمد ز خامه

نگارستان طرازی خوش بیانی / سخن صورتنگر چینی معانی

برنگ تازه این نقش چین ریخت / بصورت جان معنی اینچنین ریخت

که در چین خسرو صاحب نگین بود / که ملک چین ز نقشش نام چین بود

همه اسباب عشرت بود موجود / فلک چینی لگن از بزم او بود

ز بحر عمر حاصل گوهری داشت / لبان لعبت چین دختری داشت

چه دختر اختر برج سعادت / بت چین قبلهٔ اهل عبادت

ز پیچ و تاب زلف عنبرینش / هویدا از سواد هند چینش

شکنج چین زلفش کرده انشا / صلیب راهب و زنار ترسا

اجل قربانی آن زلف مشکین / بلا پیکان نازش را بلا چین

ز باد چین زلف آن زره پوش / وزان مژگان تیغ ناز بر دوش

شکست افتاد بر دلهای افگار / لبان کاسهٔ چینی نمودار

شکنج چین ز ابروی دل آشوب / برنگ جوهر شمشیر مرغوب

بکنج چشم خال عنبر آگین / فگنده نافه گویا آهوی چین

بهای لعل لب وقت تبسم / خراج شهر [illegible] یابی تکلم

نمودی گر بنقاشان چین رو / خجالت میکشیدند از رخ او

بشهرت نقش مانی ناشسته / چنین نقشی بجیب صورت نبسته

ور بندی دلبران شه را مشتری آی
عروس ملک چین را محفل آرای

ز نوکت ای کلک مصلحت بین
رقم سنج نظام رونق چین

بگو هر کم نبود از شاه چین او
دری شهوار بودش لعل بازو

نگاری دلربائی فتنه آیین
شده از کاکلش زیر و زبر چین

رقم بردار زلفش چین ابروش
نکرده را تمامی در رهِ روش

بنان چین چو اخترها و او ماه
که شد تاج حسن از دختر شاه

بگردون دختر شه را کمندش
فتاده آن غزال چین به بندش

ولیکن ساختی با یکجهان شور
بچین گوشه ابروی از دور

بناز و ناز باهم کرده پیوند
جبین پرچین و لب مست شکرخند

بسر را هم بچین زلف او دل
بدام طره هم هر دو بسمل

یکی را جان بچین زلف منزل
یکی را در سواد هند خط دل

یکی آتش پرست دود کاکل
یکی زنار بند چین سنبل

یکی را بوی ریحان برده از هوش
یکی را چین سنبل حلقه در گوش

رخ دو ارسته و پیوسته در هم
برنگ چین موج دامن یم

چو طره [illegible] گلی از بیم خاقان
لبان خاموش و دل لبریز افغان

دل شه بود در شکنج موی او بود
بادشاه چین غلام موی او بود

بسر پوشیده بودی در بر شاه
چو چین زلف چشمش بر رخ ماه

بسوی هم نگاهی آن دو همدم / چو چین موج می پیوسته باهم

در آخر عشق آن دو ماه عیاش / چو بوی مشک چین شد خود بخود فاش

سخن چینان لبشه این راز گفتند / بنوعی داستان را باز گفتند

که بر چین شد چنین شاه از قهر / بجائی شهد جوشید از لبش زهر

بدل مهرش بدل کردید باکین / اشارت کرد در قتل بت چین

در آمد از برون جلاد خونخوار / ز چین جبهه عقرب بسته بر مار

بیک زخم هلال تیغ گلگون / مه چین را شفق گون کرد از خون

چنان شد خون او با خاک یکسان / کزو شد خاک چین لعل بدخشان

برنگی شد ز خونش چهره گلگون / که گلچین قضا را شد جگر خون

بسوی دخمه بردندش بآئین / ازو شد دخمه چون بتخانه چین

شکست از صدمه دلهای اسیران / تو گفتی گشت چینی خانه ویران

خبر شد آینه خرگه نشین را / سر سر کرده خوبان چین را

بسر دست نگار آلود بر زد / تو گفتی آن بت چین گل بسر زد

ز ناخن روی مه را لاله گون کرد / چو گل چین جبین را غرق خون کرد

بر آمد مد آه از مو بمویش / برنگ چین [illegible]

مه چین در غزالی یار جانی / چو جان بنشست در مرگ جوانی

سر انداز آشفتگی اندر پای انداخت / لبهان زلف بر جبین بسر قدم ساخت

بت چینی لقب ماه شکرخند ... بسوی دخمه شد با محرمی چند

بدیدش خفته با صد نازنینی ... برنگ صورت بیجان بت چینی

گرفتش در کنار و رفت از کار ... چو دل گم شد بچین زلف دلدار

همه چین را بت بیجان در آن بخت ... بجای اشک خون در دامنش ریخت

نهان از دخمه بردش سوی مشکوی ... چنان کز چین زلف آید بدل بوی

بتخت عاج دادش تکیه خسته ... چو چین بر جبهه خوبان شکسته

رخش را با سرشک لاله گون شست ... چو چین موج می خون را بخون شست

بدو گفتا ز راز جان غمگین ... برسم بت پرستان با بت چین

که ای برده بیغما عقل و دین را ... سیه کرده بمن چون هند چین را

کجا رفت آن خدنگ دلنشانت ... چه شد آن چین ابروی کمانت

ز کار افتاده چشم شوخ و شنگت ... چرا ای من بلا چین خدنگت

کجا شد هم دگر خرم جمالت ... کجا چیدم گل از باغ وصالت

بت چین همچو شمع کشته خاموش ... ز صهبای محبت رفته از هوش

همه چون تغافل وعده میداد ... که وصل ما بچین محشر افتاد

بدینسان ناله کرد آن لعبت چین ... ستاده همچو شمع او در بالین

غم دل با بت چین باز میگفت ... بجسم نازنین جانان را همی گفت

قضارا همه کنیزی چون پری داشت ... که با چین کمند شب سری داشت

باین تقریب شه را محترم بود / که پنهانی سخن چینها محرم بود
سحر خود را بشاه چین رسانید / وزان راز نهانیش آگهانید
زغیرت راست شد شه را بتن موی / برولیش داد چین خود بابرو
بکف تیغ و برخ چین شد روانه / دوباره برکشید آتش زبانه
بمشکوی بت چین آتش افروخت / بت و بتخانه را باهمدگر سوخت
مه چین را ببازار خود رسانید / بروز آفتاب خود نشانید
ز جان چینیان برخواست فریاد / بچینی خانه سنگی دیگر افتاد
دریده هار سید از دست خوبان / بچین دامن از چاک گریبان
پریشان شد چنان موها بماتم / که چین بیرون شد از زلف بخم هم
چنان شد هوا از اشک گلگون / که از چین صاف شد دامان مضمون
چنان افتاد در اهل حرم شور / که از بانگ فغان چون نفخه صور
دو بسمل را زبان نزدیک شد کار / که از خواب عدم کردند بیدار
همه عالم در آن ماتم پریشان / بوصل هم عروسی کرده ایشان
بمهر افتاد چشم شاه دلریش / بیادش آمد از مهر و مه خویش
غم معشوق و مهر روی فرزند / اساس صبر طاقت را ز جا کند
دو چشمش غوطه زد در اشک گلگون / برنگ آن دو نور دیده در خون
گزید انگشت حسرت بس بدندان / حنائی شد کفش چون شاخ مرجان

همی گفت

همین گفت و همی زد بر سر خود ... بدست خود شکستم گوهر خود

دو نخل عمر خود را خود شکستم ... که یارب خشک گردد هر دو دستم

فکند از سر کلاه پادشاهی ... سری بازد با آن صاحب کلاهی

کفن در بر کرد و شمشیر در دست ... چو خورشید آمد و بر تخت بنشست

بمردم گفت شه حال دل ریش ... بدست خویش کندم دیدهٔ خویش

کنونم چارهٔ این کار باید ... علاج خاطر افکار باید

وگرنه ز آب تیغ کین نخستین ... بر آرم دود از آتش خانهٔ چین

ز خرمن سوز تیغ برق جولان ... بر اندازم ز چین تخم حکیمان

پس آنگه چارهٔ خود پیش گیرم ... ز خود خوانی دو چشم خویش گیرم

اگر باور ندارید این حکایت ... دهد تیغ و کفن اینک شهادت

همه چون مرغ بسمل گاه تسلیم ... چنان قالب تهی کردند از بیم

که مجبوران نقش چین رفتند از هوش ... نفسها را کشیدند شه فراموش

همه چون شمع گردن ها کشیدند ... علاج غیر خاموشی ندیدند

در آنجا بود پیری صاحب اقبال ... سپهر آسا جهان گردی کهن سال

جهان را سالها چون مهر سیار ... بشهری [illegible] مهش منزل قمر وار

زمین بوسید و شه را آفرین کرد ... ثنائی در خور خاقان چین کرد

پس آنگه گفت ای [illegible] ... [illegible] مهر و [illegible] از بیم [illegible]

غضب بر بنده مسلط خویش نما نیست / رعیت بودن از شاهان روا نیست

خصوصا در مقام قصد جانها / بخاک افکندن آب روانها

چرا از قهر چین گیری از کس / که نتوانی بلطف خود دهی بس

چو شه را ناوک جور از کمان جست / چه سود از سودن او دست بر دست

دلی دارم سراغی در مدینه / ز عیسی دم طبیبی بی قرینه

خضر آب رخش را بنده باشد / مسیحا از دم او زنده باشد

گشاید چون دکان جانفروشی / زند عیسی بلب مهر خموشی

از آب خضر در جوست امروز / حیات عالمی از اوست امروز

جهان روشن ز نور مقدم اوست / طلوع صبح امروز از دم اوست

چو خورشید حسن رخ مشهور ایام / حسن خلق و حسن رای و حسن نام

علاج زخم بسمل مرهم اوست / دوای درد بیدرمان دم اوست

بجان بخشی اگر مشغول گردد / اجل از شغل خود معزول گردد

اگر لطفش نماید آبیاری / روان گردد بجسم مرده جاری

ز فیض او روان مرده شاید / چو آب رفته از جو باز آید

روان شه مباد آزرده از کس / کزو می آید این کار و دگر بس

چو شه را تند شد از بن می گلوئی / وز آن رنجان جنت یافت بوئی

پدید آمد دلش را انبساطی / بکام من ز رنجش معجون نشاطی

همین کهر

بستا بهای شب و عن تا باز پرسید ... ز راه و رسم و آیین باز پرسید

هماندم نشسه پیری نیش خود خواند ... نشد بر خودش با وی سخن راند

ز مضمون نامه درج گهر کرد ... بمهر از تیره بختی شکوه سر کرد

همه نیک و بد احوال بنوشت ... بحضرت نامه اعمال بنوشت

نوشت آخر که ای جانها فدایت ... سر انز آبرو از خاک پایت

بقفل غم دلم را بسته مگذار ... کلید لطف کن در باب [illegible]

قدم گر رنجه فرمایی بجیسم ... نهی منت بسر از تاج دیهیم

صراط المستقیمت [illegible] ... سر از پایت چو جاده برنگیرم

وگرنه قصد جان خود کنم من ... نهم از خون خود طوقی بگردن

بانیجا نامه چون آمد بپایان ... برید نامه بر را خواند خاقان

بقول نیرنش اگه کرد از راه ... کز اینجا تا مدینه هست شش ماه

نمی خواهم نسبتی روز ای سکنار ... چو ماه آیی بمنزلگاه خود باز

وگرنه از هلاک تیغ گلگون ... نمایم اخترت را از تیغ غرق در خون

نهی شد قالب آن قاصد از بیم ... گرفت آن نامه را او کرد تسلیم

ز بیم [illegible] شد با دل ریش ... از آن محفل چو اشک دیده خویش

ز جان و مان خود قطع نظر کرد ... چو گریه با دل [illegible] سفر کرد

ز معموری روان شد سوی هامون ... ز اشکش جاده شد چون رود جیحون

بخود میگفت کو بال پریدن ... چه فاصد قاصد جان خودم من

نخست از آب دیده دست و رو شست ... غرض دست از غبار ریب و ضو شست

پس آن آوره روسوی خدا کرد ... نمازی با نیاز دل ادا کرد

چنان شد با فغان و ناله دمساز ... که از چین تا به یثرب آمد آواز

چو طفلان بس بعجز و گریه کوشید ... ز پستان اجابت شیر نوشید

بچراشد مه گردون جنابی ... وزان دامان صحرا آفتابی

هویدا گشت خضری از بیابان ... غبار خاک پایش آب حیوان

چو سرو از حله خضرا قبا پوش ... ردا چون آفتاب از نور بر دوش

تنق بسته ز فرقش نور تا عرش ... دراز از روی زبان فرش بر عرش

سمند عزم سوی نامه بر داشت ... بذره آفتابی سایه انداخت

نوازش کرد قاصد را باحسان ... تفقد کرد هدهد را سلیمان

از و شد نامه شه را طلب کار ... نماند او را مجال عذر و انکار

چنان بسته بخواند آن نامه را شاه ... که بود از سر نوشت عالم آگاه

مرخص کرد آنکه نامه بر را ... که از ما بر لب شه تا چنین خبر را

بیان کن نزد او اوصاف ما را ... بده مژده الطاف ما را

بگویش دولت بیدارت آمد ... فروغ دیده خونبارت آمد

رسید از خانه خورشید عیسی ... که ره رفته را گیرد دم مداوا

سراز پا قاصد بیچاره ساخت / چو بلبل کل ز کل بر مغز شه تاخت

چکانید از زلال مژده کامرانی / بکام مرده آب زندگانی

ترشح کرد ابر از جانب یم / بد بستان کشت شه را کرد خرم

که چون مد بصر آن نور عینین / رسید از راه در یک طرفة العین

چو عکس آفتاب آن لمعهٔ نور / بطی الارض آمد از ره دور

کنون بر خیز و سر نه در سجودش / بشهی خواهی گدایی کن ز جودش

اگر داری سر خود پای او گیر / وگر جان بایدت در راه او میر

از آن والا گهر چون شه خبر یافت / چو اشک خود باستقبال بشتافت

بپایش افکند تاج پادشاهی / که هفت از مهر تاج پادشاهی

بخدمت در برش خاقان کمر بست / دمی چون اشک خویش از پای ننشست

ز عرض حال خود چون شه خجل بود / سرشکش ترجمان راز دل بود

زبان دان زبانی بی زبانها / دوای التیام زخم جانها

اشارت کرد شاه ناتوان را / که حاضر سازد آن دو خسته جان را

در آوردند در یک تخت از زر / بیک بالین نهاده مهر و مه سر

دو اختر لیک پژمرده هردو را خواب / دو گوهر لیک برده هردو را آب

دو گل هردو ز رنگ و بو فتاده / بباغ هردو آب از جو فتاده

بیک بستر دو بیمار بهم افتاده / چو چشم یار خود از کار او فتاده

کشیده پا ازین دار ملامت — نهاده سر بدامان قیامت
مسیح خستگان لب را بجنباند — بدامان اجابت گوهر افشاند
بدو کف چون صدف هنگام نیسان — شد از جان آفرین مستدعی جان
هنوزش در صدف مضمر گشودن — که شد ابر اجابت سایه افکن
نم فیضش بسوی غنچه زد آب — عرق آلوده بر جستند از خواب
دو میت را چنان حی کرد یکبار — که گفتی شد دو چشم از خواب بیدار
فغان از جان مشتاقان برآمد — تو گفتی رستخیز محشر آمد
بملک چین ازین صاحب کرامت — قیامت شد قیامت شد قیامت
دگر شاه و وزیر مصلحت بین — پذیرفتند آیین شه دین
ز دین کردند آیین شهر چین را — بهم دادند آن دو پاک دین را
بت چین با نگار چین قرین شد — از ایشان چین نگارستان چین شد
چنین فرمود پس آن مهر انور — که طالع می شود در سال دیگر
ازین دو اختر رخشنده ماهی — بملک سروری صاحب کلاهی
به تختش همچو ماه نو نشانید — دعای ما ز مهر او رسانید
بگفت این و وداع حاضران کرد — چو نور از چشم مردم خود نهان کرد
خداوندا دل و جانم فسرده است — ز استیلای نفس این هر دو مرده است
هدایت کن مرا بنمای راهی — بسوی آنچه طبیبان [illegible] الهی

مسیحا

مسیحا را طبیب جان و دل کن — ز نورش ظلمتم را مضمحل کن

روان بخشنده نسیم آب و گل را — بهنگام دم زنده سازد جان و دل را

دو گوهر را ز بحر غم برآرد — بدرج سلک عقد هم درآرد

شود زان هر دو فرزندی سرانجام — سزاوار سریر معرفت نام

در اقلیم بدن خواهی نخواهی — نشیند بر سریر پادشاهی

کند محکوم حکم خود قوا را — مجال دم زدن ندهد هوا را

از آن باغ ارم کن گلخنم را — نگارستان چین کن گردانیم را

ز مهر خود دل و جان را اخگر کن — بمهر خود سمندر را معنبر کن

ز کلک مانی شهر آفرینش — خطاب آمد نگارستان چینش

بیا ای ساقی عشق آفرینم — خط جام تو سرلوح جبینم

بیا ای آفتاب عالم آب — فروغی بر من افکن از می ناب

وزان می کن چنان مست و خرابم — که ناید هوشیاری جز بخوابم

چنان مستم کن از پیمانهٔ عشق — که چون مجنون شوم دیوانهٔ عشق

نه با هجران دنه با وصل سازم — همین با عشق لیلی عشق بازم

بعهد بیجن چاه محبت — بچاه افتاده آن چاه محنت

ضعیف اندام و در غم آمادگیها — ستون خیمهٔ افتادگیها

بغارت رفته برق بی تجلی — بهار بهره زار از حسن لیلی
غزال وحشی خوش کرده هامون — گرفتار کمند عشق مجنون
یکی از پیش خیلان قبایل — هوس پیرای خوان خواهش دل
برای خویش طرح جشنی انداخت — بترتیب عروسی انجمن ساخت
قبایل را صلای عیش در داد — ازو در شش جهت آوازه افتاد
بزرگان عرب را کرده واقف — ز عشاق موافق تا مخالف
بقانون طلب شد نغمه پرداز — دماغ مرد و زن را شد طرب ساز
بزرگان عرب از طفل تا پیر — چو باد صبحدم کردند شبگیر
صف ناسور زخمان را جگر خون — سپاه درد یعنی قوم مجنون
بعزم سور محمل پیش بردند — چو مجنون تحفه با خویش بردند
بهمراهی خود بردند او را — پذیرد زخم او شاید رفو را
دمی مشغول لحن ساز گردد — از آن راه مخالف باز گردد
مگر سازش براه راست خواند — ره عشاق را دامن فشاند
به بیند شوخ چشمان عرب را — بقهقه نشاه جام طرب را
شود از نیش مژگانی شکر نوش — که شور لیلیش گردد فراموش
چو از قطع مراحل گشت کوتاه — بمقراض قدم هموار شد راه
بقرب وعده گاه خود رسیدند — ز بعد راه لختی آرمیدند

که ناگه پیکی آمد از بیابان | سراغ قوم لیلی کرد از ایشان
چو بشنیدند ایشان نام لیلی | پرید از چهره شان رنگ تسلی
شدند آن کاروان شیشه در بار | ز حال قوم سنگین دل خبردار
بآن قوم رعیت خسته شد خرم | که خواهد بود لیلی هم در آن بزم
بزرگان قبیله جمع گشتند | همه دلسوز همچون شمع گشتند
بهم گفتند روز ما سیاه است | در آن محفل که شمعش دود آه است
اگر مجنون رخ لیلی به بیند | عروسی در عزای ما نشیند
صلاح آنست کین آشفته جانرا | سر و سر کرده شوریده کانرا
چو آب زمزمش در چاه ریزیم | ز لخت شور او لختی گریزیم
یک امروزش وطن سازیم در چاه | ز قدر عافیت سازیمش آگاه
چو فردا راه رجعت گیریم | ز چاه آب حیات خویش گیریم
بر این همداستان گشتند اخوان | که یوسف را کنند در چاه پنهان
قضارا بر سر ره بود چاهی | چو چشم شوقمندان فرش راهی
ز بی آبی دهان را باز کرده | روان از قالبش پرواز کرده
کمر بستند او را با کمندی | که مجنون را ضرور افتاد بندی
بعزم چاه چون یوسف کمر بست | ولی از بهر فرمان پدر بست
بنرمی تا ته چاهش رساندند | بحفظش سوره اخلاص خواندند

بچاه آن ممتحن عزلت گزین شد
فلاطون محبت خم نشین شد

فکندندش بآنچاه از سر چاه
ولی غافل ز جاهش از ره چاه

چو دل پرداختند از کار مجنون
شدند از وادی تشویش بیرون

از آن سو لیلی و اهل قبیله
چراغ داغ مجنون را فتیله

لباس عیش را از نیب کردند
بعزم سور خود را زیب کردند

خرام آموز سرو گلشن آرا
سراسر کرده سبزان رعنا

فروغ دیده شمع تجلی
بهار سبزه زار حسن لیلی

نمیرفت از خیال روی مجنون
چو عکس آینه از خانه بیرون

ز خلوت هیچگه بیرون نمیرفت
چو یادش کز دل مجنون نمیرفت

درون خیمه دامی داشت باخویش
بیاد صید خود مجنون دلریش

ولی در این صلای میهمانی
بگوشش آمدی میلش نهانی

بهر سو ملتفت میگشت هوشش
نوید وصل می آمد بگوشش

غرض لیلی بعکس خود قرین شد
وز و آیینه چرخ چارمین شد

گل و سنبل بمشک و غازه آمیخت
وز آن گل رنگ و بوی صد چمن ریخت

نمود از وسمه ابرو را سیه تاب
دم شمشیر را از زهر داده آب

بچهره لاله گون زد خال موزون
نشست از داغ غیرت لاله در خون

ز آب آتش برنگی آتش انگیخت
که شد آئینه آب و از کف ریخت

برآمد از سیه خیمه خبر آمان
برون آمد چو شمع او ز فانوس
پری رویان بدورش جمع گشتند
ز هامون ناقه داران رسیدند
پی تعظیم حسن سخت بازو
نشست او در نگین دان عماری
ز سوقش ناقه شد سرگرم رفتار
مهار ناقه در دست قضا بود
کشش کرد از دو سو جذب تمنا
سوی محمل کشان ناز رو کرد
زوالش ماندگان قوم مجنون
چو ایشان نام مجنون را شنیدند
بهم گفتند با مجنون شیدا
خورد گر بوی لیلی برد ماتش
شود زو غره ماه طرب سلخ
اگر بر خود پسندیم این علامت
دگر از کشتنش آسوده گردیم

چنان کز خیمه شب ماه تابان
ز نه گشتند مهر و ماه مایوس
چو پروانه بدورش جمع گشتند
عماری کش شتر را کشیدند
بردند پیش لیلی ناقه زانو
شکوه کوه افزود از سواری
چو بختی سپهر مهر در بار
بجای می کشیدش کو رضا بود
سوی جایی که مجنون بود آنجا
ز حال قوم مجنون جستجو کرد
به پیش آمد یکی از سوی هامون
طرب پیرایی در زنجیر دیدند
نشاید برد لیلی را بیکجا
بمحفل گل کند دود رخ بداغش
کند شور غم دلی را بما تلخ
بما این ننگ ماند تا قیامت
بخون کشته آلوده گردیم

همین به کاندرین چاهش کنداریم	بچاه آرین آب حیوان رساریم
گشودند آن سر چه را بسی پنهان	ز دل کردند دلو و رشته از جان
چو لیلی شد زکید قوم آگاه	ز جدی نافه شد در دلو آن ماه
چو قوم از کار لیلی باز رستند	باهنگ عروسی بار بستند
قضا میداد نشان پنهان فسوسی	که جای قوم خالی در عروسی
دمی مجنون خزیده در ته چاه	ز ماهی بر کشیده نالهٔ ماه
خیال روی لیلی همدم او	فرو رفته بخود چاه از غم او
بخون ناب جگر آلوده مژگان	ز بحرین دو دیده شاخ مرجان
کباب او کبوترهای چاهی	در آتش [illegible] و آتش مرغ و ماهی
زده آتش علم از چاه بر ماه	ازو تیر الالم کرده آن چاه
در دل میزد از غیبش امیدی	بفال قفل می آمد کلیدی
در دل [illegible] طپیدن باز میکرد	ز جان سر فکر با اندازه میکرد
در دل را طپیدن کرد چون باز	در آمد از در دل خانه برانداز
منور شد بنوعی چاه از آن ماه	که گفتی آفتاب افتاد در چاه
چو چشم هر دو بر روی هم افتاد	گلوی چاه شد لبریز فریاد
حباب اشک خود زد خیمه بیرون	بحر بیخودی زد غوطه مجنون
بغل واکرده مجنون رفت از هوش	کشیدش چون کمان لیلی در آغوش

الی

سرش را در کنار خویش جا داد ‏ ‏ ز گل بستر بخار بی نوا داد

گلابی زد برویش آن گل از اشک ‏ ‏ که با بلبل آب شد از آتش رشک

ز بوی گل بهوش آمد چو مجنون ‏ ‏ از او پرسید لیلی کی جگر خون

برای من درین جا هست که جا داد ‏ ‏ بگفت آن کو ترا اینجا فرستاد

بگفت از سرگذشت خویش برگو ‏ ‏ بگفت از اشک غماز این خبر جو

بگفتا ای منت چون نیست احوال ‏ ‏ بگفتا ای تو کو احوال و کو حال

بگفتا ای منت این شور در سر چیست ‏ ‏ بگفتا ای نوا از خویشم خبر نیست

بگفتا در دلت جز من که پنهان ‏ ‏ بگفتا کو دل ای برده دل و جان

بگفتا جز منت یار دگر هست ‏ ‏ بگفتا جز تو دیاری مگر هست

بگفتا هیچ میدیدی بخوابم ‏ ‏ بگفتا آه ازین چشم پر آبم

بگفتا خواب از چشمت کجا رفت ‏ ‏ بگفتا سوی بخت نارسا رفت

بگفتا [illegible] رنگ چهره چون شد ‏ ‏ بگفتا صرف اشک لاله گون شد

بگفتا چون ز هجرت آنچه روداد ‏ ‏ بگفتا صید لاغر مفت صیاد

بگفتا باعث این لاغری چیست ‏ ‏ بگفتا جسم بی جان به ازین نیست

بگفتا چیست از بهر یک دوست ‏ ‏ بگفتا استخوان در کیسهٔ پوست

بگفتا از چه خفتی با جنون جفت ‏ ‏ بگفتا پیر عقلم اینچنین گفت

بگفتا از چه گشتی همچو نخچیر ‏ ‏ بگفت از آهوی چشمت خبر گیر

بگفتا آدمی رم کردنت چیست | بگفتا آدمیت در میان نیست
بگفت از وسعت دشتت چه حاصل | بگفتا انقضای تنگی دل
بگفتا رم چرا کردی ز آرام | بگفتا تا شوند هم وحشیان رام
بگفتا موجب رسوائی تو | بگفتا جلوهٔ زیبائی تو
بگفتا تا بکی غم همدمت نیست | بگفتا شادم از انکه غم نیست
بگفتا مستیت تا چند باقی است | بگفتا تا غم عشق تو ساقی است
بگفتا هر سخن داری بیان ساز | بگفتا بی سخن صد داستان راز
بگفتا مطلب از عشق منت چیست | بگفتا غیر عشقم مطلبی نیست
بگفتا مدعای خاطرت چیست | بگفتا مدعائی در خاطرم نیست
سخن کوتاه کن این کونه در چاه | نشد دلو سخن را رشته کوتاه
میان این و آن از تنگی چاه | بغیر از حرف حرفی را نبد راه
چو بلبل از گل رخسار لیلی | دل مجنون بدیداری لیلی
نبودش زان نمکدان میل کامی | نکردی تا نمک [illegible]
گهی بوس و کناری در میان بود | که عشق پاک آنجا پاسبان بود
چنین بودند باهم تا دو هنگام | ز راه کام کوته هر دو را کام
چو روز دیگر از این چرخ دولاب | بر آمد چو خورشید جهانتاب
نخستین قوم مجنون آمد از راه | لبان کاروان تشنه بر چاه

فرو برده آوردند دلو و رسن را / که از چه بر کشند آن ناتوان را
چو لیلی دید دلو و رشته در چاه / شد از سر رشته تفریق آگاه
بمجنون گفت با چشم گهربار / که هنگام وداع است ای وفادار
فلک در قصد نیش جام یاران / ببارد دمی از سنگ باران
اگر در چاه اگر در بام گردون / کس از سنگ حوادث نیست مامون
بیفروزد چراغ آشنایی / که یاران را دهد داغ جدایی
کنون باید مرا پیش از تو رفتن / بسوی قوم ازین دلکش نشیمن
اگر خویش تواند این قوم دلریش / مرا هر گز نیازارند از خویش
وگر خویشان من باشند ناگاه / بجای من ترا یابند از چاه
بقصد جان پاکت در ستیزند / خدا نا کرده خونت را بریزند
جو اینرا داد مجنون دل افگار / که از کشتن نترسم در ره یار
وگر ترسم که تو قوم تو باشند / ترا از طعنهٔ من دل خراشند
بجا [illegible] جا جو نبند / خدا نا کرده بهتان بر تو گویند
[illegible] ای سرو خرامان / که جان از تن گریزد نه تن از جان
ای آب حیات از چه برون خیز / بکام تشنگان کاروان ریز
مرا در چاه [illegible] بهجر [illegible] / که وا ویلا از آن دور از تو لب بار
کنم [illegible] / اگر سایم ز فقر چهره بر خاک

پس آنکه لیلی او را گرد بدرود　　ز جسم لاغری جان نقل فرمود

قمر در دلو راجع گشت آنگاه　　برآمد همچو ماه نخشب از چاه

چو دیدند اهل مجنون آن صنم را　　چراغ دیر و قندیل حرم را

پرستارانه تعظیمش نمودند　　متاع بحرها را [illegible] گشودند

بدو گفتند اعیان قبیله　　که ای شمع رخت را امه قبیله

چه تیر نکست در رنگ خم سیاه　　که مجنون رفت و لیلی گشت [illegible]

کجا بودی تو و مجنون تو کو　　[illegible] مست لب میگون تو کو

بصد شرم و حیا آن مایهٔ ناز　　بیاران داد آگاهی از آن راز

بزرگان بنی عامر پس آنگاه　　برآوردند مجنون را از آن چاه

ولی از اضطراب شوق بیتاب　　ز چاه آمد برون مانند مهتاب

دگر بار آن گروه محنت انجام　　بجاه آن ماه را دادند آرام

سوی آرامگاه خویش رفتند　　هم با سینهای [illegible] رفتند

از آن سو قوم لیلی در رسیدند　　گهر را آن صدف [illegible]

روان گشتند از آن وادی سوی نجد　　همه از شور و عیش [illegible]

ز جوش نشاهٔ پیمانهٔ دوش　　همه مخمور و لیلی مست و مدهوش

عجائب نسبت از عشق این دو تنها　　کمند عشق را باشد [illegible] کشنها

سزای ای بیقرار طرهٔ یار　　ز کعبه حبل المتین عشق مگذار

از آوازی

بسی افرازی طلب از حضرت عشق ... مکش سر را ز تاج دولت عشق

الهی تو ره عشقم کرم کن ... چو خورشیدم بسر گرمی علم کن

برافروز آتش عشقی بجانم ... کز و چون شمع سوزد استخوانم

چنانم ریز در دل عشق پر شور ... که جانرا کشد سویم بصد زور

چو از چاه دلم جوشید این آب ... و ز و شد کشت زار نامه سیراب

زبان خورم شد از آب زلالش ... ز چرخ آمد لقب جاه وصالش

سوی ویرانه ام آمد سحری جلوه کنان ... بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان

زلف و خالش ز پی مرغ دلم دانه و دام ... ابرو و غمزه بصید افکنیم تیر و کمان

زلف پوشیده زره غمزه بخون بسته کمر ... نکه افراشته تیغ مژه خوابنده سنان

از حیا رخ طبق پر گل و شبنم ز عرق ... و ز حنا دست بلورین چو دو شاخ مرجان

آمد و بر سر بالین من آن شوخ نشست ... همچو شمعش سر انگشت ندامت بدهان

[illegible] زغایت لطف ... گفت چونی و چه سان میگذرد بر تو جهان

[illegible] خداوند بهر حال که هست ... عیش و رنج غم بیماری و صحت گذران

[illegible] در دست ز چه عضو است چه داری آزار ... گفتم آن از همه [illegible] است از دل و دردم از جان

گفت باشو به نکردند نیز گفتم نه ... لیک [illegible] عوض شستن با دلت از جان

گفت چو شمنده [illegible] ... گفت پرهیز کنی گفتمش از عدن جهان

گفت در جراحت غذائی تو چه باشد گفتم
گفت از جنس دوائی چه مناسب دانی
گفت از میوه بمیل چه چیز است بگو
گفت شب عطسه زنی گفتمش آری دم صبح
گفت خمیازه کشی گفتمش آری بسیار
گفت آمد بسرت نبض طبیبی گفتم
خنده زد گفت کنون درد نزاد استم
باری این یار کنون کیست بگو با من راست
شد بسی تند و غضبناک سر افکنده به پیش
بعد از آن گفت که ای هیچکس بی آزرم
جائی دارد که بیاد آنش چنین گستاخی
گفتم ای شیخ تو گفتی که بگو با من راست
عاشق صادق و آنگاه بمعشوق دروغ
زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری
گفتم ای سرور خوبان بود آنکس عیار
گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد
گفتم آری اگر احوال نپرسد معشوق

مرغ دل چون بشود از آتش حسرت بریان
گفتمش خرفه خال رخ و عناب لبان
گفتمش سیب زنخدان و انار پستان
کاورد باد نسیم سر زلف خوبان
هر که از من گذرد غنچه لب سینه دهان
آمد و دست بهم سود برون شد
درد عشق است که جز یار ندارد درمان
گفتم آنجا که عیانست چه حاجت به بیان
ساعتی بود گرفته لب خود بر دندان
تو که باشی که گشائی بچنین هرزه زبان
کنم از خنجر بیداد ترا قطع لسان
پیش تو چون [illegible] آلوده دهان
این ز [illegible] شیرین [illegible]
کشته شیرین دهنان [illegible]
که برد دل ز بر خلق و کند رو بنهان
ما شنیدیم که عشاق ندارند زبان
[illegible] جمع نشینی [illegible]

گفتمش معشوق سخن کش نتوان شد خاموش
گفت من با تو بگویم که چه میباید کرد
گفت برخیز و سرا بر بدو زانو بنشین
در تو آزار و مرض هیچ نمی بینم من
گفتمش دست مرا گیر که تا برخیزم
گفت گفتی تو که عیار نیم لیس ای حسیب
ترک کردی رندی و سالوسی و حیله شستی
پرده در پرده شدن زشت بود همچو نیاز
گفت و بگرفت مرا دست ز جایم برداشت
عرصهٔ غمکده را از بی مهمانی یار
خرقهٔ خویش ز بالای حصیر افکندم
گفت در حجرهٔ تو هست بگو هیچ شراب
[illegible] پیش مغ باده فروش
گفت تا چند سخن خیز و بیار آنچه بود
رفتم و نقل می آوردم و ریحان کباب
پیشش بنهادم و از دو [illegible] بنهادم
گفت ما صحبت را خواه اتفاق [illegible]

پیش گل بلبل مسکین نکند حفظ زبان
گفتمش غرچه کنی خواهش من نیست بجز آن
هرزه افسانه مخوان پیش من ای افسون دان
که بجز اینکه کنی ناله و گوئی هزیان
که نماندست مرا در تن بیمار توان
در چنین وقت که دادست بچنین حیله نشان
تا که ما هم نکشیم از تو رخ خویش نهان
باش چون نرگس رعنا ز تلبس عریان
جستم از جا و زدم دامن خدمت بمیان
آب جاروب زدم از مژهٔ اشک فشان
تا نشست آنگه و بگشاد بصد لطف زبان
گفتمش نیست ولی هست دل و لب بریان
می دهد باده مرا لب طلب ریحان و ضمان
میزبانی چو تو کی داشته چون من مهمان
جز خجالت چه کشد مرد فقیر از مهمان
سر به پیش و عرق خجلتم از چهره چکان
[illegible] سیر را خود خبر از گرسنه نیست بجهان

بعد ازین فکر تو خواهیم بنوعی کردن / که شود بهر تو این رنج گران گنج روان

حال بنشین و بده باده و خود نیز بخور / تا به بینم که فردا بچه گردد دوران

خاک بوسیدم و زانو زدم و می دادم / شیخ ساقی بشود آنکه که خورد می جانان

خورد جامی و دگر جام مرا گفت بخور / گفتمش بهر خدا ای همه خوبان جهان

که مرا خجلت تکلیف مفرما دیگر / بچنین لقمه نیالوده مرا دست و دهان

گفت بخشیدمت اما چو تو ساقی گشتی / باش هم مطرب و از خود غزلی نیز بخوان

گفتمش یاد تو نگذاشت بفکرم یک بیت / داشتم دفتری آن نیز گرو شد بدکان

گفت من جمله دیوان ترا از بردارم / تازه زیبا غزلی طرح کن از طبع روان

کهنه مفروش کنون روز نو و روزی نو / در بدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان

گفت و برکرد ز می جام که اکنون غزلی / یا بخوان یا ز من این ساغر می را بستان

چون ره چاره بمن بسته شد از چار طرف / مددی خواستم از لطف خدای دو جهان

خواندم این تازه غزل را بنوائی که بباغ / چاک زد غنچه گریبان و گل آمد بفغان

ای تو سرو فردوس سر حلقه خوبان جهان / سرو چون فاخته در [illegible]

حلقه زلف بر از چین تو عشق تکیه دل / رشته کاکل مشکین تو سر رشته [illegible]

عشق آن روز که طرح چمن حسن افکند / ریخت در پای گلت بلبل ما طرح فغان

ای طبیب دل مجروح چو آئی به چمن / از دل [illegible] رنگ [illegible]

داشت در گردن خود قمری ما [illegible] / حلقه [illegible] قامت [illegible] سرو روان

در ثنای نمکین پسته شکر شکنت — طوطی ناطقه را تنگ شده راه دهان

بگذران دور ز من دور تو کردم بباقی — تو هم از کینه مشو دشمن ما چون دوران

بهواداری قد و رخ و چشم تو بباغ — بید مجنون و گل آشفته و نرگس حیران

سخت سودائی من و بار گره گشته ز تن — من کر از جانم و ابروی کجش سخت کمان

ای همره سپهر بی وفائی — بر هم زن رسم آشنائی

ای داده بباد بی نیازی — اوراق کتاب دلنوازی

ای رهزن کاروان الفت — ویران کن خانهٔ محبت

ای کعبهٔ دل خراب از تو — وی صید حرم کباب از تو

ای دوستی تو سر بسر لاف — جور و ستم تو قاف تا قاف

در عهد تو رسم غمگساری — نایاب تر از شریک باری

نازت بغرور کبریائی — در جلوه دعوی خدائی

طرز نگهت بجان ستانی — سر مشق بلاهای آسمانی

مشهور بسرشته شد گل تو — ای بی خبر از زبان دل تو

دادی تو مرا امیدواری — بستی بجهان دوستداری

گفتی بگذر از تو بر نگیرم — الفت بکسی دگر نگیرم

در مهر و وفای من نگنجیب — پایان شکنی اشعار من نیست

من هم ز تو اعتقاد کردم / بر حرف تو اعتماد کردم

خود را بغلامی تو دادم / سر بر خط بندگی نهادم

مهر از همه گلرخان بریدم / پا از همه دلبران کشیدم

دل را که عزیز مصر تن بود / فرمان ده کشور بدن بود

کردم ز وفا امیدوارش / در راه محبت تو خارش

گفتم که نگار من تو باشی / شمع شب تار من تو باشی

من هم سگ و بندهٔ تو باشم / فرمان شنوندهٔ تو باشم

در راحت و رنج و شادی و غم / باشیم من و تو مونس هم

امروز که روز غمگساری است / هنگام وفا و لطف و یاری است

با اینهمه مهر و لطف و پیوند / با اینهمه عهد و شرط و سوگند

دامان وفا ز من کشیدی / با تیغ وفا ز من بریدی

قانون بهانه ساز کردی / از یار قدیم احتراز کردی

بر مهر من آستین فشاندی / در آتش حسرتم نشاندی

گویی که ز طعن هر دم بد / پیش تو نمی توانم آمد

ای داد ز بی وفایی تو / ای یوسف بر آشنایی

روزی که فضولی این سخن گفت / گویا ز زبان من سخن گفت

[illegible] سن اعتقاد اولسن / هذا التشبیه سورهٔ اعتماد [illegible]

آیین وفا چنین نباشد ‌ ‌ ‌ قانون محبت این نباشد

صد نیش ز خار اگر خورد دل ‌ ‌ ‌ کی قطع نظر کند ز بلبل

شبها بفغان چو لب گشاییم ‌ ‌ ‌ این نکته باین سخن سراییم

آنکس که ترا ز من جدا کرد ‌ ‌ ‌ دوزخ نتواند سزا کرد

ای نور دل و دو دیدهٔ من ‌ ‌ ‌ ای دلبر برگزیدهٔ من

از مدعیان کناره کن ‌ ‌ ‌ از دور بیا نظاره کن

کین دیده که بود از تو روشن ‌ ‌ ‌ کردست جدائی تو کورش

وین خانهٔ دل که منزل تست ‌ ‌ ‌ ویران شدهٔ تغافل تست

ترسم که چو حسرت آورد زور ‌ ‌ ‌ از سینهٔ گرم و چشم پر شور

خیزد آهی چنانکه افلاک ‌ ‌ ‌ در هم سوزد چو مشت خاشاک

ریزد اشکی که کوه و هامون ‌ ‌ ‌ در هم غلطد ز موجهٔ خون

شب تا سحر از غم جدایی ‌ ‌ ‌ زین گونه کنم غزل سرایی

تاکی بصفا نظر نداری ‌ ‌ ‌ در کوی وفا گذر نداری

آه همه کس بدلت اثر ندارد ‌ ‌ ‌ از نالهٔ او خبر نداری

آن کشتهٔ تیغ آرزو را ‌ ‌ ‌ تا چند ز خاک بر نداری

این شیوهٔ بنده پروری نیست ‌ ‌ ‌ یک بنده تو بیشتر نداری

دل را بجفا امیدواری ‌ ‌ ‌ زین بیش مده اگر نداری

اندیشه کن از دمی که گویم | ای دوست مگر خبر نداری
بیچاره صفار دور بت مرد | جان داد و محبت ترا برد
ای مرهم داغ بیکسان ها | از درد فراق بیکسی وای
تا چند کناره جویی از من | تا کی باشم بکام دشمن
گر با غم بیکسی بسازم | با طعنه دشمنان چه سازم
در گوشه آن خرابه شبها | تا کی باشم غریب و تنها
بر خاک هلاک و درد و مرگ | بی مونس و یار بی سر و برگ
اندیشه نباشدم ز مردن | این میکشدم که چون روم من
ناکام ازین سرای محنت | بر سینه هزار داغ حسرت
آیا که ز غفر ره هوش | چندانکه کنی مرا فراموش
شوق که برد ترا ببازار | مهر که شود ترا خریدار
آهی که کند دل ترا گرم | گردد ز دمم که آهنت نرم
وحشی نکهت گر اشود رام | ناکامی من گر اد هد کام
مپسند ره یاری از که جوید | ناز تو نیاز از که جوید
شبها که در آرزوی رویت | رو جم گردد بگرد کویت
دست تو بگردن که بیبند | برق تو بجز من که ببیند
سر را که نهد بسینه تو | گردد ترا خزینه تو

باشد بلکه بخاطرت چنین شاد / کز یاری من نیایدت یاد

گویند که بخاک تربت من / سوزد که بداغ حسرت من

بر تربت این شهید حسرت / افتد گذر تو گر بغفلت

نزدیک نیائی از ره شرم / چون برق ز دور بگذری گرم

آن لحظه من غریب ناکام / در خاک چگونه گیرم آرام

دل طاقت این جفا ندارد / این ظلم خدا روا ندارد

آخر رحمی کن ای دل افروز / مغرور مشو بآنکه امروز

دستم نرسد بدامن تو / خونم ماند بگردن تو

اندیشه کن از صباح محشر / کاندر طلب تو ای ستمگر

گلگون کفن از لحد برآیم / از درد چنان فغان سرایم

گر وحشت و اضطراب مردم / موقوف شود حساب مردم

گردد همه نامهای اعمال / چون خون شهید عشق پامال

بشتاب شوند اهل محشر / گویند بآه و ناله یکسر

کای دادرس ضعیف نالان / فریادرس شکسته حالان

این کشته تیغ حسرت کیست / این سوخته محبت کیست

گر زاری او تمام ماتم / بیزار ز روی این جهانیم

با جنبش از کرم روا کن / یا مرگ توی بما عطا کن

پرسند ز من که مطلب چیست — دعوی تو زین میانه با کیست

فریاد کنم که با غلابی — آرند ترا چنانکه دانی

خلق دو جهان ز هر کناره — بندند صف از پی نظاره

آیی سر انفعال در پیش — شرمنده ز روی کشته خویش

من محو شوم ز جلوه تو — پیچم ز طومار شکوه تو

پس دامن تو بگیرم آندم — گویم بزبان عجز و توام

کافیست مرا خجالت تو — ای من بفدای حالت تو

بینند چو اهل محشر این را — بر دیده نهند آستین را

گریند بسی بحالت من — بر ظلم تو و مروت من

گیرد ز هجوم سیل خوناب — تا روی پل صراط را آب

وانگاه زبان یکی نمایند — لب را بملامتت گشایند

کی کافر کیش بی مروت — داری تو چه مذهب و چه ملت

این ظلم که ما ز تو شنیدیم — از هیچ ستمگری ندیدیم

از جور ستیزه جوییت آه — وز جو تو کسی نعوذ بالله

آیا ز خدا نیامدت شرم — از خلق ترا نبود آزرم

وان لحظه شوی نوای خفاش — غرق عرق خجالت خویش

از هر جانب کنی نظاره — بینی مسدود راه چاره

حیران حیران دران میانه / برمن نگری تو عاجزانه

چون من نگرم بخجالت تو / سوزد جگرم بحالت تو

با خلق جهان عتاب گویم / گریان گریان جواب گویم

کای سنگدلان بی مروت / وی گم شده کان دشت غفلت

حاشا که ازو کنم شکایت / وز غیر توقع حمایت

این دعوی من ز صدق عاریست / رمزیست درین فغان و زاریست

در نشاه بی بقای دنیا / چون مدعیان بی مدارا

کردند بمکر و حیله و زور / او را ز من و مرا ازو دور

مردم بهمین امید که امروز / شاید برسم بآن دل افروز

زین آه و فغان و ناله و شور / جز دیدن او نبود منظور

اکنون که بدست هیچ دعوی / دیدم رخ شاید تمنا

تقریب فضولی شما چیست / این دشمنی است دوستی نیست

یکدم بمنش نمی گذارید / آخر رحمی بشما ندارید

گویا ز حسد نمی توانید / او را و مرا بیکدگر دید

رنجد که طبع نازک او / نتوان کردن تدارک او

دعوی با یار رسم ما نیست / جز صلح طریقه صفا نیست

الله که دست ازو بدارید / او را و مرا بهم گذارید

صبر است علاج هجر دانم / اما چه کنم نمی توانم

در کشور شام پیره زالی / از قامت خم شده هلالی

پیری که بزفته مار گستاخ / از بیم فسون او بسوراخ

چون صبح خجسته اختری داشت / یعنی که چو ماه دختری داشت

شاداب چو میوه رسیده / شیرین و لطیف و کس ندیده

مقبول و ظریف و شوخ و سرکش / خوش حرف و لطیفه گو و مهوش

ناخن زده بر هلال از ابرو / چشمک زده شوخیش بر آهو

شد بیدلی از قضا شکارش / در قید کمند تاب دارش

با مادر او سخن بیان کرد / راز دل خویش را عیان کرد

سیم و زر بی شمر عطا کرد / القصه عجوزه را رضا کرد

مادر بر دختر آمد آنگاه / از قصه شوی کردش آگاه

دختر چو حدیث شوی بشنفت / چون طره خویشتن بر آشفت

بر مه ز هلال زخمها زد / چون آینه بر در جلا زد

گفتا بوی آن نگار عیار / کی مادر مهربان غمخوار

می میرم اگر دهی بشویم / انکار که بر و مرده شویم

از زندگیم اگر بتنگی / بشکن گهر مرا بسنگی

چون دید عجوزه آن نصیحت | لب را بگشود در نصیحت
در وصف جماع گفتگو کرد | اوصاف زفاف مو بمو کرد
گفتا که جماع قوت روح است | مفتاح خزانهٔ فتوح است
هر نفسی که غیر و مهر و دمهد حیات نیست | وچون بر می آید مفرح ذاتست
سرمایهٔ عمر جاودانی است | آب حیوان و زندگانی است
آب رخ زن بود ز شوهر | زن چون صدفست و مرد گوهر
گر لذت مرد زن بداند | مرد است گر ز برش بر آید
دختر بکرشمه گفت الکاه | کی برده مرا فسون از راه
گر میل رود بسر زمه دانم | برباد رود غبار جانم
گر دسته بهاونم در آید | ترسم دلم از گلو بر آید
مادر بشد از بن بهانه خندان | زد رنگ دگر بر آب این سان
گر نشوی تو ای سرم فدایت | عهد بستانم از برایت
کاندم که زند ز شوق مهمیز | بر تو سر کشت سبک خیز
در دست منش عنان سپارم | سر رشته بدست من سپارم
خود بر در تو گذارم آن را | اندک اندک فشارم آن را
چندانکه بود اجازت تو | [illegible] منش برخصت تو
[illegible] منش از کف ای جفاکیش | [illegible] رخصت تو قدم نهد بیش

دختر عرض از فسون مادر ‏ تن داد بسفتگی چو گوهر

مادر ز رضای دخترش شاد ‏ این مژده رساند سوی داماد

داماد و عروس و آن فسون ساز ‏ رفتند بسوی حجله ناز

داماد شد از می طرب مست ‏ پیمان بهمان طریق بربست

داماد بشرط خویشتن داد ‏ سر رشته بدست پیره زن داد

بگرفت عجوزه آلت او ‏ تغییر نکرد حالت او

بر جفته نازنین بمالید ‏ تا شهوت او ز جا بجنبید

گفتا بعجوزه شوخ طناز ‏ کی مادر مهربان دمساز

قدری سر سوزن فروکن ‏ زخم کهن قرار فو کن

عنبوبه خصیه کرد مادر ‏ شد خواهش دختر فزون تر

گفتا بده اندکی که شاید ‏ برمن در عیش را گشاید

مادر ز عطا فزود قدری ‏ ارخای عنان نمود قدری

شد طاقت نازنین بغارت ‏ بازش بدخول کرد اشارت

القصه بر خصیت دمادم ‏ تا خایه بکار رفت کم کم

باز از سر ناز آن پری رو ‏ گفتا بعجوزه کای جفاجو

بفرست سر آنچه در کف تست ‏ کوتاه مکن ز کار خود دست

مادر یکتا به گفت بلا... ‏ کی مهر تو ام بلای ناکام

زین

در ره نوای نگار سرمست — دادم ز کف آنچه بود در دست
تا چند بکین من ستیزی — دیگر بکفم نماند چیزی
گفتا بعجوزه شوخ بی باک — کای دامن جان ز دست تو چاک
روح پدرم بمغفرت خفت — از روی نصیحتم چنین گفت
کین مادر تو زنی زر پرست — خیر و برکت بدست او نیست
دست تو بهر چه آشنا شد — خیر و برکت از او جدا شد
زین دختر کان سند حذر کن — ای دل شده چاره دگر کن

خوشا آغاز عشق نو نیازی — که کفر و دین گرو کرده بنازی
نباشد کار او جز جان سپاری — نخواهد مرهمش جز زخم کاری
نه کس آگه بود از کار و بارش — نه تقریب سخن باشد بیارش
نداند منزل جانان کدامست — نداند بلکه جانان را چه نامست
سر و کارش بود با تندخوئی — که جز جورش نباشد آرزوئی
زبون باشد بدست اشتیاقش — ندارد ماتم خود در فراقش
نشیند بر سر ره مضطرب حال — بخاک افتد چو مرغ بی پر و بال
نه دست آنکه بر سر خاک ریزد — نه پائی آنکه از هجران گریزد
نباشد یک نفس جائی قرارش — بجز حسرت نباشد غمگسارش

بیک نظاره حاجتمند باشد ز دور از دیدنی خورسند باشد

طلب را لب بخواهش آشنا نه تمنا را سر و برگ نوا نه

نباشد دل حریف مدعایش کند خصمی اجابت با دعایش

نه با صلح آشنا باشد نه با کین نه با کفرش سری باشد نه با دین

چو گردد گرم پرسش آن پری وش از و دوری کند چون دود آتش

چو گردد رنجه خوی دلستانش جنون آتش زند در جان و مالش

ز وصلش بخت اگر گردد سرافراز نیابد رخصت نظاره از ناز

دمی صد بار پنهان از نگاهش بزیر لب شود قربان راهش

بهمراه خیال او نهانی خبر گیرد ازو زانسان که دانی

چو بیند سوی گلبرگ تر او شود صد بار قربان سر او

نهد روی ادب بر آستانش تواضع پیشه سازد پاسبانش

شود قربان یکایک موی او را ببوسد پاسبان کوی او را

طبیبش دشمن خونخواره باشد حجابش مانع نظاره باشد

درین محنت کسی کو یار من نیست مسیحا گر بود غمخوار من نیست

اگر از وی بگردد اندرخ آن ماه بگیرد از رهی دیگر سر راه

چو یابد ماه خود را شرم آلود رخش نادیده از وی بگذرد زود

از آن تعریف رفتن ساز کردن وزین سان عاشقی آغاز کردن

زین

ازین داد تغافل [illegible] از ناز هم — وز آن حرف تظلم کردن آغاز

ازین ره بر زمین عجز سودن — وزان مادی به بیرحمی گشودن

ازآن یکسر گهر در مژگان نهفتن — وزین یکذره از درمان نهفتن

ازان پنهان بخود مشغول دیدن — وزین غافل ز دل آهی کشیدن

ازآن کس قیمتی دارد گدائی — که با این ذوق دارد آشنائی

کسی کاین درد بر جانم نخواهد — همان بهتر که درمانم نخواهد

شیخ حبیب عجمی شمع دین — پیش خرام صف اهل یقین

پیشرو طایفه سنجان عشق — بدرقهٔ راه نوردان عشق

آنکه ز آلایش تن پاک بود — نقد جهان در نظرش خاک بود

از دم گرمی ز قضا ناگهان — کرد گذر بر در دیر مغان

مغبچه دید بصد آب و تاب — برده بخوبی گرو آفتاب

لعل لبش ریخته در دل نمک — شور برآورده ز ملک و ملک

زهره جبینی که به نیک اختری — بود بصد حسن به از مشتری

دیده چو بگشاد بدیدار او — گفت بیک چشم زدن زار او

خم زلفش چو گرفتار شد — شیفتهٔ حلقهٔ زنار شد

بیخبر افتاد بخاک رهش — نعره برآمد ز دل آگهش

مغبچه زین واقعه حیران بماند — محو الم گشت و هراسان بماند

دید که افتاده ز پا عاشقی — عاشق ثابت قدمی صادقی

از اثر جاذبهٔ عشق پاک — آمد و برداشت سرش را ز خاک

گفت که ای سوخته مبتلا — رهزن راه تو که شد جا بجا

اینهمه افتادگی و آه چیست — وین همه سوز دل جانکاه چیست

گفت که ای آرزوی جان من — عشق تو شد رهزن ایمان من

ورنه من از اهل خدایم یکی — در صف مردان خدایم یکی

گفت خدا کیست خدا را بگو — شرح ده این مسئله ما را بگو

گفت خدا آنکه جهان آفرید — در جسد ما و تو جان آفرید

روی ترا مطلع انوار کرد — جان مرا طالب دیدار کرد

لامعهٔ روی تو از روی اوست — میل دلم سوی تو از سوی اوست

مغبچه چون وصف خدا را شنید — نفحهٔ اسرار بجانش خلید

گشت مسلمان و برآمد ز دیر — شست ز لوح دل خود نقش غیر

هاشمی از روزنهٔ آب و گل — هست رهی عالم دل را بدل

در دل اگر مهر اگر کینه است — نیست نهان دل بدل آیینه است

ای سهیل گرفته طور [illegible] — بلبل و شاه در سبزه [illegible]

در مذهب [illegible] که خوب | کفر است امین دوستداری

آن دل که بدست تو سپردم | هر دم بغمش همی سپاری

هنگامهٔ دردم از تو گرم است | آسوده دلم نمی گذاری

بر جان چه ستم نمی پسندی | بر دل چه بلا نمی گماری

در هستی [illegible] گرفته تو بیداد | کار ستم است هرزه کاری

تو رام نگشتی و دل من | بیهوده کشیده رنج و خواری

از هر دو جهان ترا گزیدم | با یکدل و صد امیدواری

گفتم که مگر ز مهربانی | خاری الملم ز دل بر آری

پروای من و محبت من | چون دانستم تو هم نداری

بنشینم و با بلا شکیبم
با آنکه ز صبر بی نصیبم

شوق آمد و کوفت حلقهٔ در | خواهش در دل کشاد دیگر

آن دل که دو روز بود فارغ | باز از مژه گشت کان نشتر

تو داد ستیزه ده که گردم | برگرد سر تو پای تا سر

از بسکه ز دست دوری تو | از چشم ترم ببر بجیب آذر

جبریل بود ز آه گرمم | دل ماندهٔ داغهای شهیر

با آنکه بدل گمان ندارم | [illegible] که نکرده است باور

باشند ز تو بر تو دیده از خورشید تا بمحشر

بنشینم و با بلا شکیبم
با آنکه ز صبر بی نصیبم

کوی کشمت بخنجر تیز | این وعده کرم چند برخیز
گرد ز تو چون کرشمه دستور | از فتنه کند فرشته پرهیز
غیر از غم تو کر بزد او من | کاشیم بدو دیده دامن آویز
آزرده دلم کنی و گویی | یک حرف بگوی فتنه انگیز
آتش بدلم زنی که مخزونش | خون در جگرم کنی که مستیز
رفتی و بر غم من نشستی | با دشمن کام جوی برخیز
چون چاره بجز تحملم نیست | بر هجر تو دل نهاده من نیز

بنشینم و با بلا شکیبم
با آنکه ز صبر بی نصیبم

صبر از کف من کشیده دامان | دست من و دامن گریبان
بیتابی شوق با دل من | فریاد که تازه آیمان
شد نامزد محبتم دل | گردید قرین محنتم جان
با کفر محبت تو دین چیست | رفتم که کنم وداع ایمان
در کام مریض دوستداری | باز هر یکیست آنچه ...

دردم سر [illegible] ندارد سر / آلوده چرا شوم بدرمان
می خواست دلت بکام غیرم / اما زوفا بکام هجران
گفتم که ندیده کام وصلت / با خود دادن قرار هجران
عمدا بتکلفم دو روزی / بر خوان وصال کرد مهمان
در وصل ز دست بیم غیرت / گردیدم ازین هوس پشیمان
اکنون آید بلای رشک برین / دشواری هجر هست آسان

بنشینم و با بلا شکیبم
با آنکه ز صبر بی نصیبم

ای از تو فریب گرم بازار / یکدم نبود کرشمه بی کار
یک صید اگر جهد ز دامت / صد مرغ دگر کنی گرفتار
در بردن جان چه میکنی سعی / این دل که ربوده نگهدار
تا لاف وفا زدم بر تو / شرمنده شدم ز روی اظهار
خود را بمحبت آشنا کن / هر چند ز تو نیاید این کار
سهلست بامتحان دلت را / یکبار بمهر و بر وفادار
تا شیوه کین خلل نیابد / لطفی بکن و ستیزه بگذار
این نکته کجا برم که هستی / با من در خشم و با همه یار
بابی طلب از ره وفایت / هرگز نکشیده ام بآزار

چون صبر کم و وفا فزون غم ‌ ناچار [illegible] ای یار

بنشینیم و با بلا شکیبم
با آنکه ز صبر بی نصیبم

چشم تو که بس خراب مست است ‌ جام نگهم دهد پیاپی
با ذوق غم تو می توان کرد ‌ تا [illegible] بساط خوش [illegible]
از خجلت خاک ره گذارت ‌ آب خضر است [illegible]
گوشی بسرود ناله ام کن ‌ الحذر که هست ناله [illegible]
تو میروی و جهان جهان دل ‌ چون سایه همی کشانی از پی
فریاد که غنچه دل تنگ ‌ بر فصل گلم شکفته [illegible]
بیدرد خبر ندارد از عشق ‌ اندیشه نمی کند که تا کی

بنشینیم و با بلا شکیبم
با آنکه ز صبر بی نصیبم

ای محترق ستیزه رایی ‌ تو باده ایاغ بی وفایی
خاموش کنی چراغ الفت ‌ در من زنی آتش جدایی
داده لعبتان دست پیوند ‌ بیگانه گذشته ز آشنایی
دل در بر هیچکس نماند ‌ چون گرم شوی [illegible] ربایی
تلقین بلا کند نگاهت ‌ [illegible] در کمین [illegible]

خورشید بجالش [illegible] | آنجا که صبا کند گدایی
از کوی تو گر متاع خواهش | همیرون بروم بنا روایی
دل بد نکنی که بی تو یک چند | دارم سر طاقت آزمایی
چون بر دل نازکت گرانم | من هم رفتم که چون صفایی

بنشینم و با بلا شکیبم
باآنکه ز صبر بی نصیبم

ترکیب بند ثنائی تکلو

یاران غم یار من مپرسید | درد دل زار من مپرسید
سررشته کار خود ندانم | سررشته کار من مپرسید
در من نه قرار ماند و نی صبر | از صبر و قرار من مپرسید
برکنده دل از دیار و یارم | از یار و دیار من مپرسید
با شعله گلخنم شب و روز | از باغ و بهار من مپرسید
احوال شکنجه خواری دل | از دست نگار من مپرسید
در ساغر سرنگون نه بینند | از رنج خمار من مپرسید
یعنی لبیس ازین پی زیارت | جز راه مزار من مپرسید
ترسم که بروز من نشینند | حال شب تار من مپرسید

این [illegible] بکام هر دنی نیست

لخت جگر [illegible]

صوت غم دل مصیبت آرد / درد دل خسته [illegible] آرد

درد دل من که سینه سوز است / درد بده بر شک حسرت آرد

برخاستن غبار آهم / در آینه‌ها کدورت آرد

من خسته و محنت بر سر من / مرگی بهزار منت آرد

یاری که به پرسشش من آید / دست او بر نبض [illegible] آرد

آن پای شکسته به که چون من / پی بر گذر محبت آرد

جلاب علاج دردمندان / هر قطره هزار علت آرد

بیهوده مباد مهربانی / کز حال منش برحمت آرد

کان شوخ ندیده ام که هرگز / بر کشته خویش رحمت آرد

حالم بر دلربا مگوئید

من دانم و او شما مگوئید

نامش بزبان نمی توان برد / اخگر بدهان نمی توان برد

زان غمزه سخن نمیتوان گفت / در سینه سنان نمی توان برد

صد خرمن گل بهر کناری / بوی ز میان نمی توان برد

نوشیده حدیث او مگوئید / آتش بنهان نمی توان برد

[illegible] اگر ستیزه خوئی / [illegible] بده جان نمی توان برد

از حرف

خورشید بتجلیش [illegible] | گفتن بدگران نمی توان برد

نادیده رخش کمید هم جان | حسرت ز جهان نمی توان برد

با دیگری آن جمال ممتاز | حقا که گمان نمی توان برد

جایی که برند نام او را | نام دگران نمی توان برد

رمزی بزبان حال گوییم

یکشمه از آن جمال گوییم

دل برد ز دست من جوانی | در مکتب ناز نکته دانی

چون خنده خود جهان فروزی | چون گریه من گهرفشانی

دنباله کش خرام کرده | از ناز و کرشمه کاردانی

از غیرت حسن جنگجویی | ~~من سوخته مغز سخت جانی~~

از درد فراق او وجودم | پیچیده بی بر استخوانی

در خاک نشسته چون خدنگی | از درد خمیده چون کمانی

افتاده بوادی جنونی | وارسته ز طعنه جهانی

بی او مژه ام بدیده خاری | بی او نفسم بدل سنانی

او یافته کار ناز داری | من سوخته مغز سخت جانی

از بسکه ز ناله ام بتنگ است

با خود بی خویشتن بجنگ است

مگذار جمال کالحسن اوست
یک خوشه ز گرد خرمن اوست

آن شعله که شرم نام دارد
گردی که بلطف دامن اوست

از رهگذر سیاه چشمست
خون دل من بگردن اوست

از دست جبای او چگویم
خلوتکه جان نشیمن اوست

محبوب مرا کسی ندیدست
پنهان بدل ... اوست

شب گرد سراچهٔ خیال ست
زخم مژه راه ... اوست

او مهتابست و سینه خانه
هر دوست که هست دوشمن اوست

بیگانه ز رسم آشنائیست
محروم ز قرب پیرهن اوست

چون چشم خیال پرور من

بنشینم و طی کنم وصالش
گویم غم خویش با خیالش

کای مونس خلوت ضمیرم
در قحط وصال دستگیرم

یاد تو مصاحب قدیمم
داغ تو رفیق دلپذیرم

با شور محبت جوانم
با ضعف جدائی تو پیرم

هردم ز تو بر سپهر دودم
هر شب ز تو بر فلک نفیرم

من طفلم و دایهٔ محبت
آمیخته خون دل بشیرم

در دام که بلا شکارم
در سلسلهٔ وفا اسیرم

من در طلب تو ناصبورم — من از ستم تو ناگزیرم
رحم آر که بیکس و غریبم — دریاب که بیدل و فقیرم
مپسند که در فراق سوزم — مگذار که نامراد میرم

بیشر منده ز چشم اشکبارم
کز روی تو چشم بر ندارم

ای آنکه بدرد عشق تو شادست — با داغ غلامی تو زادست
از دست مده که اعتبار نیست — آزاد مکن که خانه زادست
دردیست که مرا مراد جانست — افزاید دلم که نامرادست
اندیشه ز بار غم ندارم — بر طاقت خویشتم اعتمادست
چندانکه جفا کنی بنالم — جان سختی من از آن زیادست
دندان بجگر نهم که آهم — در گوش تغافل تو بادست
مردم من و بدگمانی تو — آخر شد اینچه اعتقادست
با بخت نبودم اختلاطست — با روز سیاهم اتحادست
کاری که مرا فتاده با تو — در عشق بگم کسی فتادست

هر چند ز من ملال داری
یکبار بگو چه حال داری

دلبر چو تو خشمگین نبود است — نازک دل و نازنین نبود است

در عشق تو چگونه بود لعبتو | یوسف نگر این چنین نبودست
با اینهمه خشم و کین که داری | چشمم ز تو بر جبین نبودست
در کام دل و مذاق جانم | زهرت کم از انگبین نبودست
از شادی خواهشت دل من | با اینهمه غم غمین نبودست
خون خورده ام و ز گریه هرگز | بر چشم من آستین نبودست
در گوشهٔ غم که هم زبانم | جز گریهٔ آتشین نبودست
جز یاد تو دلستان ندیدم | جز داغ تو دلنشین نبودست

با این همه غم شکایتم نیست
از تو یک جفا نیم نیست

من غیر تو دلستان ندارم | غیر از تو کسی گمان ندارم
جز روی تو در نظر نیارم | جز حرف تو بر زبان ندارم
روزی که بدل نبوده دردت | پنداشته ام که جان ندارم
چشمی که زدید نت بدوزم | جز بر گذرستان ندارم
غم سوخته مغز استخوانم | جز دود در استخوان ندارم
معلوم شده است اتفاقم | اندیشه ز امتحان ندارم
با طالع خویش بخشکم | بودت ز دل بر آن ندارم
الفصه بکام دوستانم | زبان منبد هم زبان ندارم

جز زلف تو دلستان ندارم

اندیشه ز دشمنان ندارم

این عشق ز امتحان گذشتست

در عشق تو نا تمامیم نیست | خاموشیم از آنکه خامیم نیست
هر لحظه هزار کاسهٔ زهر | می نوشیم و تلخکامیم نیست
تو بودی و غم عشق تو رهبرم هست | دین و دل و جان گرامیم نیست
در بود ... اد خاطر ما | چون صید رمیده رامیم نیست
... و خواجگی نخواهم | ننگی ز غل و غلامیم نیست
در گلشن نغمه سنجی صبر | یک مرغ بخوش کلامیم نیست
در دل ز لوازم تعلق | جز نالهٔ الفقرامیم نیست
بدنامی عشق در ترقیست | الدلله نیک نامیم نیست
عریان شدم از لباس هستی | باک از ستم حرامیم نیست

تلخ آبهٔ حسرتم بکام است
اسباب محبتم تمام است

در باب مرا که وقت بارست | رحم آر که زخم خسته کارست
آن خسته که دی زدی به تیغش | امشب بمقام جان سپارست
آن جان که امانتی تو بود است | مشتاق ادای حق گزارست
... لحظه ... | صد نقش بخاک می نگارم

دی ساقی بصبح کار بودم | افروخته سبق که چه بودم
دانم که بهر نشستم بنیابی | ای همدم ناله های زارم
بر خاک درت بچون تو نشستم | کی از تو شده تباه حالم
کاندم که شود به تیغ حسرت | قربان تو باتیغ جان حق کذارم
آبی بفشان بروی خاکم | شمعی بفروز بر مزارم

بس نقش بکن بتربت من
کینست شهید حسرت من

ای بر ره کوی تو کمندی | پیچیده بپای مستمندی
در پای مسافران کویت | هر نقش قدم نهاده بندی
بر سینه ز سیل اشک خونین | هر یک الفیست آب کندی
من خاک ضعیف باد سنجی | تو برگ گلی صبا سپندی
مشت خس و خار من چه ارزد | با همچو تو شعلهٔ بلندی
جنگت نفکند طرح صلحی | گوشت نشنیده حرف پندی
نادیده حاسد محبت | آفت نرساند از گزندی
هر کز نشنیده است آتش | شرمنده ز گرمی سپندی
از روز جزا امر سان | در گردن من ز هزار چندی

چون بنما طرازاز لب تو راست کنجایش آه دردمند سے

بنشینم و سر نهم بزانو

در پردهٔ دل به بینم آنرو

بخت ازمن خاکسار برگشت | غم آمد و غمگسار برگشت

شمهای زمانه رو بمن کرد | امروز که روز کار برگشت

[illegible] | غم بادل داغدار برگشت

شام آن سحر رسید بمن | همچون سر زلف یار برگشت

هر عافیتی که شد دو چارم | چون دولت مستعار برگشت

هر خون دلی که بتو خوردم | چون بادهٔ ناگوار برگشت

از شرم طراوت جمالش | نوروز زنو بهار برگشت

شد کوی تو خوابگاه آهو | تا چشم تو از شکار برگشت

امشب که دل امیدوارم | نومید ز انتظار برگشت

بنشینم و سر نهم بزانو

در پردهٔ دل به بینم آنرو

تیغ تو مرا که سر نشیند اخت | بنیاد کرا که بر نشیند اخت

نقاش ازل بلوح خوبے | طرح از تو لطیف تر نشیند اخت

خوبی [illegible] جمالت | بر روز کسی کذر نشیند اخت

یوسف که دو دسته تیغ میزد — در پیش تو کی کمر ببندد است
چشم تو بهر که دید یک ره — دیگر بر هش نظر نبندد است
چشمت که خطا انداخت در شصت — یک ناوک راست بر نبندد است
یک تیر ز ترکش کرشمه — بر سینه بی جگر نبندد است
کس بر نگرفت عشق از خاک — کاخر ز مهش بتر نبندد است
با آنکه شراب دوستکامی — مست از تو خراب تر نبندد است

بنشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل ببینم آن رو

دیوانهٔ عشق را جنون نیست — ای بیخرد از خرد برون نیست
ما راست روان راه عشقیم — با ما حرکات واژگون نیست
ناخن چه کند لب بسته ما — این تیشه حریف بیستون نیست
از کاسهٔ سر نگون کند وام — این کاسهٔ ما سر نگون نیست
کام از دم اژدها بر آرم — جز دل که بکام خود زبون نیست
از روز جزا مترسان — در گردن من هزار خون نیست
خون در دل من نهفته ماند — دردی که ز هیچ دل برون نیست
با الفت دشمنان میامیز — آزردن دوستان ز اندیشه نیست
بیرون تو و در خرابهٔ غم — جز آن جگر کنم فراز چون نیست

بنشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل به بینم آنرو

هر چند که پیر و ناتوانم — بوباوهٔ باغ و بوستانم
هر چند که مضغهٔ ضعیفم — در حوصلهٔ فلک گرانم
چون دم زنم از صفای باطن — پهلو بیقین زند گمانم
شب چون سپاه ناامیدی — صد تیر شکست در کمانم
هر مرغ غمی که پر برآورد — صد بیضه نهد در آشیانم
کنعانی دردم و عزیزان — آرند ز مصر ارمغانم
چون نامیهٔ نازش زمینم — چون مرتبه زیب آسمانم
چون نور بدیدها درونم — چون آب بریشه‌ها روانم
هر گاه که اشتیاق وصلت — چون باده گرفت در میانم

بنشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل به بینم آنرو

فریاد که رایض فراقت — پی کرد سمند اشتیاقت
از لذت تلخ کامی من — خوش چاشنی است در مذاقت
از اشک طراز دامن تو — از ساق گذشت اشک طاقت
در فصل چنین اتفاق که دیـ... — رحمت نبود بر اتفاقت

این بود ز دشمنان گریزت | این بود بدوستان وفایت
فرداست که عقدهٔ نبازم | افکنده چو ماه در محاقت
شمشیر نکش که زهر چشمی | شد جفت برابروان طاقت
تو مرسل انبیای حسنی | جولانی شوق من براقت
چون صرصر دور باش غیرت | بندد بر خم در زو تاقت

منشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل به پیش آرزو

باهر که حکایت تو گفتم | صد حرف نگفتنی شنفتم
شوق من و شوخی تو داند | آن نکته که گفتم و نگفتم
یک برگ گل از صبا نیفتاد | در سایهٔ بلبلی که خفتم
بیگانه آشنا شنیدند | رازی که ز خویش می نهفتم
وصل تو که گنج شایگانست | آمد بکف خیال مفتم
از جفت مراد اگرچه طاقم | با طاقت بار هجر جفتم
یک آه کشیدم و ز کویت | هر خار و خسی که بود رفتم
آویزهٔ گوش عالمی شد | این دُر نسفتنی که سفتم
این دم که بهار ناامیدیست | چون غنچه گذاشت ناشکفتم

منشینم و سر نهم بزانو

در پردهٔ دل به بینم آنرو

از شوق نوای بت قدح نوش — در خم می کهنه میزند جوش
هر شاخ گل از تو می فروشست — از غنچه سبوی باده بردوش
بیداد کری و پند نشنو — آتش بدهان و پنبه در گوش
آزار مکش با منجانم — کز غیر تو کرده ام فراموش
دل کنج خیال راست گنجور — لب حقهٔ راز راست سرپوش
خاموش که چهرهٔ چیارا — گلگونه بود زبان خاموش
چشم سیهت بسرمهٔ ناز — دنباله کشیده گوش تا گوش
مخموری بادهٔ وصالت — در من نه خرد گذاشت نی هوش
چون طاقتم از جفا شود طاق — با جفت وفا شوم هم آغوش

بنشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل به بینم آنرو

ای آنکه بدیده منت جاست — یکره زدرم درآئی بخواست
صد بار دلم زجائی بردی — این قطرهٔ خون هنوز برجاست
لعلت بفسون عشوه خاموش — چشمت بزبان غمزه گویاست
هر راز که در دلم نهانست — در ناصیه ات چو نور پیداست
لطف اینهمه اینچه خلق نیکوست — ناز اینهمه این چه حسن زیباست

یک شمه نداشت حسن یوسف | این سنه که از قد تو برخاست
تا روی تو قبلهٔ مراد است | تا کوی تو کعبهٔ تمنا است
مقصود و مراد هر دو عالم | در دست دعای من مهیاست
تا چند باشتیاق موسی | تو کوی غمت که طور موساست

بنشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل به بینم آنرو

ای دیده ز دیدن تو گلزار | در دیده گلی و در جگر خار
لعل تو لطیفه را نمک ریز | چشم تو کرشمه را پرستار
بازار شکر لبان شکستی | نگشاده متاع خویش را بار
تا جنس تو راه مشتری زد | شد قحط بدیگران خریدار
خواهی که جهان قرار گیرد | یک لحظه دل مرا نگهدار
در کلبهٔ تیرهٔ فراقت | پرورده دلم چو مرغ پرداز
رخسار چو ماه مجلس ناز | خوبان دگر چو نقش دیوار
گر همرهیم کند خیالت | در گوشهٔ آرزوی دیدار

بنشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل به بینم آنرو

اصلاح من از نصیحت اید دوست | چون سر بیت نهال خود رفت

در قتل منت هزار جبر است | زان جمله یکی گشاد ابروست

گل در نظرم چو خار بر پای | جان در بدنم چو غنچه در پوست

سر بر تن من چو گشته بردار | خون بر مژه ام چو آب در جوست

چون پیکرم از لاغری نیابی | کاهی که بکوه هم ترازوست

خاموشم از آنکه در گلستان | بلبل بزبان من سخن گوست

دلگیر نیم که این دل تنگ | هر جا که رود غم تو با اوست

امشب که بخلوت خیالت | اندیشه بوصل روی بر روست

بنشینم و سر نهم بزانو

در پردهٔ دل به بینم آن رو

گر جان کنمش بمهر پیوند | دشمن نشود بدوست خرسند

خون جگر است و پارهٔ دل | بیمار ترا گلاب و گلقند

در مشرب عاشقان مساویست | یک گریهٔ تلخ و یک شکرخند

ننگ است بدیگران نسبت | کفر است بخاک پات سوگند

حاشا که بیک نتیجه باشند | تفسیر و حدیث زند پازند

در سینه غم تو می پرستند | گر بیخرد است اگر خردمند

پیر کنعان نعوذ بالله | گر کم میکرد چون تو فرزند

خون از بن ناخنان بجوشد | گر سینهٔ چاک من بکاوند

چون قرب وصال غائبانه | تسلیم دلم نمیدهد چند

بنشینم و سر نهم بزانو

در پرده دل به بسم آرزو

جز شعله آه آسمان رس | داد دل من نمیدهد کس

چندانکه دریده ام گریبان | دامان گلی نکرده ام مس

در بادیهٔ محبت تو | راه گل و لاله میزند خس

می آمد و روی بر قفا داشت | بگذشت و نکرد روی واپس

ماتمکده شد جهان و چشمت | شمشیر زدن نمیکند بس

تسلیم شدیم تا چه آید | از گردش طارم مقرنس

مژگان تو کرد تیر دوزم | از گوشهٔ ابروی مقوس

ترکیب شد این خجسته ترجیع | در روضهٔ مشهد مقدس

هر کیه که وسیلتی بیابم | در رویت آن جمال اقدس

بنشینم و کلبه ام نهم بزانو

در پرده دل به بنیسم آرزو

صبری که مرا امن گذارد | بهتر ز غمی که شادی آرد

انداخته تیر باده انگشت | ناخن که جراحتی نخارد

چشم من از آن هلال ابرو | جز ناخنه در نظر ندارد

کز پنجه نبرده بخون کم | در سینه دلم که می فشارد
این دل که باختیار من نیست | هر جا رود اختیار من دارد
بیکس تر از آن فتاده شخصم | کامروز کسم بکس شمارد
ننهاده قدم ز پا در آید | هر کس بغم تو سر در آرد
چون دیده بخلوت خیالت | جز روی تو در نظر نیارد

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل به بینم آورد

جز نقش تو در برابرم نیست | در چشم منی و باورم نیست
اسباب قبول جمله دارم | جز داغ جنون که در سرم نیست
هر گز بقرار خود نباشم | چون زورق چرخ لنگرم نیست
در بادیه فلک نه بینی | خاری که بپای اخترم نیست
اکنون که بریدنم از حرمت | از کشته شدن نکوترم نیست
خون ریختنش حلال باشد | هر صید حرم که در حرم نیست
یک بیضه نکرد مرغ حسرت | کاسوده بسایه پرم نیست
کو جاذبه که نامه بردن | در حوصله کبوترم نیست
امروز که همچو نقش دیوار | رو بر ره و چشم بر درم نیست

بنشینم و سر نهم بزانو

در پردهٔ دل به بینم آنرو

ای بی تو ز خانمان جدا من | بنگر که تو بی غریب با من

ناموس هزار خاندانی تو | رسوای هزار پارسا من

از مدت مهد تا باین عهد | بر طینت تو قدیم با من

من جان ندهم بکس سوا تو | تو دل ندهی بکس سوا من

دریوزه ام از در تو باشد | تا شاه تو باشی و گدا من

ای کاش دل وصال جویم | چندان باشد صبور تا من

بنشینم و سر نهم بزانو

در پردهٔ دل به بینم آنرو

یکساعت شادمانی غم | بهتر ز نشاط هر دو عالم

دلسوزی دوستان چه گویم | یک زخم و هزار نیش مرهم

در عشق تو رشتهای جانم | چون سلسله نگسلند از هم

با داغ تو گشت دل سلیمان | کو فضل کند بفضل خاتم

لعل تو و جوهر تبسم | باشد مثل از مسیح و مریم

چون نیست امید آنکه هرگز | گردم بحریم وصل محرم

بنشینم و سر نهم بزانو

در پردهٔ دل به بینم آنرو

فخر

درد وادی عاشقیت سوز دی — نزدیک شدم بدور کردی

صبر است و هزار تلخ کامی — شوق است و هزار روی زردی

عشاق مزاج مرگ دارند — آسوده ز گرمی و ز سردی

یکبارگی دوست فارغم کرد — از غمزه چرخ لاجوردی

چون نرخ متاع را اندازی — بر گرد دکان ما چه گردی

مهتاب رخت بسایه من — جان داده بمرد با نمردی

با خنده خود همه دوایی — با گریه من تمام دردی

ای مهره که در بساط چشم — سرگشته چو کعبتین و نردی

نقشی بزن و برو نم آور — کز ششدر قید هرزه گردی

بنشینم و سر نهم بزانو

در پرده دل به بینم آنرو

دل در خم آن دو زلف میناک — آویخته یکسر از دو فتراک

ماهست رخت ولیک گلفام — سرویست قدت ولیک چالاک

هر جا عرق جبین فشانی — طوفان کرشمه روید از خاک

از چهره من غبار کویت — خورشید باستین کند پاک

چون دست شکسته باد در مشت — دستی که ز جامه کند چاک

خون دلم از دو دیده زرد — چون لاله ز تشنهای نمناک

آنهاکه غمت کند لبنانی آتش نکند کمت خاشاک
می نشناسد روح یافت تاکرد یاد لبت آبیاری تاک
خوش آنکه بکنج ناامیدی وارسته ز ترس و ایمن از باک

بنشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل به بینم آنرو

ای کرده مرا الصد بلا رام هر عضو من از تو صد دلارام
در بادیه خصم من خس و خار در خانه عدوی من در و بام
روز طربم نهفته در شب صبح ظفرم شکسته در شام
هم گرمی من ز خامیت سرد هم پخته من ز سردیت خام
کاهم مژه الست آتش انگیز کاهم نفسیست آتش آشام
آثار وجودم از تو معدوم آغاز امیدم از تو انجام
هرگاه نوای غم کنم ساز چون شعله جهد زبانم از کام
در دشت فلک ز عکس خونم باداغ جفا ببند احرام

بنشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل به بینم آنرو

دارم دلی از خیال باریک چون سینهٔ مور تنگ و تاریک
من بی توشه سر بر دولت من بی تو ز جملهٔ مفالیک

غزل دور است و لا تشفعه ام النکب | شب تاریکست و راه باریک

صبحم چو لباس شام تیره | روزم چو شب فراق تاریک

صحرای دلم ز رشک اغیار | پامال خیال ترک و تاجیک

دلهای شکستگان غم را | اندوه ز مالک ممالیک

منت کش وعده مینمایی | یک وعده نمیکنی وفا لیک

با نیک و بد زمانه چون نی | این نیک نمیشوی بما نیک

در کلبهٔ تار بی قرارست | یک لحظه مرا نمیگذارد یک

بنشینم و سر نهم بزانو
در پردهٔ دل به بینم آن رو

ای با سر زلف سنبل آسا | آویخت دل خراب و رسوا

هر روی تو صد هزار مفتون | هر موی تو صد هزار سودا

از خویش رمید کان عشقت | معمور شد است کوه و صحرا

با این همه آرزوی دیدار | سوی تو ندیده ایم عمدا

هر چند نه عاصیم نه محرم | در کشتن من مکن مدارا

پروانه بظلم اگر بسوزد | از مظلمه شمع را چه پروا

بی گریهٔ من نمک ندارد | مرغولهٔ عندلیب شیدا

گر جای دهی بر آستانم | چون نقش قدم نجنبم از جا

بنشینم و سر نهم بر زانو — در پردهٔ دل تا به بینم آن رو

بشنوید ای معشر آزادگان — اینحکایت ابدال از کف دادگان

بشنوید ای از جهان دل رستگان — شرح حال خستگان از خستگان

بشنوید ای آشنایان راز عشق — نغمهای سینه سوز از ساز عشق

قصهٔ اصحاب پاکان بشنوید — گفتگوی د[illegible]ناکان بشنوید

سر گذشتی دارم از تاثیر عشق — نقلی از کبرائی زنجیر عشق

در خراسان کعبهٔ روح الامین — مشهد مولای هشتم شاه دین

میگذشتم از گذرگاهی شبی — ناگهان آمد بگوشم یاربی

زان صدا دست و دلم از کار شد — زان صدا پایی من از رفتار شد

زان صدا زنگار زد آئینه ام — زان صدا جوشید خون در سینه ام

زان صدا خود را دگر نشناختم — زان صدا هوش و خرد در باختم

زان صدا فرمان سلطانم رسید — زان صدا پیغام جانانم رسید

در سراغ آن صدا با جان شاد — میدویدم هر طرف چون گردباد

یافتم آخر که در ویرانهٔ — ناله می آید از دیوانهٔ

بیدلی پیری غریبی خستهٔ — دل بزنجیر محبت بستهٔ

عندلیبی از وفا افتادهٔ — ز آشیان خود جدا افتادهٔ

سروری از زمرهٔ اهل قبول / مستعدی از زمرهٔ اهل عقول
بیکسی بیخانمانی عاشقی / همچو من در عاشقیها صادقی
از چراغ گریه روشن محفلی / از دل من داشت محزون تر دلی
عاری از آمیزش هر فرقهٔ / سر فرو برده بزیر خرقهٔ
اندران بیت الحزن یعقوب وار / میچکیدش خون ز چشم اشکبار
گاه آهی میکشیدی از جگر / آتش دل در زدی در خشک و تر
دمبدم از دیده خون میریختی / آتش و آبی بهم آمیختی
شکر لله سیل اشک قطره بار / آوردی آبی دمادم روی کار
اندرون آتش اگر افروختی / از شرارش عالمی را سوختی
راه صحبت بسته بر بیگانگان / نالهٔ می کرد چون دیوانگان
در میان نالهای زار خویش / می سرودی نغمه از افکار خویش
رحمی آخر بر من ای صیاد کن / یا مرا بفروش یا آزاد کن
از پریشان نالهٔ آن عندلیب / وز خروش دل خراش آن غریب
یافتم دل را بیاری باخته است / حیله ساز کار او را ساخته است
در دلش داغی ز عشق مهوشی است / اندرونش از محبت آتشی است
دلبری بروی دگرگون کرده حال / شیخ کمان صیاد او را بسته بال
کرده تاراج متاعش رهزنی / دل ز دستش برده چشمی پرفنی

در طریق عشق حالش سالک است — عشق اقلیم دلش را مالک است

باری از عشقش چو دیدم ناتوان — گشتم از راه ادب سویش روان

چون سلامش کردم آمد در خروش — خویش از آواز من آمد بجوش

همزبان گشتم زیاری همدمش — حرفها گفتم بحرف آوردمش

اندک اندک با منش دل نرم شد — رفته رفته صحبت ما گرم شد

دیدمش در بحر عشقی چون غریق — گفتمش گستاخ کای پیر طریق

کیست یارب کین دلت در فکر اوست — چیست نامش کین زبان در ذکر اوست

گفت بندی دارم از کار آگهان — نام جانان باید اندر جان نهان

گفتم آن نو باوهٔ باغ دلت — میگذارد پنبه بر داغ دلت

یا به نیشش غمزهٔ خونخوار خویش — میزند بر سینهٔ ریش تو نیش

خواند بر من از جناب مولوی — این دو مصرع از کتاب مثنوی

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد — بو العجب من عاشق این هر دو ضد

باری از هر جا حدیثی گفته شد — گوهری چند از حکایت سفته شد

لشکر اندوه ناگه بسته صف — باد نومیدی وزید از هر طرف

شمع محفل از نسیم افسرده شد — خاطر درویش از آن آزرده شد

ناگهان از در در آمد دلبری — شهر بند صبر را غارتگری

همچو ماه چارده حسنش تمام — صد هزاران یوسف مصرش غلام

دلبری در بردن دلها دلیر | هر شکنج کاکلش صد دل اسیر
قامتش سروی نه سرو بوستان | عارضش ماهی نه ماهی آسمان
آری آری سرو را رفتار نیست | آری آری ماه را گفتار نیست
آفتی با هر خرامش همعنان | فتنه با هر نگاهش همزبان
پیش پیش شمع کافوری بدست | نوش خندان و قدح پیمای مست
آمد و چون شاخ گل یکسو ستاد | پیر مسکین همچو برگ از پا فتاد
آمد و با طلعتی چون شمع طور | پرتو افکن شد در آن بزم حضور
کرد روشن عارضش ویرانه را | آتش بر جان زد آن دیوانه را
از فروغ روی او بر ما گذشت | ز آتش طور آنچه بر موسی گذشت
گشت از تغییر حال پیر فاش | آنچه می پوشید اول در خفاش
بود گویا آن اثر از آه او | کان شب از پرده بر آمد ماه او
در میان عاشقان اهل هوش | هست راهی غیر راه چشم و گوش
چیست دانی نام آن ره راه دل | منزل آن راه خلوتگاه دل
ساعتی در زیر خرقه بر خفت | پس برون آورد سر از خرقه گفت
الحمد لله باز تشریف وصال | داد و افزون شد مرا دل در ملال
زانکه در هجران صبوری داشتم | صیدی اندر دام دوری داشتم
رفته بود از خاطرم وصل مدام | با فراقش داشتم خو صبح و شام

پاره نالید و پس خاموش شد   چند فریادی زد و بیهوش شد

رفت چون از هوش پیر تنگدل   کرد روشن شمع را آن سنگدل

پس ز جا برخاست پیر گرم جفا   کاکل مشکین فکنده بر قفا

با غلامان کمر زرین و مست   رفت و در بر روی خویش بست

وه که غافل رفت ایاز نوشخند   ماند محمود حزین اندر کمند

شاخ گل از رفتن گل خار ماند   وای بر یاری که دور از یار ماند

حال من داند جدا از قافله   گوسپندی کو بماند از گله

حال من داند جدا از وصل دوست   خسته کو را بوصل دوست خوست

ای خدا مردم من از جور فلک   تا بکی گردد چنین دور فلک

آدم از حوا جدا نالان و زار   مطلب شیطان روا از روزگار

بیگنه هابیل مسکین غرق خون   چهره قابیل ظالم لاله گون

بیگنه از خون یحیی طشت پر   دامن از خیانت پر زر و در

هیزم و آتش تن پاک خلیل   دعوی نمرود و شرکت با جلیل

قسمت یوسف ز گردون بندگی   برده اخوان کامها از زندگی

کلبه هارون و موسی گلخنی   مجلس فرعون زیبا گلشنی

احمد الله غار از مردم نهان   خاطر بوجهلیان شاد از جهان

شیر یزدان جرعه نوش از زهر تیغ   پور ملجم مست عیش است ای دریغ

فاطمه

فاطمه را سینه پر داغ و محن / جان جعده شاد از قتل حسن

اهلبیت احمدی در اضطراب / آل سفیان رفته در بستر بخواب

تشنگان کربلا زار و غمین / کوفیان سیراب از ماء معین

ری آذر بار چون اهل است اهل / در رهش این رنجها سهل است سهل

حضرت معشوق کز زین رنجها / می پسندد خوشتر از این گنجها

عاشقان را در طریق بندگی / جان سپردن خوشتر است از زندگی

هست مروی از احادیث حسن / چون حسین ابن علی آن مؤتمن

در زمین کربلا گشته شهید / در میان خون و خاکش میطپید

آمد از سلطان معشوقان ندا / ای براه دوست کرده جان فدا

داده در راه ما فرزند و زن / کشته تیغ جفا در عشق من

آرزو بت حسیب یک یک برشمار / تا گذارم خواهش خود بر کنار

گفت میخواهم ز تو هفتاد جان / تا کنم یک یک نثارت در زمانه

باز آمد حضرت روح الامین / این پیام آورد از عرش برین

کرد وفا کردی بوعدت صادقی / این منتهای عاشقی است

اصبحت زائر الک یا شحنة النجف / بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبله دعائی و اهل نیاز را / روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

میبوسم آستانهٔ قدر جلال تو — در دیده اشک عذر تقصیر ما سلف
گر بردهای چشم مرصع نکو برم — فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوشها المم از تلاقی خدام روضه ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
ره کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو — تا گیرم از حوادث دهر پیر کنف
دارم توقع آنکه مثال رجای من — یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف
مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست — خورشیدوار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان تو مفتوح گشته است — ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف
جز گوهر ولائی تو اش پرورش نداد — هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
نسبت کنند کان کف جود تو بحر — از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که ز آواز تو رفت — لب بر لغیر یا اسفی دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت — سر بر ز ره که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری که کنه کمال تو — دانند شدن سهام خیالات را هدف
نا جنس را چه حد که زند لاف حب تو — او را بود بجانب موهوم جود شعف
جنسیت است عشق و موالات زان سبب — حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب — خر سیرتی که دیده بر آلیست یا علف
بر کشف سر لو کشف آنرا کجاست دست — کز دست پا برون ننهاده است چون کشف
جامی ز آستان تو کانجا بی جود — هر صبح و شام اهل صفا میکشند صف

گردی

کردی بدیده روشن بحجب صفا بعض اهدی الی احبتی شرف النجف

ای ز مهرت دل خراب آباد　　وز غمت جان دردمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو　　چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات　　مد زلفت گره گشای مراد
هر که شنا کردی غم تو نگیرد　　کی شود درس عشق را استاد
ما چو ترک مراد خود گفتیم　　در ره دوست هرچه باد اباد
دوش سرمست در گذر بودم　　بر در مسجدم گذار افتاد
مقری ذکر قامتش میگفت　　هر کس آنجا رسید می استاد
ناگه از پیش امام ربانی　　رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش　　بر بتی میگذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان　　کرده چون عاشقان دری در گوش
بسته زنار همچو ترسایان　　جام در دست طیلسان بر دوش
گفتم ای خسرو وفاداران　　از کجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای داد مرا　　که ازین جام جرعه کن نوش

گفتم این باده از پیاله کیست — لب بدندان گزید و گفت خموش

گر ترا هست ذوق سرمستان — در خرابات خوش رو و می نوش

آنکه از پیر دیر بر رسیدم — که ز سودای کیست اینهمه جوش

هیچ کس زین حدیث لب نگشود — ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هرچه در وست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

چشم مستت بغمزهٔ طناز — می کشد خلق را بعشوه و ناز

از پس پرده می نوازد چنگ — مطرب عود میزند بربط ساز

گه بود همچو باده روح فزا — گاه همچون فراق روح گداز

ای شهنشاه مسند خوبان — با گدایان آستانه بساز

ای دل ار آرزوی آن داری — که شود بر تو آشکارا راز

قدمی نه بسوی میخانه — تا به بینی حقیقتی ز مجاز

تا به بینی بتان ماه جبین — که یکایک کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه در وست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ترک بالابلند یغمایی — سرو سردار ملک رعنایی

شهرهٔ انس و جن بخوبی خوی — فتنهٔ مرد و زن بغوغایی

طلعتش

طلعتش برج ماه نیکویی / قامتش سرو باغ رعنایی
در دیر چون برون آمد / هرکسش دید گشت شیدایی
تا که از مرحمت نظر انداخت / بمن مستمند سودایی
گفت ای عاشق بلا دیده / تا بکی بیخودی و رسوایی
گر ترا آرزوی سلطنت است / در خرابات باده پیمایی
چونکه برگشتم از ره تقلید / داد تعلیم این بدانایی

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست / می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور / که درو جرعه خدای نماست
بگدائی رویم تا در دوست / که مراد همه جهان آنجاست
بی خبر کن مرا ز هستی خویش / تا خبر آورم که یار کجاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده / آن زمانیکه بزم می آراست
گفت با دوست هرکه بنشیند / باید اول گناه خود در خواست
تا به بینی بدیده تحقیق / نعمت الله با تو از چپ و راست
بعد از آنت بگوش جان آید / در جهان هرچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه دروست

عکس یک پرتو از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل — بوفائی تو خاک بر سر دل

زلف و ابرو کمین کننده جان — چشم مستت بغمزه رهبر دل

زنده دل کن مرا ز باده ناب — که شرابست نور ساغر دل

صبحدم لعبتی پری پیکر — آمد و کوفت حلقه بر در دل

در گشود و نشست مستانه — روی خود داشت در برابر دل

چون بدیوان دل فرو رفتم — این سخن بود پیش دفتر دل

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم — دردمندان بی سر و پائیم

مستمندان وادی عشقیم — مصلحت بین کوی جانانیم

گاه خاکیم گاه آب حیات — گاه ابریم و گاه دریائیم

هر که با ما نشست مومن شد — از دلش زنگ کفر بزدائیم

تا شود جام او ز می صافی — بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک جلوه است از رخ دوست

ای حسن تو برتر از چه و چون — سبحان الله ز حسن بی چون
لعل تو فریب اهل ادراک — قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز — بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک — گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد — دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوازهٔ عشق تست خورشید — سر گشتهٔ مهر تست گردون
شد غرقه بخون دیده لاله — زان چشم سیاه و لعل میگون
بر زلف تو شب دراز یلدا — رخسار تو مهر روز افزون
از زلف تو کار ما پریشان — وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد — از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو — عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان تشنهٔ لعل نوشخندت — دل شیفتهٔ قد بلندت
چشم تو برابروی کشیده — آهوست فتاده در کمندت
بر عارض آتشینت آن خال — هست از پی چشم بد سپندت
تا زلف تو گشت بند دلها — آزاد نشد دلی ز بندت

بشطرنج هوس مبازابدل | یا حشیم بتان کلامی برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر | افتاد نمی شتر نیندت
تو داده سمند ناز جولان | جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد | بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم | چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن و جمال تو پری را | دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد | این شیوهٔ ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو | آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه | جان داده بتان آذری را
بهخاک فکنده از طراوت | گلبرگ تنت گل طری را
سودای رخت ز اوج گردون | سر رشتهٔ کفر کافری را
زلف تو ز کف نمیگذارد | آورده فرود مشتری را
دادند لب و قامت تو | خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهاده بر سر | با شاخ گل تو همسری را

چون دست نمیدهد وصالت

دست من و دامن خیالت

سر تا بقدم تمام است از ناز   از ناز بکس نمیکند ناز

چوگان دو زلف او ببازی   دل می برد و نمیدهد باز

گفتم که نهان کنم غم او   کز پرده برون نیفتد این راز

می نالم و ناله گریه انگیز   میگریم و آب دیده غماز

در چنگ غمت چنانکه افتد   گنجشک بزیر چنگل باز

چندانکه بسینه میزنم چنگ   چنگ طربم نمیشود ساز

آمد سحری خیال زلفت   بنواخت مرا و گشت دمساز

برجستم و دامنش گرفتم   از دست ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت

دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عاشقیست سوز   بالشکر عقل گشت فیروز

در معرض عشق بی محابا   عاجز شده عقل حیله اندوز

خورشید رخ ترا دل من   پروانه شمع عالم افروز

خورشید ترا از آن دو عارض   در یکروز است عید و نوروز

از پرده چشم عاشقان ساز   از بهر کمان ابروان توز

تا دل ببرد زجا بدوزش   در سینه من به تیر دلدوز

پیوسته جفا مکن که عاشق تا که نشود بهجران بدآموز
بگذشتم از خیال زلفت بی گریه و آه و ناله و سوز
دادم بخیال وصل جان را وصل تو ندادد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فکارم از تو آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز جعد مشکین چون در گره است کارم از تو
بردارم اگر کشی که دل را بردار که برندارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده در سینه هزار خارم از تو
باور نکنی که بی خیالت یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم غیر از تو ز تو هوس ندارم
شکر دیکوی تو چو بادم اندیشهٔ خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت دیگر ره پیش و پس ندارم

بجز

یکچند اگرچه طاقتم بود | در عشق ازین که بس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم | زین بیش سر قفس ندارم
در درد فراق ای دلارام | می نالم و همنفس ندارم
یاری که تر از من دهد یاد | جز نالهٔ زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست | بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده | وین کارد باستخوان رسیده
چند آنکه توان خیال کردن | غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چو موئی | سیل مژه تا میان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل | ز اندیشهٔ آن دهان رسیده
پروردهٔ آب دیدهٔ ماست | سروی تو که این زمان رسیده
تیغش بسرم رسیده ای جان | برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو اینهمه ملامت | مارا همه از زبان رسیده
دامان وصال گر نیفتاد | در چنگ من زیان رسیده
هرگز نرود خیالت از دل | خود از تو مرا همان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت

دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه کر کن | بر ما بغلط یکی گذر کن
ای خرمن گل که می خرامی | بر سوخته خرمنی نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم | از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم که سوزم ای شمع | با سوخته شبی بسر کن
مردم ز غمش روان شوای باد | از واقعه منش خبر کن
کفتی سر خویش کیر عرفی | سودای مرا ز دل بدر کن
از سر نرود خیال زلفت | با من سخن از دگر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار کردم | دیوانه و بیقرار کردم
بر یاد تو خون ز دیده بارم | در فکر تو دل فکار کردم
سیلاب غمم گذشت از سر | آن رفت که بر کنار کردم
خواهم که چو ذره کاه جولان | گرد سر آن نگار کردم
زین سان کشدم فسانه در عشق | افسانهٔ روزگار کردم
کار من بیقرار عشق است | دیگر ز پی چکار کردم
در کوی تو عزت من اینست | کز دولت عشق خوار کردم

۶۹

دایم نرسم بگرد وصلت | در هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی | سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در خیال دینی | با عاشق خود چرا چنینی
بر خون دل و دیده از تو تا کی | در بند جفای آن و اینی
دل بردی و دین و جان شیرین | این طرفه که باز در کمینی
سرو است که جلوه میکند این | با قد تو در قبای چینی
بر گرد تو حلقه بسته خوبان | تو خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت | خورشید سپهر نازنینی
چندانکه بتو وفا نمودم | تو در سر صد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز | سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر | با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده | جایی سخنی ز ما شنیده
زد آبله پای طفل اشکم | از بسکه بکوی او دویده

ور سینه دگر نگیرد آرام | آندل که بزلف تست آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید | مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی | بر قامت دلکشت بریده
بر روز سیاه من نظر کن | ای چشم و چراغ و نور دیده
گفتم که بدامنت زنم چنگ | از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی | ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم | من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

ای بخون تم ز خط نوشته سجل | بی سجل خون من ترا است بحل
طاقت اشک و تاب هجر نماند | با تو وصف تو کار شد مشکل
بی رخت خواه شیشه خواهی چشم | بی غمت خواه سنگ خواهی دل
هر که دردی نباشدش باشد | باب آتش چو نخل بیحاصل
غم بهر منزلی که رو آورد | عاقبت پس رود بصد منزل
بار اگر سر کشی کند من هم | بار کردن چو خون بحل
بیش از آنم که چرخ خاک کند | خاک من شد ز چشم بر هم گل

بسکه خواری کشیدم از ایام / گر بکامم رسد دم بسمل
تاقیامت ز تلخ کامی من / زهر ریزد ز خنجر قاتل

عشرهٔ عمر بی رخت سلخ است
برگ شیرین زندگی تلخ است

نگشایم نظر بچرخ دورنگ / روز بینم ز آفتاب دارد ننگ
هر که کامی ز من نظاره کند / میگریزم ازو بصد فرسنگ
از بد و نیک دل فرو بستم / که نه صلحم اراده است و نه جنگ
ناخدا گر ترش کند روئی / جهم از کشتیش بکام نهنگ
بازگشتم ز ره چو دانستم / گل باغ هوس ندارد رنگ
رگ گل خشک کرده بود گلاب / شیشهٔ خود تهی زدم بر سنگ
من و کفران عاشقی حاشا / ننگ باد از چنین حدیثم ننگ

قصهٔ عاشقی ترانهٔ ماست
عالمی گوش بر فسانهٔ ماست

مژه ام گر بابر بار شود / سیل خون ز آسمان گذار شود
آستین گر ز دیده بردارم / دامنم رشک لاله زار شود
بی تو مژگان گشاده ام شاید / مژه ام گر بدیده خار شود
نبرد بادش از سر کویت / ناتوان تو گر غبار شود

روز محشر چو پرده برداری | محشر دیگر آشکار شود
بر مزاری که نام عشق برند | مرده در خاک بیقرار شود
نرساند بکس گزند اگر | نوک کلکم زبان مار شود
هر کرا سرکشی بود در عشق | رگ گردن گلو فشار شود
ره نوردان عشق را غم نیست | هر زمان گر غمی دو چار شود

مرده را زنده میکند غم عشق
عالمی نیست به ز عالم عشق

سر عاشق ز تیغ اگر بیزد | رگ جانش به نیشتر آمیزد
شورش عشق در دل تنگم | هر زمان محشری بر انگیزد
تو تیا سازم از غبار رهش | بر سرم هر که گرد غم بیزد
قسمتم خون دل بود چکند | کس بقسام رزق لب تیزد
چون بنای ضعیف ز سیل قوی | فلک از گریه ام فرو ریزد
او فتادم چنانکه نقش قدم | نتواند ز خاک بر خیزد

ما اگر افتاده ایم نیست غمی
خاک راهیم تو ز تخته کن قدمی

شام هجر تو گوشه گیرم | چون چراغ سحر فرو میرم
دولت وصل تو خداداد است | چه گشاید ز عقل و تدبیرم

گنه

کشته قید دلم خیال وصال ‌ کرده موج سراب زنجیرم

می چو شد کهنه زورش افزاید ‌ شد جوان عشق اگرچه من پیرم

بند دیوانه هم جنون آرد ‌ شد خراب آنکه کرد تعمیرم

گفتم از چنگ غم کشم دامن ‌ شد زره پیرهن گلوگیرم

بیغمی کرده تلخ کام مرا ‌ ورنه با غم چو شکر و شیرم

غم عشقت بدل کمی نکند
هیچ غم جز غمت غمی نکند

ناتوانم که از خواری ‌ دشنام میکند پرستاری ‌ دشنام

مردم و حال من نمی پرسی ‌ وه کجا شد طریقه یاری

عاشقان را ز بزم میرانی ‌ بوالهوس را نگاه میداری

بی تو شبها بکنج تنهایی ‌ داده چشمم رواج بیداری

بعد عمری اگر دوچار شوم ‌ خویشتن را بمن نمی آری

آنچنانی که با منت هرگز ‌ آشنایی نبود پنداری

رشک غیرم بشکوه میدارد ‌ ورنه کی شکوه دارم از خواری

قدسی از شکوه لب به بند چرا ‌ خاطرش زین فسانه آزاری

همنفس چون سریر که دهد ‌ بنفس سینه خط بیزاری

شد چو بیگانه یار جانی من ‌ مرگ بهتر ز زندگانی من

بی فغان یکنفسی نیست زبانم بی تو | روز و شب همنفسی آه و فغانم بی تو
ساخت هجر تو روز جهانم بی تو | که بصد سال شب از روز ندانم بی تو
اینچه عمر است که من میگذرانم بی تو

درد دلم هست که شرح غم رنجوری را | الم و غصه و اندیشه مهجوری را
ظلمت روز فراق و شب دیجوری را | یک بیک درد جدایی و غم دوری را
عرض دارم بتو گر زنده بمانم بی تو

بی جهت از تو شدم دور از آن منفعلم | در غم هجر تو از زندگی خود خجلم
بدل و جان ستم ار از تو رسد مستقلم | چه المها که رسیدست از دست تو دلم
چه ستمها که رسیدست بجانم بی تو

روزگاریست که از ناله زار است تنم | در جهان کس بچنین حال مبادا که منم
شد جهان خرم و سرشار و لیکن چکنم | نگشاید گره غنچه دل از چمنم
که گرفتست دل از باغ جنانم بی تو

همچو قدسی همه بی نام و نشانم ز غمت | من ندارم خبر از خود که چسانم ز غمت
من مجنون شده رسوای جهانم ز غمت | از جدایی و غم خویش ندانم ز غمت
همچو صالح چه نویسم که چسانم بی تو

نگاری دلبری یار مهی گز عکس رخسارش | نیارد صفحه آئینه یکره تاب دیدارش

خداوندا

خداوندا نوازش چشم بد مردم نگهدارش — بتی دارم که می بارد در معنی ز گفتارش

هزاران یوسف مصری ز هر جانب خریدارش

همایون فال شاهینی بلند اقبال شهبازی — چو طوطی خوش تکلم همچو بلبل نغمه پردازی

به بستان سرو آزادی سهی سروی سرافرازی — بلا بالا فریبی عشوه سنجی نکته پردازی

خرد بیگانه سازی کافری با من سر و کارش

پریزادی خوش آوازی بلند اندازی پروازی — بقانون وفا سازی نماید هر دم اعجازی

عجایب شوخ طنازی سراپا فتنه نازی — بمژگان ناوک اندازی کمان ابروی چپ اندازی

بدام افتاده صیدم در خم زلف چو زنارش

بتی غارتگر هوشی بهجت ناز مدهوشی — بهارستان بناگوشی سمن سیما قدح نوشی

گشاده دست آغوشی پریزادی قبا پوشی — دو چشم از فتنه مدهوشی کمند ناز بر دوشی

پی صید دلی میگشت و من گشتم خریدارش

خرامان سرو دلجویی صنوبر قد سمن بویی — قمر رو عنبرین مویی بچشم از غمزه آهویی

سراپا کار جادویی نقاب افکنده در رویی — حجاب آلوده بد خویی عرق چین جبین بر ابرویی

ز شبنم ریزه پیدا از زره پوشیده رخسارش

بقد سرو خرامانی بلب چون غنچه خندانی — ادا فهمی سخندانی اشارت استفادانی

برهمن زاده غلمانی ز چوب برگشته مژگانی — بصورت ماه کنعانی بمعنی دین و ایمانی

بت غارتگر جانی که دل بردن بود کارش

جان بلب نزدیک و من مشتاق دیدارم هنوز
آرزومند لب لعل شکربارم هنوز
گرچه از تیغ جفا جوییت در آزارم هنوز
بر جمالت همچنان من عاشق زارم هنوز
ناله کز درد عشقت داشتم دارم هنوز
شد روان سیلی چو خونم چشم گوهربار من
تازه شد داغ درون از نالهای زار من
رحم کن بر سینهٔ ریش و دل افکار من
ای بقول دشمنان کوشیده در آزار من
دوستم دشمن مشو با من که من یارم هنوز
بی قدت ای تازه سرو گلشن باغ ارم
پیش از آن روزیکه افتم بر سر راه عدم
پیش من بنشین و حالم پرس از راه کرم
ای طبیب مهربان چون رنجه فرمودی قدم
از سر بالین من مگذر که بیمارم هنوز
بسکه میگریم ز خجلت بر طریق بندگی
گشته از آب دو چشمم در جهان پایندگی
تا به پیش مردمان از غایت شرمندگی
مرده ام بی یار و پندارم که دارم زندگی
جان من رفتست و با من جودهی آرم هنوز
همچو جامی تا شدم از جام معنی جرعه نوش
خرقه و سجاده کردم رهن پیر می فروش
قول ناصح را درین فرصت که میکردم بگوش
خلق گویندم که خسرو جامهٔ شیخی بپوش
چون بپوشم کز میان نگشوده زنارم هنوز
در عشق توام آه کشیدن نگذارند
وصلت بدل و دیده خریدن نگذارند

آنهاکه بکوی تو رسیدن نگذارند   مارا گلی از روی تو چیدن نگذارند

چیدن چه مجالست که دیدن نگذارند

ابروی تو بر بوسه کشیدست کمان را   بی خیل و حشم چشم تو بگرفت جهان را

هرچند ربودست دو چشمت دل و جان را   صد شربت شیرین ز لبت خسته دلان را

نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

برده غم تو صبر و قرار از دل و هوشم   با اینهمه در دست بدو عالم بفروشم

خون میخورم از جور رقیبان و خموشم   گفتم شنود مژده و دشنام تو گوشم

آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

ناکرده غمت در دل سودازده منزل   کشت از ورق دل رقم غیر تو زایل

مقتول غم عشقم و آشفته و قایل   ای وای بر آن مرغ که خونش که بسمل

بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند.

ماییم ز عشق از پی آن سرو گل اندام   شوریده و بازاری و آشفته و بدنام

چون نیست مجال از گذر کوی دلارام   بگریز کمال از سر کویش که درین دام

هر مرغ که افتاد پریدن نگذارند

تا نزادیده ام ای سرو قد حور جمال   هر زمان میشوم از عشق تو من حال بحال

بی تکلف من هجران زده از روی وصال   خواهم اندر تو کنم ای بت پاکیزه خصال

نظر از منظر خوبی بت و روز و مه و سال

خوبروئی تو نظر جانب کس نکنم	هیچ جا جز سر کوی تو نشیمن نکنم
گفته بودی که من غمزده این فن نکنم	عاشقانت همه کردند چرا من نکنم
بر سر راه تماشائی قد و قامت و خال

تا شده در بر ت ای مصر ملاحت وطنم	روز و شب دست در آغوش تو چون پیرهنم
قوت از پا شد و رنگ از رخ و جان از بدنم	چند مالم بدر ت چند کشم چند زنم
رخ زرد آه ز دل تیر ز مژگان خیال

ای ز عکس رخ تو دیده ما نورانی	طاعت قبله عشاق ترا پیشانی
هم در آن شب که بدی در بر ما مهمانی	غرق شد تا سر و القصه تو میدانی
تیر عشقی که زدی بر دل ریشم فی الحال

لب نهادن بلب آن گل خندان چه خوش است	تازه کردن نمکی زار نمکدان چه خوش است
با تو خفتن سر شب تا سحر این جا چه خوش است	وه که در پشت تو افتادن جنبان چه خوش است
کاکل مشک فشان از طرف باد شمال

تا بکی سینه خود از غم تو چاک کنم	چند فریاد من از دست تو بیباک کنم
ای خوش آندم که فرو بر تو هوسناک کنم	بکشم از تو و بر دامن خود پاک کنم
موزه از پای تو ای سرو خرامان فی الحال

بسکه هر سو به بکوی تو گذر میکردم	پاسبانی تو ای گنج گهر میکردم
آن شب وصل که من با تو سحر میکردم	یاد داری که ترا من بسحر میکردم

صد دعا

صد دعا از دل مجروح پریشان احوال

ای ز خوان کرمت مایده صد درویش | با شدت جود و سخا آنچه بپایان مازم پیش
همه خویشان شما رحم دل و خیر اندیش | مادرت کان کرم بود بداد از بس و پیش

بفقیران لب نان و به یتیمان زر و مال

نیکر کند دیده دمادم نگهت عیب مکن | دل ز من برده دو چشم سیهت عیب مکن
گر فتادست کلوخی بر هت عیب مکن | سعدی بی سر و پا گر نهدت عیب مکن

نام عاشق کشی و دلبری حسن و جمال

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود | در کمالش هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال | با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان بودی عجب | می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت | هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود | عمره عمری بود تا میکرده بود
خود صلوة و صوم بیحد داشت او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیشش آمدند | پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی | در مقامات و کرامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی | از دم او تندرستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم		مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید		چند شب او همچنین در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام		سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان		گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد		عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
من ندانم تا ازین غم جان برم		ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یکتن در همه روی زمین		کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع این جایگاه		راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز		در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر او بدانش اوستاد		با مریدان گفت کاری اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود		تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر		پیروی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم		طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری		بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسای روحانی صفت		در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن در برج کمال		آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او		زیرتر از آفتاب کوی او

هر که جان

هر که جان در زلف آن دلدار بست ‌‌ ‌ ‌ از خیال زلف او زنار بست

هر که جان در لعل آن دلبر نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی ‌ ‌ ‌ ‌ روم از هندوی او پرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو ابرویش زخوبی طاق بود

چون نظر در روی عشاق او فکند ‌ ‌ ‌ ‌ جان بدست عجز بر طاق او فکند

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود ‌ ‌ ‌ ‌ مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردمی چشمش چو کردی مردمی ‌ ‌ ‌ ‌ صید کردی جان صد صد آدمی

روی از موی زلف تابدار ‌ ‌ ‌ ‌ بود آتش پارهٔ بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ‌ ‌ ‌ ‌ نرگس مستش هزاران فتنه داشت

هر که سوی چشم او بسته شدی ‌ ‌ ‌ ‌ در دلش صد تیر غم خسته شدی

کفت را چون در دهانش ره نبود ‌ ‌ ‌ ‌ ور دهانش هر که گفت آگه نبود

همچو شکل سوزنی شکل دهانش ‌ ‌ ‌ ‌ بسته زناری چو زلفش بر میانش

چاه سیمین در زنخدان داشت او ‌ ‌ ‌ ‌ همچو عیسی در سخن جان داشت او

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون ‌ ‌ ‌ ‌ اوفتاده در چه او سرنگون

کوهری خورشید فش در موی داشت ‌ ‌ ‌ ‌ برقع از شعر سیه بر موی داشت

دختر ترسا چو برقع برگرفت ‌ ‌ ‌ ‌ بند بند شیخ آتش در گرفت

چون نمود از زیر برقع روی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بسته صد زنار از یک موی خویش

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد

شد بکل از دست و در پای او فتاد
جای آتش بود و در جای او فتاد

هرچه بودش سر بسر نابود شد
ز آتش سوزان دلش پر دود شد

عشق دختر کرد غارت جان او
کفر ریخت از زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد رسوائی خرید
عاقبت بفروخت ترسائی خرید

عشق بر جان و دل او چیر گشت
تا ز دل نومید و از جان سیر گشت

گفت چون جان رفت چه جای دل است
عشق ترسازاده کار مشکل است

چون مریدانش چنان دیدند زار
جمله دانستند کافتادست کار

سر بسر در کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نبود
بود دل چون بود بهبودی نبود

هر که پندش داد فرمانی نبرد
زانکه دردش هیچ درمانی نبرد

عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم در منظر دهانش مانده باز

هر چراغی کان شب از اختر گذشت
از دل آن پیر غمخور در گذشت

عشق او آن شب یکی صد بیش شد
لاجرم یکبارگی از خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
خاک بر سر کرد و ماتم برگرفت

یکدمش نه خواب بود و نه قرار
می‌طپید از عشق و می‌نالید زار

چون نبود

چون شب تاریک در شعر سیاه   شد نهان چون موی در زیر کلاه

گفت یارب امشبم را روز نیست   یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در دو یا صد بوده ام شبها بسی   اینچنین شب را نشان ندهد کسی

همچو شمع از سوختن خوابم نماند   بر جگر از خون دل آبم نماند

همچو شمع از تف و سوزم میکشند   شب همی سوزند و روزم میکشند

جمله شب اندر شبیخون مانده ام   پای تا سر غرقه در خون مانده ام

عمرم از شب صد شبیخون بگذرد   می ندانم روز خود چون بگذرد

هر که را یکشب چنین روزی بود   روز و شب کارش جگر سوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده ام   من بروز خویش امشب بوده ام

کار من روزی که می پرداختند   از برای امشبم میساختند

یارب این چندین علامت امشب است   یا مگر روز قیامت امشب است

یا ز آهم شمع گردون مرده شد   یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب دراز است و سیه چون موی او   ورنه صد ره مردمی در کوی او

می بسوزم هر شب از سودای او   من ندارم طاقت غوغای او

عمر کو تا وصف غمخواری کنم   یا بکار خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم   یا چو مردان رطل مردافکن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند   یا مراد عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیله عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یار زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / اینچه عشقست اینچه دردست اینچه کار

جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتش که ای پیر کهن / گر خطائی رفت زود توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال / تا رهم از شیخی و قال و مقال
آن دگر گفتش که ای دانای راز / خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که تا کی این سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجا ستی / سجده پیش روی او زیبا ستی

آن دگر گفتش پشیمانت بسیست | یک نفس درد مسلمانت نیست

گفت نبود کس پشیمان بیش ازین | تا چرا عاشق نباشد بیش ازین

آن دگر گفتش که دیوت راه زد | تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت گو دیوی ره ما میزند | گو بزن کو خوب و زیبا میزند

آن دگر گفتش که هر که او آگاه شد | گو بدین این پیر چون گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ | شیشهٔ تزویر بشکستم بسنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم | از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسابچه خوشدل بود | دل ز بند این و آن غافل بود

آن دگر گفتش کنون کن عزم راه | در حرم بنشین و عذر خویش خواه

گفت سر بر آستان آن نگار | عذر خواهم خواست دیت از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در رهست | مرد دوزخ نیست هر کو آگهست

گفت اگر دوزخ شود همراه من | هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش بامید بهشت | باز کرد و توبه کن از کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست | گر بهشتی بایدم آن کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار | حق تعالی را ز خود آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند | من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش برو ساکن مباش | باز ایمان آور و مؤمن بباش

گفت چیزی گو از من حیران مخواه　　هرکه کافر شد ازو ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر　　تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون　　تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو با زرین سپر　　هندوی شب را به تیغ افگند سر

روز دیگر کین جهان پر غرور　　یافت از سرچشمهٔ خورشید نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد　　با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش　　همچو مویی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او　　صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان　　هیچ برنگرفت سر زان آستان

بود خاک کوی آن بت بسترش　　بود بالش آستان آن درش

چون نبود از کوی او برگشتنش　　دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را ساخت اعجمی آن نگار　　گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار

کی کنند ای از شراب عشق مست　　زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بزلفم شیخ اقرار آورد　　هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیده　　لاجرم دزدیده دل دزدیده

از سر ناز و تکبر در گذر　　عاشق و پیر و غریبم در گذر

عشق من هم سری نیست ای نگار　　یا سرم از تن ببر یا سر در آر

78

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی | گر تو خواهی بازم از لب جان دهی

ای لب و زلف زبان و سود من | روی و موی بت مقصد و مقصود من

که ز تاب زلف در تابم مکن | که ز چشم مست در خوابم مکن

دل چو آتش دیده خونبار از نوام | بیکس و بی صبر و بی یار از نوام

بی نوام جان و جهان بفروختم | کیسه بین کز غمت بر دوختم

همچو باران اشک میبارم ز چشم | زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم

دل برفت و دیده در ماتم بماند | دیده رویت دید و دل در غم بماند

آنچه من دیدم ز دیده کس ندید | وانچه من از دل کشیدم کس شنید

از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند

بیش از این بر جان این مسکین مزن | بر فتوح من لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار | گر بود عمری بیابد روزگار

هر شبی بر جان کمین سازی کنم | در سر کوی تو جانبازی کنم

روی بر خاک رهت جان میدهم | جان بنرخ خاک ارزان میدهم

چند نالم بر درت در باز کن | یکدمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی از تو دوری چون کنم | ذره ام بی تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه ام در اضطراب | در دمم از رویت همچون آفتاب

هفت گردون را در آرم زیر پر | گر فرود آری بدین بیچاره سر

دخترش گفت ای خرف از روزگار / بساز کافور و کفن کن شرم دار

این زمان عزم کفن کردن ترا / بهتر آید ز قصد من ترا

چون تو در پیری بیک نانی گرو / عشق ورزیدن نتوانی برو

کی توانی بادشاهی یافتن / چون بسیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشقت بکار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد / عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست / دست باکت باید از اسلام شست

هر که او هم رنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و رویی بیش نیست

شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم / آنچه فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیم تن / حلقه ز آن زلف در حلقم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار کارت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر من ندارم هیچ کار

بر جمالت خمر دانم خورد من / و آن سه دیگر را نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید

آتشی

آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسازاده عار او ببرد

ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم — درکشید آنجایگاه خاموش دم

چون بیک جا شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ — لعل او در حقهٔ پنهان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونی سوی مژگانش فتاد

باده دیگر بخواست و نوش کرد — حلقهٔ از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قران را بسی اسرار داشت

چون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او رفت و لاف او رسید

هرچه یادش بود از یادش برفت — باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست — پاک از لوح ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صعبناک — هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پر شور کرد

آن صنم را دید می در دست و مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست و از می خورد نیش — خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو مرد کار نه — مدعی در عشق و دعوی دار نه

عاقبت از عشق نتوان ساز کار — عاشقی را کفر سازد یادگار

گر قدم در محکم عشق داریی — مذهب این زلف پرخم داریی

همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری

ور نخواهی کرد این فرمان ادا / خیز رو وانک عصا اینک ردا

عاشق سرگشته کار افتاده بود / دل ز حسرت بر قضا بنهاده بود

آنزمان کاندر سرش سینه نبود / یکنفس او را سر سستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / مست و عاشق چون بود در دست

در نیامد با خود و رسوا شد او / می نپرسید از کسی شنید از او

بود می لبس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرکار کرد

پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری چون توان

شد خراب آن پیر و شد از دست مست / با میان آورد و شد کلی ز دست

گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی

گر بهشیاری نگشتم می پرست / مستیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی

پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن بیزار کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست — اینچنین مه پاره رویش باز شست

گفت خذلان قصد این درویش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد

هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نکشتم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسان کز خمر ترک دین کنند — بی شکی ام الخبائث این کنند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند — هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی شیدا نشد — وز چنان شیخی چنین رسوا شود

شود

قرب پنجه سال راهم بود باز — موج میزد در دلم دریای راز

ذره عشق از کمین در جست چست — برد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند — خرقه را زنار کردست و کند

تخته کعبه است ابجد خوان عشق — سر شناس غیب سرگردان عشق

اینهمه خود رفت برگو اندکی — تا تو کی خواهی شدن با من یکی

چون بنای وصل تو بر اصل بود — هر چه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم آشنائی یافتن — چند خواهم در جدائی تاختن

باز دختر گفت ای پیر اسیر — من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر می بایدت ای بیخبر — کی شود کار تو بی سیمی چو زر

چون نداری زر سر خود گیر و رو
نفقه بستان زمن ای پیر...

همچو خورشید سبک رو فرد باش
صبر کن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت ای سرو قد سیم بر
عهد نیکو می بری الحق بسر...

کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
یا سرم از تن ببر یا سر درآر

هردم از نوع دگر اندازیم
در سر اندازی بسر اندازیم

چون نثار تو کردم هرچه بود
در سر کار تو کردم هرچه بود

در ره عشق تو هرچم بود شد
کفر و ایمان و زیان و سود شد

جملهٔ یاران زمن برگشته اند
دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم
چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

دوستر دارم من ای عیسی سرشت
با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او
دل بسوخت آن ماه را بر درد او

گفت کابین را کنون ای ناتمام
خوکبانی کن مرا سال تمام

تا چو سالی بگذرد هر دو بهم
عمر بگذرانیم در شادی و غم

شیخ از گفتار جانان سر نتافت
انکه او سر تافت از جان بر نیافت

رفت شیخ کعبه و پیر کبار
خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن می بری ای هیچکس
کین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درو

81

در درون هر کسی هست این خطر — سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه — سخت معذوری که مرد ره نه

خوک کش بت سوز در سودای عشق — ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عافیت چون شیخ دین ترسا شود — درمیان روم سر غوغا بود

همنشینانش چنان درمانده اند — کز فرو ماندن بجان درمانده اند

چون بدیدند آن گرفتاری او — باز گردیدند از یاری او

جمله از یاری او بگریختند — وز غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست — پیش شیخ آمد که ای در کار سست

میرویم امروز سوی کعبه باز — چیست فرمان باز باید گفت راز

ما همه همچون تو ترسایی کنیم — خویشتن محراب رسوایی کنیم

اینچنین تنهات نپسندیم ما — همچو تو زنار می بندیم ما

یا چو نتوانیم دیدن اینچنین — زود بگریزیم از تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما — تا نه بینیم آنچه می بینیم ما

شیخ گفتا جان من پر درد بود — هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست جایم دیر بس — دختر ترسای جان افزای بس

می ندانید از چه بس آزاده اید — زانکه اینجا کار نا افتاده اید

گر شما را کار افتادی دمی — همدمی بودی مرا در هر غمی

باز کردید ای رفیقان عزیز — می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گبر زمین پرسند پرگوئید راست — کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پر خون و دهان پر زهر ماند — در دهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا — آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

موی ترسائی نمودندش ز دور — شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فکند — در زبان جمله خلقش فکند

گر مرا در سرزنش گیرد کسی — گو درین ره اینچنین افتد بسی

اندرین ره کان نه بن دارد نه سر — کس مبادا ایمن از مکر و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت — خوک بانی را ببوئی او شتافت

بسکه یاران از غمش بگریستند — هر زمان از بس همی بگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در سوختن تن در گداز

شیخشان در روم تنها مانده — داده دین بر باد و تنها مانده

وانکه ایشان از حیا حیران شده — هر کسی در گوشهٔ پنهان شده

چون رسیدند آن عزیزان در حرم — لب فروبستند و کس نگشاد دم

شیخ را در کعبه یاری چست بود — در ارادت دست از کل شسته بود

بود بس بیننده و بس راهبر — رو نبودی شیخ را آگاه تر

چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر — او نبود آنجا که بد حاضر مگر

چون

چون مرید شیخ آمد باز جای | دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ | باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر | وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسایی بیک مویش ببست | راه بر ایمان بصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال | خرقه گشته محو و حالش محال
دست کلی بازداشت از طاعت او | خوک بانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد | بر میان زنار دارد کار کرد
شیخ را اگر چه بسی در دین بتاخت | از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت | چشم پر خون کرد و زاری برگرفت
با مریدان گفت کای تر دامنان | در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار | یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش | یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود | حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ در زنار دست | جمله را زنار می بایست بست
از برش عمداً همی بایست شد | جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست | کانچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود | یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامیست / هر که از این سر کشید از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتید بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم ما با او بهم / هر نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم
چون ندید از یاری ما هیچ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه نهفتیم و بر گفتیم باز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / که شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضور سستی سراپای شما
در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی بردی بر آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را این قرار / باز دادی شیخ را این انتظار
گر چه شیخ از خویش کردی احتراز / از در حق از چه برگشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می پاشیم ما
شستر نمش نوشیم ما از خود همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه

جمله سوی

جمله سوی روم رفتند از عرب　　معتکف گشتند روزی بس عجب

بر در حق هر یکی را صد هزار　　گاه خواهش بود و گاهی زینهار

همچنان تا چل شبانروزی تمام　　سر نپیچیدند هیچ یک از یک مقام

جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب　　همچو شب چل روز نه نان و نه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک　　در فلک افتاد جوشی صعبناک

سبزپوشان در فراز و در فرود　　جمله پوشیدند زان ماتم کبود

آخر الامر آنکه بود از پیش صف　　آمدش تیر دعایی بر هدف

بعد چل روز آن مرید پاکباز　　بود اندر خلوت از خود رفته باز

صبحدم بادی برآمد مشکبار　　شد جهان کشف بر وی آشکار

مصطفی را دید می آمد چو ماه　　در بر افکنده دو گیسوی سیاه

سایهٔ حق آفتاب روی او　　صد دل و جان وقف یک یک موی او

می خرامید و تبسم می نمود　　هر که می دیدی در او گم می نمود

آن مرید او را چو دید از جای جست　　یا نبی الله دستم گیر دست

رهنمای خلقی از بهر خدا　　پیر ما گمراه شد راهش نما

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند　　رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد　　دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

در میان حق و شیخ از دیرگاه　　بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او بر داشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم

دیگر دم از ابر شفاعت مر همی / منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون ز ره برخواسته / توبه بنشسته گنه برخواسته

تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن

این دو سه حرفی بگفت از یار او / در زمان غایب شد از دیدار او

مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان در جوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوک بان

شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده

هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان

همچنان نعره زنان بیرون فتاد / در میان موج بحر خون فتاد

مرد پیش شیخ کار افتاده شد / تا که کار او ز چه آماده شد

دید آن درویش را باز آمده / با خدای خویش در راز آمده

آن کلاهی گمرهی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان بی نور دید

هم ز خجلت جامهٔ خود چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد

کاه چون

گاه چون ابر اشک خونین میفشاند　　گاه دست از جان شیرین میفشاند

گاه آهش پرده گردون بسوخت　　گه ز حسرت تن او خون بسوخت

حکمت و اسرار و قرآن و خبر　　شسته بود اندر ضمیرش سربسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی　　شد خلاص از عجز و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی　　در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل در خون دل آغشته بود　　وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدندش یاران آنچنان　　مانده در اندوه و غم گریه کنان

پیش او رفتند سرگردان همه　　وز پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای خود گشته زار　　منع شد از پیش خورشید تو تار

کفر برخواست از ره و ایمان نشست　　بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول　　شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم عالم است　　شکر کن حق را چه جای ماتم است

منت ایزد را که در دریای قار　　کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه　　توبه داند داد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروزد او　　هرچه باید جمله در هم سوزد او

قصه کوته میکنم این جایگاه　　بود شان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در کعبه باز　　رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دید از آن پس دختر ترسا بخواب ‏ کو فتاده در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان ‏ کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش ‏ ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز ‏ در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او در آی ‏ چون براه آمد تو هم راهی نما
رهبرش بودی بسی همره بباش ‏ چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب ‏ نور میداد از دلش چون آفتاب
آتشی در جان سرمستش فتاد ‏ دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار ‏ در درون او چه غم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی ‏ دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست ‏ گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمانی آن همه نار و طرب ‏ همچو باران زو فرو ریخت ای عجب
چاک زد جامه در آن بیرون دوید ‏ خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و شخصی ناتوان ‏ از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه در خون او فتاد ‏ دل بداد از دست و بیرون او فتاد
می ندانست او که در صحرا و دشت ‏ از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته مینالید خوش ‏ روی را بر خاک میمالید خوش

زار میگفت

زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز

مرد راه چون تویی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم

بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بپوش

هر چه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدین بیدین مگیر

شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون

آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان با راه ما

باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد

جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود

بار دیگر عشقبازی سر میکنی / توبه بس نانمازی باز میکنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که این بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش ز پی رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز

از دویدن دید چون زردی او / گم شده از گرد ره گیسوی او

برهنه پا و دریده جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک

چون بدید آن ماه شیخ خویش را / عیب آمد آن بت دلریش را

چون ببرد آن ماه را از عشق خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب

چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک میبارید همچون ابر زار

دیده بر عهد و وفای او فکند　　خویشتن در دست و پای او فکند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت　　بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت

برفکن این پرده تا آگه شوم　　عرضه کن اسلام تا با ره شوم

شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد　　غلغلی در جملهٔ یاران اوفتاد

چون شد آن بت روی از اهل عیان　　اشک یاران موج زن در آن میان

آخر الامر آن صنم چون راه یافت　　ذوق ایمان در دلش آگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بیقرار　　غم درآمد گرد او بی غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق　　می نیارم هیچ طاقت در فراق

میروم زین خاکدان پر صداع　　الوداع ای شیخ اسلام الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن　　عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند　　نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ　　جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطرهٔ بود او درین بحر مجاز　　سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون باری ز عالم میرویم　　رفت او و ما همه هم میرویم

اینچنین افتد بسی در راه عشق　　آنکسی داند که هست آگاه عشق

هر که میگوید درین ره ممکن آن　　رحمت و امید و مکر دایمست

نفس این اسرار نتواند شنود　　بی نصیبه گوی نتواند ربود.

این یقین

این یقین جان و دل باید شود	نه یقین آب و گل باید شود
جنگ دل با نفس مردم سخت شد	نوحه در ده که ماتم سخت شد
در چنین ره چابکی باید شگرف	ناتوانی رفت از دریای ژرف

دوش در تنگنای هجر مرا	با خرد صحبت اتفاق افتاد
گفتم از روی لطف نوعی کن	که شوم از غمان دهر آزاد
گفت یاری گزین درین عالم	شهر بند وفا کند بنیاد
بطریق طلب بگردیدم	سالها در جهان کون و فساد
در جهان هیچکس ندیدم کو	عاقبت دوستی بباد نداد
هاتفی گفت کانچه میطلبی	مادر دهر در زمانه نزاد
چون چنین است هر که این کمین	فرد گردد خداش خیر دهاد
یکی با عارفی گفت ای یگانه	چه مذهب کرده خویش در زمانه
بگفتا مذهب و آئین دهقان	که دارد کشته خود را بدامان
چو دهقان ناصح و دانا ندارد	که بردارد هر آن چیزی بکارد
شنیدستم که ابراهیم ادهم	شبی بر تخت شاهی خفته خورم
بگوشش اورسید آواز پائی	ز جا بر جست چون آشفته رائی
بتندی او بگفتا کیست بر بام	که دارد بر فراز قصر من کام

جوابش داد کای شاه جهانگیر / شتر گم کرده مرد عاجزم ...
نشسته از خنده لبش در جای خود سست / که بر بام آدمی هرگز شتر جست
چه جای اشترست بر قصر شاهان / شتر گم کرده باشی در بیابان
جوابش داد کای شاه جوان بخت / خدا جوئی که کرده بر سر تخت
خدا جوئی و خواب و خورد و آرام / شتر جوئی بود در گوشه بام
جوانی گفت با مجنون دلریش / که ای آشفته همچون خاطر خویش
درین محنت سرای طاعت اندوز / خدا را سجده کردن چیست مقصود
جوابش داد آن شمع تجلی / برای آنکه کرد ایجاد لیلی
تو ای دل کمتر از مجنون چرائی / چرا با غیر جانان آشنائی
دو جا گردد بعاشق کار دشوار / که ماند پای امیدش ز رفتار
یکی جائی که چون آید اجل پیش / نه بیند همدمی غیر از دلریش
گذارد یار را در بزم اغیار / که خود می بایدش رفتن بناچار
دگر جائی که یار نکته سنجش / همان دلبر آشنائی زود رنجش
به بندد رخت ازین دنیای فانی / بماند زنده او از سخت جانی
بمجنون عابدی گفت ای بداختر / گناهی از محبت نیست بدتر
بود کفر شریعت عشقبازی / خصوصا عشق کو باشد مجازی
ترا ایزد بتوبه امر فرمود / بروز عشق لیلی توبه کن زود

زحرف پند کو مجنون فغان کرد | بزاری سر بسوی آسمان کرد
خدایا توبه کردم توبه اولیست | زهر چیزی بکه غیر از عشق لیلی است

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها | تا چند درین تنها مانی تو تن تنها
ای بلبل خوش الحان زان گلشن ویران | چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها
گویا که فراموشت کردید درین گلخن | آن روضه و آن گلشن و آن سنبل و سوسنها
بشکن قفس تن را در تن تن تن کویان | از مزبله و گلخن بخرام بگلشنها
مرغان هم آوازت مجموع ازین گلخن | پریده بدان گلشن بگرفته نشیمنها
در بیشه دام و دد ماوی نتوان کردن | زین جای مخوف ایجان رو جای امنها
ای طایر افلاکی در دام تن خاکی | از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها
باری چو همی پایی بیرون شدن از قالب | بر منظره اش بنشین بگشاده روزنها
ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن | کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

زهی ساکن شده در خانه دل | گرفته سر بسر کاشانه دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم | شدی مستور در ویرانه دل
دلم بی تو ندارد زندگانی | که هم جانی و هم جانانه دل
بزنجیر سر زلفت گرفتار | شده پای دل دیوانه دل
چو دل پروانه شمع تو گردید | بشد شمع فلک پروانه دل

همای جان که عالم سایهٔ اوست — بدام افتاده بهر دانهٔ دل

بسی پیموده بر دل باده ساقی — ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل

خراباتیست بیرون از دو عالم — مدام آنجا بود میخانهٔ دل

بیا بشنو ز رندان خرابات — اگر نشنیده افسانهٔ دل

دلم از مغربی بگسست پیوند — که گه خویش است و گه بیگانهٔ دل

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت بر من چون پری — کردم سلامش لیک او دادم جواب صرصری

در جامهٔ بیگانگان کرده ز من خود را نهان — یعنی که تو من نیستم من دیگرم تو دیگری

گفتم چرا بیگانهٔ گفتا که تو دیوانهٔ — من کیستم تو کیستی در خود چرا می ننگری

من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا — تو عاری از سلطنت وز فقر و فاقه من بری

صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه شیدا کنم — تو ذرهٔ سرگشته من آفتاب خاوری

من فرضم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی — خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری

گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و نهان — ای مایهٔ سود و زیان نور قماش مشتری

تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری — تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری

من درّ مرجان توام در بحر عمان توام — من گوهر کان توام تو کان ما را گوهری

من مظهر و مرآت تو مرآت جز ذات تو — نه نه غلط گفتم که تو هم خویشتن را مظهری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی

من سایهٔ مهر توام تو مهر سایه گستری

خواهد آورد خط و ترک جفا خواهد کرد
گر کند عمر وفا یار وفا خواهد کرد

غنچه‌ها از سرکشی آن گلبن ناز آمد باز
رحم بر بلبل بی برگ و نوا خواهد کرد

خواهد از رشتهٔ کارم گره از لطف گشود
چارهٔ عقده‌ام آن عقده گشا خواهد کرد

خواهد افتاد در اندیشه ز ناکامی من
کامهای دلم از لطف روا خواهد کرد

خواهد آمد به برم همچو قبا از غیرت
جامهٔ سینهٔ اغیار قبا خواهد کرد

خواهد از جاذبهٔ عشق بمن مایل شد
رفت اگر از بر من رو بقفا خواهد کرد

مهربانیش بمن جسته جدا خواهد ساخت
گر ترحم نکند یار خدا خواهد کرد

ثمری گر ندهد آه و فغان خواهد داد
اثری گر نکند ناله دعا خواهد کرد

گر پسندد که دهم جان بغمش نیست عجب
آنکه این درد بمن داد دوا خواهد کرد

هر نفس ناید به درش روی که آیم مشتاق
شاه من رحم بر احوال گدا خواهد کرد

دوش در طرف چمن بلبلی افغان میکرد
ناله در حلقهٔ مرغان گلستان میکرد

بود در وصل ندانم بچه رو می‌نالید
غالبا همچو من اندیشهٔ هجران میکرد

کشتیم را که رسانید توکل زین بحر
غرق میشد اگر اندیشهٔ طوفان میکرد

سرنوشتش ز ازل بود که در چاه افتد
ورنه یوسف حذر از حیلهٔ اخوان میکرد

تشنهٔ زخم خدنگ توام اکنون مرا
در گلو قطره‌ام از چشمهٔ حیوان میکرد

جذبهٔ کعبه بود خاصهٔ خاصان خدا
ورنه هر مست قدم قطع بیابان میکرد

بود اگر مست می شوق حرم شکوه چرا
کعبه را از ستم [illegible] مغیلان میکرد

قابل گنج محبت دل مشتاق نبود
ورنه این خانه ز سیل مژه ویران میکرد

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد
که برده از کف دل من آنجا

بناله مطرب بعشوه ساقی
بخنده ساغر بگریه مینا

بعقل نازی حکیم تا کی
بفکرت این ره نمیشود طی

بکنه ذاتش خرد برد پی
اگر رسد خس بقعر دریا

ربوده مهری چو ذره تابم
ز آفتابی در اضطرابم

که گر فروغش بکوه تابد
ز بیقراری در آید از پا

چو نیست بینش بدیده و دل
رخ ار نمائی حقیقت حاصل

که هست یکسان بچشم کوران
چه نقش پنهان چه آشکارا

همین نه مشتاق در آرزویت
مدام گردند زاغ کویت

تمام عالم بجستجویت
بکعبه مومن بدیر ترسا

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم
از فراق تو چه گلها که بدامن کردم

کردم از دیر و حرم رو بدر دل خود را
فارغ از پیروی شیخ و برهمن کردم

شب کفن دوختم انجامه که از تار وفا
سرمه اندود که این رشته بسوزن کردم

گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد
تیره تر روز من از این شمع که روشن کردم

قیمت برق چه خواهد شدن آخر گرم
کشته ام سبز شد و چیدم و خرمن کردم

چون

چون جرس از دل هر سنگ برآید فریاد | بسکه در بادیهٔ هجر تو شیون کردم
آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا | دوستان را ز خود از بهر تو دشمن کردم
رو غمی دیده گرفتم ز سر سنگ گلگون | بچراغان شب هجر تو روشن کردم
رسم در ره مقصود بجائی مشتاق | آنچه پیر خردم گفت مکن من کردم

بی تو بتان را چه سرور ای صنم | بتکده را بی تو چه شور ای صنم
بت شکنی پیشه کند بت تراش | گر کنی از پرده ظهور ای صنم
پر ز بتان بتکده اما چو تو | نیست چو تو مست غرور ای صنم
یافته از روی تو و موی تو | دیر و حرم ظلمت و نور ای صنم
برهمنان گرد تو و من ترا | چند کنم سجده ز دور ای صنم
کافر عشق توام و من ترا | ورد لبم تا لب گور ای صنم
نالهٔ مشتاق به بتخانها | از غمت انداخته شور ای صنم

گه مهر خوانم گه مهت گه زهره گاهی مشتری | اما چو نیکو بنگرم تو از همه نیکوتری
ای رشک زیبا منظران برقع ز رخ کن بر کران | گردند تا صورتگران شرمنده از صورتگری
از دادخواهان شوی چون سوفتان هر جا روی | در بر قبای خسروی بر سر کلاه سروری
هر عضو از عضو دگر نیکوتر و بیننده تر | نبود باین خوبی بشر حوری ندانم یا پری
مژگان خونریزت عیان مردم کشت اما نهان | چشمت بود با مردمان در عین مردم پروری
ای برده دلها سر بسر جان و دلم یکره نگر | تا چند باشی بیخبر از راه و رسم دلبری

مشتاق همچون نقش پا در رهگذارت کرده جا
شاید که از راه وفا روزی بپرسش بگذری

امیدگاها امیدوارم که از جفایت روا نداری
جفاکشان را شود مبدل بنا امیدی امیدواری

غم از تو دارم بدل هزاران دلی خموشم ز راه زاری
کسی بگوید چو من شکایت ز درد یاران به بردباری

ز تیغ جورش گذشت و رحمی نکرد یارم
چگونه زین بیش زخم که دارم هزار زخم ورای کاری

گذشت عمری که نیست ما را رهی بسویت کجا گذاری
زیاده زین بر سر ما از راه رسم وفا گذاری

ز بهر جورت کسی چو من مبتلا کم ز شوق تیغش دلیست حاکم
از وجه نالم اگر بجا کم کشند بخواری کشند بزاری

جفایت از بی وفا ندارد چرا ز حسرت بخون بغلطم
که میزنی تو بجور زخم و ز لطف مرهم نمیگذاری

رخ تو باشد ز دیده پنهان ز درد دوری ز داغ حرمان
نه در برم دل نه در تنم جان قرار کرد ز بیقراری

هزار سالست در دم مردم چو شمع کشته ز غم فسرده
چه باک از تیغ که جان سپردم بخاک کویت اگر گذاری

چگونه مشتاق از آن جفاجو گهی بنالم گهی نگرم
که هست کارش بغیر لطف و بدردمندان ستم شعاری

یاران اگر یاری کنند آزار یاران بیش ازین
دشمن نه خصمی مکن با دوستداران بیش ازین

سنگین ز دردت بار من آسوده تو از کار من
باشید یاران یار من در فکر یاران بیش ازین

خاکم سموم قهر تو بر باد داد ای تندخو
آتش نه تندی مکن با خاکساران بیش ازین

تا چند داری شمع سان عشاق را آتش بجان
مپسند سوزند از غمت شب زنده داران بیش ازین

شد مدتی افتاده ام در دام تو آگه نه
دارند فکر صید خود عاشق شکاران بیش ازین

مشتاق وقت آمد که جان بسپارم از هجر بتان
خوردن کجا غم میتوان بی غمگساران بیش ازین

گلی و گلرخی تا در چمن هست
خروش بلبل و افغان من هست

دم در

دلم در سینه خون گشت و نگفتی — که یعقوبی در بیت الحزن هست

چو با کوه غمت سازی گرفتم — بدستم تیشه چون کوهکن هست

گلستانیست کوی از شهیدان — که هر گامش صد خونین کفن هست

مرا در کوی او ره نیست مشتاق — دگر نه بلبلی در هر چمن هست

با غیر چه میکشی می ناب — خون شد جگرم ز رشک در تاب

هیهات رهش فتد بمنزل — شد قافله و پیاده در خواب

در بادیه تشنه لب چه سازد — کز جان ندهد ز حسرت آب

از کوی بتان کجا رود دل — یک کشتی و صد هزار گرداب

مقصود ز سجده بتان اوست — چشمی بگشا ببین و دریاب

یک کعبه و صد هزار مسجد — یک قبله و صد هزار محراب

خیزد چو ز باد شرط مشتاق — افتاده چو کشتیم بگرداب

آن بادشه خوبان دیگر نکند یادم — کز خاطر او رفتم از چشم هم افتادم

دارم نفسی گرمی در رخنه بدل گردون — ترسم ندهد فرصت جانا کی صیادم

در وادی حسرت نیست بیچاره تری از من — نزدیکی کوی او از پای در افتادم

کس محرم رازم نیست در بیخودی و مستی — افسانه خود ترسم آخر رود از یادم

مهر تو نخواهد رفت از آب و گلم هرگز — صد ره کند ار گردون ویرانه و آبادم

حاجت نبود ای مسیح مرا عاشق — کز بوی سر زلفش از پای در افتادم

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبایی — من بسر بحفظ فرمان تا حاکم چه فرمایی

ای دل بتوام خشنود و زندیم مقصود — رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آیی

گلگشت چمن دلکش گلزار خوش است اما — مشکل که بخشاید گلچین بتماشایی

از بیخودی شوقت صد بار فزون امشب — در گرد سرت گشتم در خلوت تنهایی

این جلوه نمیداند آن شاهد بستانی — این عشوه نمی آید زان آهوی صحرایی

بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل — تا مشعله افروزند بر گنبد مینایی

گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کو — بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدایی

ای بجور تو ام شکیبایی — هر چه گویی و هر چه فرمایی

دست دل ز آستین برون آرم — بشکنم کارگاه مینایی

همه وصف تو بر زبان دارم — گر بود ارم زبان گویایی

آنقدرها که شوق غم دارم — حیف در سینه نیست گنجایی

کی متاع خرد بجا ماند — دل ز خود غافل و تو یغمایی

گر بمیدان عشق می آیی — ناتوانی بهر توانایی

حسن یعنی حجاب و مستوری — عشق یعنی فغان و رسوایی

آنکه شهری بود گرفتارش — جور او میکشم به تنهایی

ز التفات سگ تو عاشق را — بهتر از خسروی و دارایی

نه بخاک من گذشتی نه دمی بمن نشستی — نه عدم بکار آمد بره غمت نه پایی

من و کنج درد و محنت تو و بزم عشرت ‌ ‌ من و گریه‌های حسرت تو و خنده‌های مستی

اگر از تو دوست و دشمن شنود حکایت من ‌ ‌ رود از دل برهمن هوس صنم پرستی

چو نمی‌برم برون جان ز بلای درد هجران ‌ ‌ بوداع او بمیرم که خوش است پیش دستی

بکدام ره گذشتی تو بلای جان عاشق ‌ ‌ که از غرور خوبی دل خسته شکستی

بر باد رود دل چو رخ پرده گشایی ‌ ‌ بر خاک فتد سرو چو در جلوه درآیی

ما لطف تو و جور تو از هم نشناسیم ‌ ‌ از غیر شنیدیم که بی مهر و وفایی

رفتیم که نادیده رخت جان بسپاریم ‌ ‌ آن صبر نداریم که از پرده برآیی

کام از تو نخواهند محبت کیشان نیست ‌ ‌ ای مهر گسل دشمن عشاق چرایی

من بنده آن لطف که در بزم رقیبان ‌ ‌ با من نظرت باشد و بیگانه نمایی

عاشق تو که گویی نکنم سجده آن در ‌ ‌ کس نیست که پرسد سحر و شام کجایی

رخت از سر کوی یار بستم ‌ ‌ دست دل ناتوان بدستم

از گردش چرخ تا چه خیزد ‌ ‌ با ماه وشی کنون نشستم

آنم که ز بس که ناتوانم ‌ ‌ معلوم نمی‌شود که هستم

زین باده تو آنچنان نرم کن ‌ ‌ چون مست ز باده الستم

خوش آنکه ببوسه نوازی ‌ ‌ از آن لب لعل می‌پرستم

عاشق بجز این دل شکسته

طرف دگر از جهان نبستم

کیرم که باشد همچون رخت ماه — وله کو زلف دلبند کو لعل دلخواه

تا از که باشد این جور بیحد — سلطان نکو نام خاصان نکوخواه

از کوی آنمه نتوان گذشتن — ازجان گذشتیم الحکم لله

راهم نمودند کارم کشودند — فریاد فریاد از بخت گمراه

یارب کجا رفت خون دلم اشک — آیا کجا برد دود دلم آه

یارم درآمد بهنگام مردن — ماهم درآمد وقت سحرگاه

افسانهٔ ما عاشق زهجران — پایان ندارد این قصه کوتاه

خانهٔ دل که غمت ساخته زیر و زبرش — وله نقش روی تو صنم بود بدیوار و درش

گل که در پردهٔ شب فرصت خندیدن یافت — دل پر خون نگر از نالهٔ مرغ سحرش

کشتهٔ نخل وفا در چمن دل اما — آنقدر غم کجاست که بچینیم ثمرش

تا کی از شوق جگر گوشهٔ مردم بینم — آنچه یعقوب بدید است ز مهر پسرش

زر طلب میکند آن خسرو زرین کمران — من تهی دست چسان دست زنم بر کمرش

شاهبازی که پر از کنگرهٔ عرش کشود — دل ما بود که بشکند بکوی تو پرش

آنکه سازد شاهان همه پامال جفا — چه خبر عاشق از احوال تو بی پا و سرش

بادهٔ رنگین اگر برد ز ما عقل و هوش — وله آب رخ ما فزود خاک در میفروش

نشاهٔ صهبا اگر رفت لعل لب دلستان — پنبهٔ مینا ستاند گوش نصیحت نیوش

فکر غم روزگار نیست کسی را مجال — بر سر کوی بتان بسکه خروش است و جوش

می زده خون بریخته میرود از گرد راه — لاله صفت بر رخ رو غنچه صفت العل بپوش
مست شدی یا چون همه می یکدو سه زخم بزن — یا دو سه بوسم بده زان لب پیمانه نوش
نیست زیانی ترا هیچ ز رسوائی ما — عجز ز ما مپخری عشوه بما میفروش
بلکه هم میبرد تا بفروشد بهیچ — حرف وفا بر زبان حلقهٔ فرمان بگوش
عاشق اگر دل نهی بر کرم و لطف دوست — مژدهٔ رحمت ترا باز رساند سروش

ول

شب از فراقت در فغان روز از غمت در زاریم — دارم عجب روز و شبی آن خواب و این بیداریم
از کویت ای ناآشنا رفتم بصد حسرت نگر — مایل شوی سوی وفا یا بیوفا پنداریم
هر جای باشد دعویم هر چند جور افزون کنی — یاداش همدم سوختن کو مژده خدمتکاریم
رنجور عشقم شربتی باید ز وصلت الصنم — شاید مسیحائی کند از لذت بیماریم
گفتی که عاشق میکنم روزی علاج دردت — مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذاریم

ول

بردا که ز بیداد رقیبان بسلامت — در کوی نکویان نتوان کرد اقامت
آخر رسد آن روز که بر خاک شهیدان — از دیده فشانی صنما اشک ندامت
می آیی و از شوق تو من میروم از خویش — کو فرصت دیدن بخرامیدن قامت
داد من ازین دل که مرا کشت بستاند — یا در شب هجران تو یا روز قیامت

ول

ای بیوفا که چون رخ خوب تو ماه نیست — گاهی که رخ بما بنمائی گناه نیست
ما را ز شکوه نیست مرا ورنه نیست کس — ز اهل جهان که بر ستم او گواه نیست
قرب رقیب و عزت دشمن ز حد گذشت — عاشق مگر ترا بدل خسته آه نیست

برشاخ گلبن باقید صیاد | ولہ کیرم نشستم کہ خاطر شاد

از حسرت مادر گوشۀ دام | آگہ نگشتند مرغان آزاد

گیرم قفس را در هم شکستم | نتوان شکستن پیمان صیاد

فریاد عاشق از قامت او | افغان قمری از سرو آزاد

غزل طوفان

بس از وفاتم چه سود جانا اگر بخاکم قدم گذاری | نیاید از تو چو جانستانی نیاید از من چه جانسپاری

مده تو هرگز نوید وصالم مبر تو هرگز ز دل ملالم | بپرس اما که ای ز حالم که بی تو چونم در آه و زاری

ز الفت خود وحشت تو چرا نگویم چسان ننالم | نه ترک یاری توانم از تو نه از تو دارم امید یاری

رسی چو اوّل بدلبر من بپوش قاصد نظر ز دیدن | دگر نه خواهی ز خود گذشتن دگر بیایی چسان گذاری

چو زخم تیرت رسید طوفان علاج آنرا مجو که باشد | نه کار بخیه نه کار مرهم که هست زخم تو زخم کاری

غزل رفیق

نظر سوی دل افگاری نداری | اگر داری بمن باری نداری

نظر باری بمن لیک از تغافل | چنین داری که پنداری نداری

جفا گفتی ندارم داری امّا | وفا پنداشتم داری نداری

بجانت گفته رحمی ندارم | نداری جان من آری نداری

طبیب دردمندانی و رحمی | بحال زار بیماری نداری

ترا از خار خار من چه پروا | که در دل از گلی خاری نداری

ز شفقت همدم است و همنشین غیر | ازین تنگی و زان عارش نداری
به بی‌رحمی مشو هیچ از ستم گرفتار | که رحمی بر گرفتاری نداری
برو تندی رفیق از کوی او دور | که اینجا قدر و مقداری نداری

وله

ای روی نکرده سوی دلها | سوی تو مدام روی دلها
دلها همه خون ز آرزویت | تو فارغ از آرزوی دلها
گم کرده دلان کنند دایم | در کوی تو جست و جوی دلها
بس دل شده خاک راهت آید | از خاک رهت تو بوی دلها
آگه ز رفیق بودی ار بود | راه از دلها بسوی دلها

وله

لعل جانان یارب از بهر جان ساختند | یا که جان از لعل جانان ساختند
جامهٔ صبر مرا دور از تو چاک | از گریبان تا بدامان ساختند
عشق را نازم که آن بر من رفیق | هر چه مشکل بود آسان ساختند

وله

مرا در جسم تا جان آفریدند | بجانم مهر جانان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی | که آن زلف پریشان آفریدند
نخستین مهر رخسار تو دیدند | وز آن پس ماه تابان آفریدند
من و او را رفیق از بود ایجاد | گدا کردند و سلطان آفریدند
شد جان پاک در رهت از بسکه خاک ای نازنین | خاک ره تو سر بسر شد جان پاک ای نازنین
از کین گذر که میزنم قصد دل و آهنگ جان | قلبی بک ابد لسانی روحی فداک ای نازنین

نگذاشت چرخ کینه چو مالم بخاک پا روت — با مردم و این ابر زره بردم بخاکپای [illegible]

زاندوه و درد خویشتن با تو نمیگویم سخن — ترسم شوی رنجیده من اندوهناک ای ناز[نین]

خواهم بهانه بار دگر سازی بلاکم زود تر — هر لحظه صد بارم سازی بلاک ای نازنین

آمد زهر جا کش برون مهری و عشقش شد فزون — گردید از تیغ تو خون دلهای چاک ای نازنین

از دست تو جور و ستم چون این بود لطف و کرم — دارد رقیب از این چه غم وز آن چه باک [illegible]

امیر خسرو

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب — دی سراسر تاب من برده ز زلف نیم تاب

تا ز لعلت سر بسر آلوده خون منست — گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین — نافه را خون بسته شد در ناف زان مشکین طناب

گرم و سردی دیده این دل کز خط و رخسار تو — نیمه در سایه ماند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت — خواست بر خسرو زند کش نرگس آمد بگرفت خواب

وله

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت — چکنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی بجز این ندارم که نظر کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد — که نبود تا بزانو قدمم در آرزویت

ز نهاد تو چشم خبر از جفا ندارد — دل خون گرفته داند که چه میکشم ز خویت

پس ازینچه جای آنست تو حال خود بگویم — که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفتگویت

اهلی

چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب
از میان خانهٔ زین سر بر آرد آفتاب

هر زمان دست تو می‌خواهم ببوسم چون عنان
چشم بر پای تو می‌خواهم که مالم چون رکاب

هر شبی در خواب با خود مهربان می‌بینمت
اینچنین بختی که من دارم مگر بینم بخواب

چون توان منع تو کرد از التفات هر کسی
کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب

صفحهٔ روی ترا گویی که استاد ازل
کرده است از دفتر حسن و ملاحت انتخاب

شادم از جور و جفا لیک رسم مهوشان
گاه لطف و مرحمت باشد گهی ناز و عتاب

چون کند بیچاره اهلی غارت السلطان من
من گدای بی‌نوا او خسرو عالی‌جناب

اشراق

هر کس بجز دلربا نشیند
یکباره ز جان جدا نشیند

ترسا بچه چو رخ نماید
زاهد بکلیسیا نشیند

درد شب هجر را شناسد
هر کس که بروز ما نشیند

از هر مژه اش خدنگ خیزد
بر دل همه جا بجا نشیند

زان دیده گشوده ایم تا یار
در خانهٔ چشم ما نشیند

در محفل او بغیر اشراق
بیگانه و آشنا نشیند

نعمت

عشق آمد و جام می بدستش
جانم بفدای چشم مستش

برخواست بلا و فتنه بنشست — از قد بلند و زلف پستش
بنشست بتخت دل چو شاهی — یارب چه خوش است آن نشستش
صد توبه بیک کرشمه بشکست — سر مستی چشم می پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست — عهد من و تو همه شکستش
در مذهب عشق هیچ بد نیست — نیک است هر آنچه عشق هستش
رندیم و حریف لعنت الله — سر در قدم و بدست دستش

جامی

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم — اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن — صد چاک کرده پیرهن آسیمه خجلت رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر — عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی — آنجا که باشد نقل و می چه کار بست ابکارها
هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام باشد ترا با خود لبی بازارها
تا داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی — یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

وله

ای برده رخت رونق گلها و سمنها — دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
صحرای عدم لاله ستان شد ز شهیدانت — با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
گفتست بهر غنچه صبا لطف دهانت — ماندست ز حیرت همه را باز دهنها

چون بود [illegible] خلاصی دل ما را از زلف تو با این همه خمها و شکنها
چون بوالهوسان خط تو خشک فرو ماند جامی که شد انگشت نما در همه فنها

ولـه

بجز اسیران نظری نیست ترا بر غریبان گذری نیست ترا
قول بدگو شنوی در حق من که ز من دوستتری نیست ترا
خون دل بر مژه ام هست جگر چند گویی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار غیر ازین خود هنری نیست ترا

ولـه

خال و خط جان فزاست اینها یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل یکموی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم کز همچو تویی شفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد یا رب ز دل که خاست اینها
گویی که رواست قتل جامی ونکه نکشی رواست اینها

ولـه

گذر فتاد بسر وقت خستگان [illegible] هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند الف تا زنی قلمش

وله

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوانرا
با طاقت صبوری این پیر ناتوانرا

بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوانرا

گر زرد شد گیاهم ور خشک سال هجران
پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوانرا

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمه روانرا

زاهد بکنج محراب آورد روی طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروانرا

محمل مبند امروز ای ساربان جانان
گر آب چشم باشد ره بسته کاروانرا

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آنرا

وله

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را
که جز خوبی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکوئی بود زان بدخو چه دانستم
که خواهد در حق من گوش [illegible]

رقیبان چون بره می بینم افتاده رحمی کن
مکن زنهار سوی خود خرامان [illegible] آن سرو دلجو را

اگر با بی سگی مپسندم ای ناصح مزن طعنه
که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر موی بر تن من باد صد نشتر
اگر خالی ز درد دوست خواهم یک سر مو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

وله

جدایی میکند بنیاد ما را
خدا [illegible] از وی داد ما را

مقام ماه ما عالیست ای هجر
بلند آهنگ کن فریاد ما را

بما جز عشق آن بدخو نیاموخت
خدا نیکی دهاد استاد ما را

خوبان منعم چندای برادر — تو دانی خوی ما و زاهد ما را

نسیما جانب بستان گذر کن — بگو آن نازنین شمشاد ما را

که عجز پابوس تو اسباب شادی — نباشد خاطر ناشاد ما را

بتشریف قدوم خود زمانی — مشرف کن خراب آباد ما را

مریدی نیست جامی طالب رشد — بمی ده خرقهٔ ارشاد ما را

وله

ای بی تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو بسینه داغ ما را

در باغ گل از تو می برد بوی — بوی تو برد بباغ ما را

دارد شب هجر شعلهٔ آه — در عشق تو بر چراغ ما را

کنجی در مفلسی خیالت — جا ساخته در دماغ ما را

دل برد نشان ز هر که پرسیم — سوی تو دهد سراغ ما را

مائیم صفیر عندلیبان — خوش نیست بغیر باغ ما را

مشغول بلی عشق داد جامی — از شغل جهان فراغ ما را

وله

چندای معلم از روز تا شب — باشد غم الم مجبوس مکتب

شد فرش دیبا از سبزه صحرا — از سلسلهٔ معنای یرتع و یلعب

تعلیم آداب او را چه حاجت — او خود در آغاز آمد مودب

هر جا خرامد بهر دعایش — خیزد ز جانها فریاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم — آنخواجه دور است از حسن مشرب

دی نرگس مستش بفتنم ناله / چون دیدم آنرخ گفتم زمینه

جامی از آن لب همچون صراحی / دارد درونی از خون لبالب

ولَه

ایکه جان و دل آگاه ترا همراه است / بشنو آگه نیم از خویش خدا آگاه است

مدتی صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست / آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد / راستست اینکه ز دلها سوی دلها راه است

دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم / دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است

جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا / چارهٔ کار رضینا بقضاء الله است

ولَه

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل راحتم ای نسیم / بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسشش اگر نیست بگو ناسزا / گر دهنت یکسخنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد / بشنو اگر زیستنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست

بیش مکن جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

ولَه

دور از رخ تو جانم اندوخت / گر همه خود بجانم اندوخت

صبر از همه نیکوان توانم / لیک باز تو نمی توانم اندوخت

خواهم که ز روز وصل بیشت / غم نامهٔ هجر خوانم اندوخت

پیش تو هنوز نارسیده | از کار روم ز تاب ای دوست

کفی به زعمت و دل تو حسبت | دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم | جان در قدمت فشانم ای دوست

جا داده سر خود نهاده بر در | یعنی سگ آستانم ای دوست

وله

یار خطی که بر عذار نوشت | یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحست رخ او | سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخش | سبزه بر خط لاله زار نوشت

لب او بر شکر ز مشک و گلاب | مرهم سینهٔ فکار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک | قصهٔ درد انتظار نوشت

سهر اجناب بر صحیفهٔ دهر | نکتهٔ چند یادگار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را | کین همه نظم آبدار نوشت

وله

آن کیست سواره که بلای دل و دین است | صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست | سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

آشوب جهانست اگر اسب سوارست | آسایش جانست اگر بزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دیدهٔ خود بدم | گلگون زده رخسار عرق کرده جبین است

بر تافت ز من رو گره افکنده بابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصهٔ خود عرضه دهم نتوان کرد | صد شکر خدا گو همه دان و همه بین است

گفتم که [illegible] زبی جانی ز لب بست / از لبش شکر ریخت که معنی سخن [illegible]

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند / ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من تمام عمر ندانم که خواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

هنوز ضعف قوت خسپیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگو که طریق ثواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقه تو اینهمه داغ شراب چیست

تا کی بدیر آمدن و دیر رفتنت / خونریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تاریک تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد / دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میفتد آتش بجان من / هر شعله که میجهد از نعل توسنت

کو باغبان مخوان بتماشای گل مرا / ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت

میبایدت ز رشته جان جامه بافتن / کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود / چون غرق خون دیده او سرخ دامنت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست / بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذر ز حور خلد و پری و قصور او / بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

همچو ابدال [illegible] ای جه وادی همراو   آنکس که دید شکل وی آن زاهد [illegible] کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا   بی ذوق جام باده معشوق ساده کیست

نادیده اند جام لبش اهل صومعه   آنکو نکرد خرقه خود رهن باده کیست

از یاد باده جامی و آن شوخ سنگدل   هرگز نگفت بر سر آنکو فتاده کیست

حسبنا الله ای صدای چنگ و عود   انت حسبی انت کافی یا ودود

هست در افسردگان ذوق سماع   ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش   آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد شد حل وهم و خیال   جان عارف غرقه بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق   لیک در هر صورتی خود را نمود

وه که از حسن لیلی جلوه کرد   صبر و آرام از دل مجنون ربود

همچنین روی خود چو عذرا برده بست   صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق   وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد   چون صراحی پیش جام اندر سجود

حقه لعل تو از چه هر جان ساخته اند   کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود بسی پرده غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال   شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم   فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس — بتماشاگه عشاق برون آمده اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت وصل — دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند — کعبه وصل ترا بی نام و نشان ساخته اند
بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید — عشقبازان بمحنت در دوران ساخته اند

از یار کهن همیکنی یاد : این شیوه تو مبارکت باد
وله فریاد کسی همیکنی گوش : بیش که کنیم از تو فریاد
باد وان بند کهن بستیم : از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند : کین لطف ندارد آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق : کز وصل لبت نشان بدید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین : پرویز ندید ذوق فرهاد

مرغ چمن وفات جامی

وله در دام غم و بلا چه افتاد **وله**

ای کسانیکه در آن کوی گذاری دارید — اینچنین درد و غم اندوه [illegible]
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید — بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید — یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید — یادگاری بسگان در او بسپارید
تن با فرسوده من بر سر راهش فکنید — چه شود یک خس و خاشاک گران انگارید
الوداع ای همه من محروم گهی یاد کنید — شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم حسرت ندمد از گل من — هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد — بر شما رشک که در سایه دیوارید

گفت آن غنچه چون جامی از آنکوی بخواب | شاید از ابر ترش زغنچه دل خون بارید

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود | شهری اسیر کرده بسوی خانه میرود

هر جا بتی که جلوه کنان روی می نهد | با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمیده بسودای خال او | مرغ از قفس پریده ببوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله | با آشنا حکایت بیگانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست | بلبل بباغ جغد بویرانه میرود

جانها که شمع چهره فروزد میان جمع | گرد اندر آنچه بر دل پروانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد | پیمان شکسته بر سر پیمانه میرود

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد | زیر لب خندید و گفتا بیش باد اکم مباد

گفتمش سررشته کارم شد از زلفت گم | گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان اشک و در | گفت یارب هرگز این کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اسکنه شد نگین | گفت بحر حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان او | گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از هجران نماند مانع جانا زو ز تیر | گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست عالم کسی | گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مباد از گرفتاری دل

ایکه بر زاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینه من نه شنو زاری دل

کو نبو منزلی دلها ست کسی چون بگذرد | کر نماید سر زمین پای گرد رفتار ای دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست | که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست روان | جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل

کر بوصلت نرسیم درد طلب نیز خوش است | نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمر باشد که دل جامی ازین خونست | که کند با تو دمی شرح جگرداری دل

جگویم کز غمت چون میطپد دل | چو صید غرقه در خون میطپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه | ببین کز دست تو چون میطپد دل

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد | مرا در زلف افزون میطپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب | ز بزم وصل بیرون میطپد دل

کر از جانان نیاید عشق چو لیلی | که لیلی را جو مجنون میطپد دل

بی لب نمکین جامی بوسه بخش | که امروز زان دکر چون میطپد دل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل | که هم کام از لبش صعب است و هم کار از رخش

اکر تن در فراق او نهم فکریست بیهوده | و کر دل بر وصال او نهم کاریست بیحاصل

دوای عشق کو بیدار سعر خیز دیده دانستم | که در دل مهر آن مه خواهد افزونتر بهر منزل

اکر بی آب بر آتش زدی باران اشک من | ز برق آه کرم سوختی ناقه هم محمل

بدان در کر انما به جکونه ره برم چون شد | ز آب دیده در راه میان باد او حایل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهر دوران | که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توییم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بیزوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جایم چو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال تو ام بر روی گندم گون نشست
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربانان چون محملی لیلی رخی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی نزد یارم را اقامت آرزوست
ای اجل رغبت مکن وی عمر مستعجل مباش

بی سر و جان و دل بجامی تو از حسن بتان
بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل

نهار کجا میرسد آن سرو قباپوش
دردا که تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیدم شدم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
بیش آیی که چون جامه کشم تنگ در آغوش

هر گوش تو یک نکته ز رنجیده ما
گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی چند اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
از جور و جفا بگذر و در مهر و وفا کوش

جامی ز خرابات عرض باده عشقست
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

شوخیکه تاجداران بوسند هما کرامش
سوی من گدا مشکل افتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک پادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس که نهان [illegible] مهر در رسد مجنز
در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید
من داد خود چه خواهم ز آنکه نیست هرگز
جامی ز کوی هستی بر بست رخت کوئی
فغان ز ابلهی این خران بیدم و گوش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور
گهی که در سخن آید هوس کند سامع
وگر خموش شود حاصل مراقبه اش
بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
ز لعلش کام جستم داد دشنام
بروای ماه گردون گوشهٔ گیر
برخ ماهی ولی ماه دل افروز
چو با یاد لبت نوشم می لعل
همائی صدره باشد کمترین صید
بما عشقت ز کی بودست تا کی
سگش را کاش بودی نام جامی

صد گونه سرخروئی از نالهٔ سپاسش
گر ز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
گر هیچ سو نیامد بگر فغان و آهش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
که کاش زین هذیان زودتر شود خاموش
ز بار سر نبود غیر دور کردن دوش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش
بحمدالله که باری یافتم کام
که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
بقد سروی ولی سرو گل اندام
لبالب گردد از خون جگر جام
گهی گر تنگ شکر گرد مه نهی دام
ندارد عشق ما آغاز و انجام
که رفتی بر زبانش گه گه این نام

ای پیش تو غنچه چون دهانم
زارم مکش اینچنین خدارا
زنجیر کشان خیال زلفت
هر خطه پر نسیم که چو نی
بال بگشا بپرس حالم
هر شب من و آه و ناله جامی
نوید آمدنت میدهند هر روزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
بسوزن مژه زان رشته میکنم از اشک
شبم ز وصل تو چون روز کی نخواهد شد
چو بر سعادت وصلت نمیشود فیروز
هجوم عشق مجنون صفت خلاصی داد
مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
خواهم که دمی بر قدم آن پسر افتم
خواهم پی نظاره روم بر سر راهش
هر چند بصد خواریم افتاده براهش
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر

بنگر لب رشک لاله گونم
هر چند که پای بستی زبونم
انداختت بورطهٔ جنونم
هم خود بنگر ببین که چونم
یا تیغ بکش بریز خونم
اینست نوای ارغنونم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
که دیده روز ملاقات بر رخت دوزم
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
ز عقل مصلحت اندوز دانش آموزم
که من ادای سخن از لب تو آموزم
رخ بر کف پایش نهم و بی خبر افتم
ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
آنروز مبادا که بجایی دگر افتم
باشد که بدین خاک در از پای در افتم

زینگونه که از دیده رود اشک دمادم — بود عجب ار غرقه بخون جگر افتیم

شاید بسر رحم کند آن شوخ ستمکار — ای غم مددی کن که ازین کار بر افتیم

جامی که ازینگونه رسد سیل سرشکت — چون خانه نو زود ز بنیاد بر افتیم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم کهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگریم

چو افزون شود دمبدم بیم دردم — بمردم اگر هر دم افزون نگریم

ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید — که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر مانده بی آب دیده — نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم کهی گریه زار جامی — که از دیده دل بر و خون نگریم

زلف تو عمر ماست میگوییم — این سخن عمرهاست میگوییم

بهر جان و دل آنچه دور رخساره — گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک خطا — اینحکایت خطاست میگوییم

منع تا کی ز ناسزائی رقیب — آنچه آنرا سزاست میگوییم

در وفای تو راست چون الفیم — بوفایت که راست میگوییم

می برد نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کراست میگوییم

تا حدیث لب تو جامی را — مرغ شیرین نواست میگوییم

تو جان

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین | والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین

تا کان ندیده روی تو دادند جان بر بوی تو | اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن | از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی | گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو | گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین | کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

نی ز بختم روی یار و نه ز یاران امید لطف | آه یاران چون کنم بخت اینچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا | از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم | من چه دانستم که خواهی ستمکار اینچنین

گر بتیغ هجر جامی کشته شد معذور دار | عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

یافتن پیشش تو راهی نتوان | سوی ات از دور نگاهی نتوان

آه اگر آتش تو سوخت دلم | ور دل سوخته آهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم | نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گه گه چه خوش است | ناخوش آنست که گاهی نتوان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران | سرور کج کلهان خسرو شیرین دهنان

مرهم سینه بی کینه آشفته دلان | مردم دیده غمدیده صاحب نظران

تا کی افتم بر بت آه زنان اشک فشان | تا کی آیم بدرت ناله زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست — محنت عاشق و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم — کای شده مونس تنهایی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران میسازم — که ندانند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست چه باک — گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — بپیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز عشوهٔ می عشق پری وشی — بر یاد لعلش از دو سه جام شراب کن

عیبست لاف عشق جوانا بعهد شیب — موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر گشته و رسوای عالمیم — ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل فضولیست ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف باشد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست — هر چیز کالتماس کنی از آن جناب کن

بیا جانا دل پر درد من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد من دامن فشاند — بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

عارضش

عارضست این یا قمر یا لاله حمراست این / یا شعاع شمس یا آیینه دلهاست این

قامتست این یا الف یا سرو یا نخل مراد / یا مگر گلدسته باغ جهان آراست این

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن / سنبل است این یا سمن یا عنبر ساراست این

حلقه لعل است یا سرچشمه آب حیات / یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این

چشم تو جادو وحشت یا آهوست یا صیاد خلق / یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

یا رب این طاق است یا محراب یا قوس قزح / یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

کوی تو کعبه است یا خلد برین یا بوستان / یا گلستان ارم یا جنت المأواست این

یا رب این خورشید تابانست یا ماه تمام / یا فرشته یا پری یا شوخ بی پرواست این

طوطی شیرین زبان یا قمری باغ جنان / یا بلبل بی خانمان یا جامی شیداست این

هردم نگارا کین مجو با دوستداران بیش ازین / جا بکسوارا سر مکش زین خاکساران بیش ازین

آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن / مپسند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین

بازای سوار کج کله فرما چه میرانی سمند / بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بخون / بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه / هست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه

بعدا یا می که می بینم رخش مد نظر / گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه

جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش / گر نبرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

مغنی باواز چنگ و چغانه / چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند / که روز دگر زنده باشیم یا نه

آنکه مرا صد جفا سینه فکار کرده / با تو نگسست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده‌ام از لب خود چو جان دهم / جان بلبم رسید تو آنچه قرار کرده
روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده / کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا / دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

رخ برافروخته ماه منور شده / قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزون است / دی نکو بودی تو امروز نکوتر شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است / در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
در تاب عارضش شده از باده صبوح / مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر / برهم زده به تیغ ستیزه قلب صد سپاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد / هر جا ز ظلم غمزه‌اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید / باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم الخواجه طعنه چیست / اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی چو جام غصه ز خون جگر بود / نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

مبتر وصفیر شوق خزان دیده بلبلی / مبکر د در حقیقت حالش تاملی
کیفما رسید بناله من آگهی نیست / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
بالطف قد و بهجت زلف بتان چو نیم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
اندر علاج علت دل تو به ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
جز یک خیال زمن در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل / بیچاره عاشقی که ندارد تحملی
ز چشمم چشم آن دارم که گاهی / کنی سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آفتابی بود و ماهی
گواه آه سردم صبحدم بس / که دید از صبح صادق تر گواهی
ندانم در دل جامی چه سوز است / که آهی میکشد بازوچه آهی
هر نازنین که بینم جولان کنان براهی / آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را بیچون دو هفته / هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها / از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک سر بر آرم گر بگذرد بخاکم / ز انسان که روید از گل در پای گل گیاهی
هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی / شوری دگر انگیزد شوق دگر افزایی
عقل از توجه دریابد یا وصف تو اندیشد / در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه | دارند همه خوبان سرمایهٔ [illegible]

بی پردهٔ آب و گل مارا ننمائی رو | خورشید درخشانی [illegible]

ای کشتهٔ عیانت هر جا که شوی پیدا | کرده ز غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی ز دو بی بکسل بگرو همه یکدل | باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

از سبزه بر گل خط میفزائی | دل میبری و جان نیز [illegible]

هر دم چه آئی از دیده در دل | خود را بمردم تا کی نمائی

شد عمر آخر در جستجویت | ای عمر رفته آخر کجائی

دور از تو جانم از تن جدا شد | افغان ز دوری آه از جدائی

صد شعله از دل برزد زبانه | که تا با غم تو کرد آشنائی

شد بر من آن سرو روشن که باشد | در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس مهر خوبان | چون با دل خود ... می نمائی

ای غمت آرزوی جان کسی | درد تو مایهٔ زیان کسی

گر تو فرمان نبری درمان چیست | نشود بخت بفرمان کسی

ده چو شمعی تو که روشن نکنی | هیچ کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا | نکنی گوش بافغان کسی

آیهٔ رحمتی ای ماه ولی | کی فرود آئی تو در شان کسی

[illegible] این سرکشی [illegible] بهی جان گفتم پیش تو جانان کسی
[illegible] سر در قدمت خواهم [illegible] ای ز سر تا بقدم جان کسی
جامی [illegible] کرفت این طرز غزل [illegible] نتوان یافت بدیوان کسی
آسوده دلا حال دل [illegible] ارچه دانی خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
[illegible] آن سحر خفته بخلوتکه نازی بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سرو حال دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می بیهوشی و مستی راه و روش مردم هشیار چه دانی
تا کی [illegible] خلق اسیر غم بیهوده شوی از همه رو بخدا آر که آسوده شوی
ملک اگر خواجه در ستی که در این دیر مغان تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن مستی خود کن چو ماه گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نسیم مشامت [illegible] گر خویش از بوده و غمناک ز نابوده شوی
اگر وصف [illegible] مه نو سی دگر قصد ره مقصد ره تو سی
دگر قصهٔ سرو گویم بلند مراد دلم قصهٔ کوته تو سی
مگو غیر من کیست مقصود تو که بالله تو بی گفتم بالله تو بی
حدیث دهانت ز جامی مپرس کزان سر لب بسته آگه تو بی
آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی که ز سر تا بقدم آشوب دل و جان منی
بنما این تن نازک ز قبا تا چمن غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب ببستم ز سخن لیک بخندید انکه توان — گاه دل با تو و گاهی تو بدل در [illegible]

خون دل خورده چه آزارده مطلبی — [illegible] کردی می ماکشته [illegible]

میدهی یادم از آن لاله رخ باد بهار — چند [illegible] بمن سو [illegible] طبی

بار بیماری من دید بسی فاتحه خواند — لیک [illegible] آنرا که [illegible] زبی

جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشید — ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی

چند گردم بهر لیلی گرد حی — نی ز لیلی پای می بینم نه پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش — یا کرام الحی لا تاسو [illegible]

برزبانم نام لیلی تا بجنبد — در ضمیرم مهر لیلی نی بکی

گر تو از لیلی همی گویی نشان — انما صاد فتنا ارسل [illegible]

عالمی از خم می مستند و من — مست لیلی ام نه خم دیدم نه می

بهر تو لیلی برون کردم ز دل — لیلی فی قلبی هوی اللیلای اشی

دایهٔ جامی همین لیلی بود — گر نیاید دایه خود زاید وی

دل برده ز من عشوه گری فتنه نمایی — زرین کمر کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چو پری چهره نگاری — در سرکشی ناز چه شوخی چه بلایی

شوریکه مرا در جگر از آتش عشقست — جز شربت مرگم نبود هیچ دوایی

من کی بوصالش رسم این بس که براهش — روزیکه شوم خاک ببوسم کف پایی

روزیکه شوم خاک وزند باد بهر سو — یابند بهر ذره ز من بوی وفایی

دارد

اگر می سر [illegible] بری من اینک کفن و تیغ / با حلم تو کس را نرسد چون و چرائی

[illegible] زخم [illegible] تو بخونابه بر آن نفس غنچه / گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی

تا [illegible] کرد [illegible] دری بخنجر از دل / من کم به کنان میکنم از دور دعائی

[illegible] چه [illegible] جای بیدل / روزیکه بیابد ز تو تشریف حوائی

[illegible] خط [illegible] داری و خالی / ندیدم از تو مشکین تر غزالی

[illegible] خط [illegible] کشیدو از هر جانبش خط / کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان می بندم آری / بود با خویش هر کس را خیالی

از آن گل در نقاب غنچه مانده است / که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم / ترا هر روز گل را بعد سالی

شود حالم دگرگون هر دم از تو / دمی بی تو نیم در هیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فرو بند / که باشد هر مقامی را مقالی

شنیده ام که زمن یاد کرده جائی / نداشتم من بیدل جز این تمنائی

کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات / همی برم به تسکین خویش سودائی

هزار بوسه زنم بهر فکر یا بوست / چو در ره تو نشان یابم از کف پائی

دلم ز هر دو جهان در غمت چرا یکتاست / که در زمانه نداری بحسن همتائی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم رنشست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی

برغ خار و بستوش باغبانت و روز / بدیده دل و جان میکنم تماشائی

مده بعشوه صورت عنان دل جامی / که هست در پس [illegible] صورت [illegible]

عجب مطبوع موزونی عجب زیبای رعنایی / عجب شوخی دل آشوبی عجب ماه دل آرایی

بغمزه آفت جانی بعشوه سرو بستانی / از رخ مه شمع شبستانی [illegible]

دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز حد بیرون / دریغا گر نپرسد حال من [illegible]

اجل نزدیک بالین من اگر خسپید چه کم کردی / اگر روزی قدم در پرسشم [illegible]

لبالب شد ز خون بی تو جام لعل سیما چشم / لب شیرین چه باشد گر نشد خنده [illegible]

قدت یا رب چه موزون است که در رفتار شیرین است / قیامت خیزد اندر شهر گر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران / اغیثونی اظلالی اغیثونی احبابی

دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانان / درون منظر چشمم نشین یکدم چو یکتایی

روانی همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی / رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

گر بدانی که چها میکشم از درد جدایی / بخدا با همه بیرحمی و خود رحم نمایی

دل بیحاصل ما را هست ای شوخ چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گر چه ما را نبود جای بخاک سر کویت / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل نیز ز انسان بکمند تو گرفتار شد ای جان / که توان داشت بتدبیر تو از چشم رهایی

بامداد آن همه کس در پی مقصودی جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

گفتی بگو که عاشق و بیمار کیستی / من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی

بستی میان بغصه کشیدی بغمزه تیغ / جانها فدات در پی آزار کیستی

ندارم دی ز هجر تو دردم فکارتر … تا خود تو مرهم دل افکار کیستی

الهی من تو خیال تو در کنج محنت … یارب تو با که مونس و غمخوار کیستی

تو را هیچ پند کردم تو بو کردم کهی هیر بس … کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

چنین بدار خشم خلاص از قید عشق … اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

کهی در دل کهی در دیده باشی … دلم را خون کنی در دیده باشی

اگر چه خاطر لطف بتان را … تراشیدی خوشا این بت تراشی

ز خورشید از نور از روشند جهانی … که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چشمم از دست تو زان میخروشم … که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه پرسی که جامی عاشق کیست … بگویم من تو هم دانسته باشی

کیم من بیدل و بی اعتباری … غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه غم آتش فشاری … چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم … ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم … ببخشا بر پریشان روزگاری

ز زلف کار من آشفته بر گشت … چه گیری بر دل از آشفته کاری

ز من گر خورده آید مکن عیب … ز خورد آن خورده نبود عیب و عاری

کم از خاک رهم حیف است کز من … نشیند بر دل پاکت غباری

شفیع آورده ام پیشت تو اینک … رخ زردی و چشم اشکباری

باه سرد خود خوش باش جامی
گر نبودی بهره‌ام [illegible] بهار[illegible]

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
[illegible] عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
با در محنت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا
گر چو من قاتل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی

من ز بیماری خود خوش بودمی گر زانکه او
گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

با دو روزی زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی
روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

این در جمال و صورت آرایش روانی
وآن در کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور اینان از خود امان نیابم
یا رب ببخش ما را از ما ما امانی

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی

جز عشق هر چه واعظ اندر فراز منبر
آنرا فسانه دانی وین را فسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ماهست کج کلاهی شوخست نکته دانی

شنیده‌ام که بگل چهره نظر داری
ز هجر لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو
هزار عاشق دلخسته بیشتر داری

خود روشنی خویش [illegible] به آیینه میتوانی دید … جز انظر بجمال کسی دکر داری

اکر ز عشق بدل بار غم هزار آن به … که بار غم ز دل اهل عشق بر داری

نشان [illegible] با تو باشد نشانه رحمت … خوش آن زمین که تو روزی در آنکذر داری

مکر ندانی خبر از حال عاشقان خود را … ز داغ هجر و غم عشق چون خبر داری

تو کشته [illegible] بده خریدار او شدن جامی … ز اشک و چهره چه حاصل چو سیم و زر داری

بکوی می فروشان خورده بینی … بر آن آزاد میکرد آفرینی

که از صد چل ساله طاعت در خود کمینی … بپای خم بر آورد ار بیعنی

نکینی داشت جم کز یمن آن بود … بملک انس و جن مسند نشینی

بده ساقی که هر قطره می لعل … بود در چشم ما ز انسان نکینی

اکر دامان مقصودت بدست است … بر افشان صوفیانه آستینی

غمش را سینه بی کینه باید … نروید این کیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را … که ما هم مذهبی داریم و دینی

کر آن ابرو نشود محراب طاعت … ز سجده سوده کردد جبینی

ز خاص و عام جامی میکشند ناز … ولی خاص از برای نازنینی

عشق آورده بی بخانه ما … سر ما وقف آستانه ما

سوخت در یکدکر هوا و هوس … آتشیم آه ما زبانه ما

کشته از فرق تا قدم یکداغ — بی نشانیم [illegible] نشانه ما
بلبلان بهار رخساریم — شکن طره آشیانه ما
کهنه گردیده بود راز و نیاز — عشق نو گشت در زمانه ما
رام ساقی و وحشی خویشیم — باده و نقل آب و دانه ما
بزبان نگاه حرفی چند — گشت رد و بدل میانه ما
دل بدرد محبت تو پرست — چه گهرهاست در خزانه ما
نرگست خواب ناز می فهمید — می شنیدی اگر فسانه ما
عشق آن خانمان خرابی هست — که برآورد بخانه ما
با ظهوری چه خوش برآمد غم — ای خوشا عیش جاودانه ما

گریه خوش کرد دیده ما را — شسته نقش جریده ما را
نمکین عشوه بشور آورد — هوس آرمیده ما را
کو چنان شادیی که راست کند — پشت از غم خمیده ما را
آه اگر وصل در بغل نکشد — دل هجران کشیده ما را
وای اگر ناز بر نگرداند — جان بر لب رسیده ما را
شکر گر هیچ غمی بباد نداد — گرچه ناموس دیده ما را

ره ظهوری نمیتوان بستن
رگ جان بریده ما را

پژمرده دُرد المت در کنار امشب | بود آری شب انتظار امشب
الصبح شام غوطه زد در خون | روز ها برد شب بکار امشب
رونق بازار جان غمکش بود | مشتری بود غمگسار امشب
بر نهال خزان رسیدهٔ عشق | داشت هر برگ صد بهار امشب
عید هر کس نکرده بود ایام | بود نوروز روزگار امشب
تا سحر لب بخنده مهمان بود | داد اثر گریهای زار امشب
نمک خنده های شیرین لبست | مرهم سینهٔ فکار امشب
داشت ساقی بچهرهٔ گل گل | زهره را مست خار خار امشب
باکه این در میان نهیم که داشت | ذرّه خورشید در کنار امشب
بظهوری وفای وعده سپرد | نسخهٔ درد انتظار امشب

ز ما دوری چرا ای بیمروّت | چرائی بی وفا ای بیمروّت
ببوی فائیم از گلستانت | مکن منع صبا ای بیمروّت
نه بینی هیچگه روز جدائی | مشو از ما جدا ای بیمروّت
جهانی کانکان با ما نکردند | که داریم آشنا ای بیمروّت
همه عمر اینچنین این درد در دل | بماند بی دوا ای بیمروّت
وفا ها دید دشمن بر وفا ها | جفا کردی جفا ای بیمروّت
نمی نالم تغافل هم نگاه است | اگر باشد بجا ای بیمروّت

بیک دشنام از آن لب بر نیازی / مراد صد دعا ای بی‌مروت
ماهر کهنه که بینش افتی ضرورت / نگاهی دار قفا ای بی‌مروت
چه میسر نجی زبی آرامی ما / که برد آرام ما ای بی‌مروت

موی شدم زغم جگرم کار نازکست / نتوان بلند کرد صدا تار نازکست
بگاه دور رو هم ضعیف و خطر قوی / ره سخت و پای خسته و بی بار نازکست
شمشیر شکسته در جگرش غیرت صبا / از جلوهای گل که کله خار نازکست
ای آنکه برده دل و جان کرده اسیر / هشیار تیغ غمزه خونخوار نازکست
از سخت جانی دل ما در تحیری / آگاه نیستی که چه مقدار نازکست

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد / اینها که میکنی تو با اهل وفا که کرد
بیدردی تو میکندم درد اندکی / ورنه برای درد تلاش دوا که کرد
ای گرم خوی غمزه به بیگانگی مناس / با سینه داغهای ترا آشنا که کرد
گر عطر طره تو نیفشاند دامنی / این نافها تحیه شمال آشنا که کرد
صحبت بخیر باد ظهوری شکفته / دشنام مفت نیست هر شب دعا که کرد

آخر جگر فکارم آسود / تیغ ستمی بخون نم آلود
کردم سر آه خویش گردم / از آتش مهر کیست این دود
ما را البر رحمت فرستاد / بر قد تو آنکه جلوه میفرمود
صد شکر فتاده بود بر هم / کشتیم بیک کرشمه خشنود

آماده

تا داده دست همت بلند ظهوری | آخر بلند اگر شکایتی بود ها
اندر دهمکن ناله دلازار فرستاد | غمخوار غمی باش که غمخوار فرستاد
گر خار غمی رفت بپای دل مجنون | لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد
یار آنقدرش خانه نشین داشت که ما را | دیوانگی عشق ببازار فرستاد
گردی رگ جان رشته تسبیح ظهوری | هین مژده که زلفی بتو زنار فرستاد

آنانکه جان فدای نگاری نکرده اند | همکارشان مباش که کاری نکرده اند
در سایه نهال غمی چون طرب کنند | بر مردگان که فکر بهاری نکرده اند
ساحل برای کشتی امید دیگران | گردابمان خیال کناری نکرده اند
ای دل ز رشک حرف صبور کمر | صبر و شکیب و عهد و قراری نکرده اند
خونی ز نوک دشنه مژگان نمیچکد | ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند
تا کی بعجز ظهوری فغان کند | خوبان بکوی رحم گذاری نکرده اند

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش | نمک از خنده تو شهد فروش
کرده کیفیت تماشایت | هر طرف صد نگاه را بیهوش
تند خویی چنانکه نتوان کرد | با خیال تو دست در آغوش
دل بیتاب و عشوه پنهان | مرد دیوانه و می سر جوش
از اسیران خود جدا شده | همه بیرحمی و جفا شده

نکهی زر بی تغافل نیست — فارغ از فکر چون بها شده

عطر در جبین طره میبد زدی — آگه از دزدی صبا شده

حرف بیگانه نکی که می شنود — خبرت نیست آشنا شده

صید و صیاد صید یکدگر اند — مبتلا کرده مبتلا شده

خوش ظهوری زلاو بی لافی — اینهمه محرم از کجا شده

نظیری

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را — بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سوالی کن زمن امروز تا غوغا بشهر افتد — که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را

بهر جنسی که میگیرند اخلاص و وفا جو — پس از عمری گذر افتاده بر ما کاروانی را

کتاب هفت ملت گیر بخواند آدمی عاشق — نخواند تا ز جزو آشنایی داستانی را

بافسون موم زآهن کردن آسان تر از آن باشد — که از کین بر سر مهر آوری نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند — که استغنا فرو آرند مستغنی جوانی را

نمیدانم نظیری کیست چون می آیدم زانکو — بحال مرگ دیدم بر سر بهره ناتوانی را

وله

زحرمانم غمی در خاطر یاران شود پیدا — چو بیماری که مرگش بر سر بستار شود پیدا

بتی از حلقه بر سر کاران بر نمیخیزد — که بر مردم مسلمانی دیندار شود پیدا

پشیمانی مکش از تیغ من کاین سهل قیمت را — تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا

زلیخا کو میا را ابرم و فرش دلبری مفکن — که آن یوسف برند آن گرفتاران شود پیدا

چراغ زنده میخواهی ره شب زنده داران زن — که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظری

نظیری کاش بتماشای گلی در باغ رحمت آری / که پیش زاهدان قدر گنهکاران شود پیدا

وله

می باش وز مزاج حریفان نشان طلب / با طبع هر که راست نیاید کران طلب

چون رهبری بصحبت نیکان گران مباش / جایت اگر بصدر دهند آستان طلب

مهمان کنج باش و قناعت بخاک کن / همسایهٔ همای شو و استخوان طلب

مجموعه ایست عالم ازو انتخاب کن / مغلوبه ایست و هر در آن مهربان طلب

در طبع دوستان ز حسد راستی نماند / انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب

در حلقه های زلف طلسمی بچنگ آر / در شغل آن ز وسوسهٔ دل امان طلب

تنگ است در طریق کریمان معاملت / حاشا از نظیری ار طلبی رایگان طلب

وله

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست / راز در دل نتوان داشت که غمازی هست

زخم کاریست صراحی و قدح بر چینید / نیم بسمل شده را ابر پروازی هست

بلبلان گل ز کف تا به شبستان آرند / که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست

عشقبازیم بمعشوق مجازی انداخت / گر ببازیم که با اوست بخود نازی هست

گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند / که درین قافله گاهی قدراندازی هست

تو مپندار که این قصه بخود میگویم / گوش نزدیک لبم دار که آوازی هست

دی نظیری نرسیدست که امروز رود / صحبتی را بود انجام که آغازی هست

بوئی از آن دو سلسله خم بخم گذشت — شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذ
خیز از سفال خضر زلال بقا بنوش — کاین آب زندگی ز سر جام جم گذ
نبود علایق دو جهان گرد دامنش — چون من مجردی که ز دیر و حرم گذ
ناموس و ننگ در نظر من برابر است — هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذ
جز رفت و آمد نفسی نیست بود ما — جاوید زیست هر که ازین یک دو دم گذ
برق دل رمیدهٔ ما را طلب مکن — کاین پیر نو از سواد وجود و عدم گذ
چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست — از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذ
ترا که کعبه مرا کار با دل افتاده است — بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتاده است
صدای بیجرس از نشوی غریب مدان — که روح ماست بدنبال محمل افتاده است
سپند طالع من حرزان یکاد کنید — صلیب زلف بتانم حمایل افتاده است
بعزم کعبه کنید اتفاق خلوتیان — که پیر صومعه را بار در گل افتاده است
ز کنج ز مستی می کرده قبله باده فروش — دلش بجانب میخانه مایل افتاده است
شکسته بر ورق جبهه نو خامه حکیم — که ابروان ترا عقدهٔ مشکل افتاده است
حریف بین که براحت نشاط می چیند — ز تیر بازی افلاک غافل افتاده است
حریم خاک چو قربانگهی منی دیدم — که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است
یکی بگو ر عزیزان شهر سیری کن — ببین که نقش املها چه باطل افتاده است
مجردان سبکسیر از جهان رفتند — گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است

بگدای پیر مغان شو که پادشاه و فقیر
بر آستانه میخانه سایل افتاده است

نظر بحال نظیری ببین از این مرصاد
که او بوادی و رخش جبریل افتاده است

این پیش خیل کجکلهان از سپاه کیست
این قبله که کج شده طرف کلاه کیست

دامن کشان چو ابر بگلزار میرود
تا آب نرگس که و برق گیاه کیست

پایم نه بپیش آن سر این کو نمیرود
باز این خبر دهید که این جلوه گاه کیست

آن ابروی کشیده کمان از چه خانه است
وین غمزه گریخته کمان در پناه کیست

گیرم بتهمت نکنند انکار کشتنم
واز غمزه حریص سپاه و گواه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

بشنودم درد درازی از شب یلدا گذشت
آفتاب امروز چون برق از سرائی ما گذشت

پیش خاری نیست گر خون شکاری بر رخ نشست
آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت

جلوه ننمود از بس خور رفتارش شدم
ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت

خواستم آشفتگی دستار بردار از سرش
بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت

با بر لبنانا حلوکم صورت هیچ نش گذشت
باد پائی آمد و برد و فرد لها گذشت

باز امشب با سگ کوی نظیری همره است
شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت
دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت

تا عمل را اجر سنجیدند در میزان حشر
قیمت چشم پر آبم چشمه کوثر نداشت

ازدلم درعشق سوزی ماند وزجان شعله — هیزمی را کاتش ... سوخت حالی ...
شکر کز غم مردم و بنشست تنم شرمسار — حال دل ... چند ... باور ...
دوش بر سوز دل و سینه برانم دادند — سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند
ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند — گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند
درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد — تا خم غمکدهٔ عشق برانم دادند
تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را — از خضر همت و از نوح نجاتم دادند
اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است — کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند
شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد — روز عشرت همه در خواب خمار آخر شد
عندلیب ار بسر اید بقفس معذور است — گل ببازار نبردند و بهار آخر شد
کمتر از رنگ حنا بود بما لطف جهان — بر دستی نفشاندیم و نگار آخر شد
همچو دینار که در پای کریمان افتد — کس نگفت از چه شمارم و شمار آخر شد
فکر ناآمده اینست که امسال گذشت — غم آینده همان بود که پار آخر شد
نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم — پرده بر یکطرف انداز که کار آخر شد
شاهدان گوشه چشمی ز نظیری دارند — هرچه دل صید همی کرد شکار آخر شد
قاصد دل آزرده از آبله دارد — می آید از آن کوی و در رفتن گله دارد
کس چشمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان — کاهی گذری خضر برین مرحله دارد
شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی — چشم همه کس بر ره این قافله دارد

معشوق

113

معشوقه جمیل است و غیور است نگویم / مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد

بی باده کنم مستی و بی نغمه کنم ذوق / اینک می و نی شهر که سر مشعله دارد

چون گفته و ناگفته بسنجیدن محبت / شعری که نگفتست نظیری صله دارد

بگو نهم از طپیدنهای دل آواز می آید / که از غربت درین زودی عزیز باز می آید

مبارک تیر موی کز دیار یار برخیزد / که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید

بساط جادوی برهم خورد جادو نگاهان را / که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید

حالست اینکه بر دام نگاه من گذر افتد / غزالی را که از بی صد کمند انداز می آید

نظیری دوستدار این از دل ناگفته ما / تحمل کن که او خود بر سر ناز می آید

ما بید بوستانیم ما را ثمر نباشد / مردود دوستانیم از ما بتر نباشد

از لب برون نیاید آواز عشقبازان / پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد

تاراج دیده کانند آوارگان معشوق / راهی نمی برد عشق کانجا خطر نباشد

صد در اگر گشاید بر جلوه گاه دیدار / آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد

آویل گستان مرد بی اخفای کار خویش است / از هر سر که گفتی دیگر هنر نباشد

فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است / تا نشکند صف ما ما را ظفر نباشد

تا دل بجای خویش است و اردو غبار دیده / عاشق که شد پریشان حاجت نظر نباشد

از تیغ کی هراسیم دیدار مزد قتل است / خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد

در گوشه نقابت سیر گل است و نسرین / زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد

هر جا رود مسانه حرف تو از مغانست / یکخانه نیست از پی بر از شکر بباشد

قاصد که میفرستی رطل گران درده / گر ما خبر بیاید تا بیخبر نباشد

از شاخ دهر برگی حاصل نشد نظیری / لب تشنه بار گشتی گر گریه تر نباشد

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد / چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش / چو صیدی جست صیادش از اول سخت‌تر گیرد

محبت بیشتر قایم شود چون بشکنند پیمان / شکوفه اول افشاند درخت انگه ثمر گیرد

اگر بادی وزد مشتاق برانگیزد سماع آرد / وگر بویی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم / مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

مرا این می که برد از هوش دل مجروح خواهد کرد / حریف آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق است این نه شاهد بازی بی‌دردی / که گر باری رود از دست کس بار دگر گیرد

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد / حیف آهوش بدنباله کشیدن نرسد

سوی وحشت زدگان بس که سیاست نگرد / کار بسمل از نگاهش بطپیدن نرسد

میکند وصف تو هر روز بهی زان رو / که ز رگ تا برگم شهد چشیدن نرسد

هیچگه ذوق کلامش رگ گوشم نخلد / در چمن سرو جمالش بخمیدن نرسد

طره بر باد فشان عشوه بگذار فروش / دست صیاد بقیدش برمیدن نرسد

صید خاطر شود اما باشارت برمد / فکر نخجیر ز شوقش برمیدن نرسد

بارخ هوش شکارش چه کمین و چه کمند

مدهد

ز جلوهٔ عارض که تماشایی را / کار حیرت بکف دیدن نرسد

خضر توفیق باو راهبرم شد ورنه / کس بسر چشمهٔ حیوان بدویدن نرسد

جذب اقبال عروجم بمقامی بخشید / که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

اگر از چاه بابین حسن برآید یوسف / مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوش از گوش شود محو نظیری ترسم / گوش کس لذت دیدن بشنیدن نرسد

آخر بمن آن غنچه کم کین برآمد / وآن کافر بیگانه بمن خویش برآمد

با نیش ستم گرچه نمود آن صف مژگان / نوشین نگهی از عقب نیش برآمد

چشمش ز کمانخانهٔ ابرو بمن انداخت / تیری که چالاک تر از کیش برآمد

اقبال دو گیتی بکلاه نمدی بود / دیهیم شه از خانهٔ درویش برآمد

کامی که ز شمشیر و سنان دیر برآمد / از دیدهٔ پر خون و دل ریش برآمد

بر خلق نگردید گران هر که درین بزم / بیش از همه رفت و ز همه پیش برآمد

دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمایل / لیک از همه خوبیش وفا بیش برآمد

از آن بهمه یاران منصب همرازی جانان / دل نیز دو روی و غرض اندیش برآمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری / دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد

تعظیم پیام دل آگاه نگهدار / پیغام دل خویش مگو آه نگهدار

شد عشق که از منزل جانان خبر آرد / ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

عاشق ز کجا و سخن صبر جدایی / یارب تو از این تهمت ناگاه نگهدار

با خجلت جرم آمده در عجز ورد ... از بی — باز آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری — از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

فارغ تر از دل تو ندیدم دلی دگر — ابرد تر از سرشته ز آب و گلی دگر
گر مرغ سدره را بکشی مایلی که باز — در خاک و خون طپیده شود بسملی دگر
هر مشکلی که عاجزی ما بیان کند — آسان کنی که پیش کنی مشکلی دگر
از آب و گل غرض شجر قامت تو بود — عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر
از نور محفل تو جهان در گرفته است — بفروخته چراغ تو از محفلی دگر
خاطر بمنتهای جمالت نمیرسد — دارم بهر مشاهده ات منزلی دگر
از ماهتاب روی که غیر از جمال دوست — دریای عشق را نبود ساحلی دگر
مستان اساس میکده زیبا نهاده اند — رسمی اگر ز تو ننهد عاقلی دگر
ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر — دوران ندیده است چو تو غافلی دگر

چشمش براهی میرود مژگان بمناکش نگر — در سینه دارد آتشی بر این جاکش نگر
دامی که زلف انداخته در گردن مشتاق بین — خونی که مژگان ریخته بر [illegible] نگر
شرم از میان برخاسته مهر از زبان برداشته — گفتار بی پرسش ببین رفتار بی باکش نگر
قصد فریبی میکند سوی غزالی میجهد — آن چشم آهوگیر را با زلف بی جاکش نگر
از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه اش — از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر
دل برده در دل باختن معشوق عاشق پیشه بین — بگرفته در انداختن بازوی چالاکش نگر

چون غزالی کز صبا رم در بیابان میکند | رام نظیری میشود بر بوش اندر کنش نگر

آنرا که کشد کمند ناز | اوّل در زار زارش کند باز

بی رنج فرح ندارد از عشق | بی سوز طرب ندارد از ساز

پروانه نمیرسد بمطلوب | تا بال نیفکند ز پرواز

تا نشکفد زبان خویشی | با تو ننهند در میان راز

خاموش شو اگر بکار سیدی | در راه ز سیل خیزد آواز

از پرده کیان نمیتوان شنید | با اشک خبیث و آه غمّاز

خواهی بمراد دوست باشی | خاطر ز مراد خود به پرداز

بازیچه کوی عشق گشتیم | ما آبله طبع یار طنّاز

تا کی سودا متاع بر زبر | تا کی بار نسیے تمام در باز

رخت از بر ما ببر نظیری | در عشق درست نیست انباز

نامد انشادیم از باغ و بهار ما مپرس | در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

دوش در رنگ بزم باده با سحر می خورده ام | نرگس مخمور او بین از خمار ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد | از تلافیهای بخت حق گذار ما مپرس

وقت ما آیینه رخساره معشوق ماست | حسن روئی او نگر از روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم | گو کس از آغاز و از انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم | نقد دار الضّرب عشقیم از عیار ما مپرس

نخورد

ما ضعیفان قصه منزلگاه عنقا کرده‌ایم　　از هزاران یکی ماند نشان ما مپرس

قصه مار النظیری نیست هرگز انتها　　بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

مضطرب بگوشم زد نوا از گریه محزون کردمش　　ساقی بدستم داد می پیمانه پرخون کردمش

هرکه کامی هم بهم بی خانمان شد همچو من　　با هرکه بنشستم دمی چون خویش مجنون کردمش

شد شورش سودای من در هر سر مو نیشتر　　رامم نگردید آن پری چندانکه افسون کردمش

از آن که از شرم گنه سر تا قدم بگداختم　　کوهی که در ره داشتم از گریه هامون کردمش

قربان آنم کاشنوم کز حق آن بنیادم برد　　صد زخم بردم وام از و یک سینه پرخون کردمش

از بس تلخی در جگر بی یار و زدیدم نظر　　خون نظیری ریختم و ز خویش ممنون کردمش

نه خانقاه نشین میشویم و نه مرتاض　　که می فروش کریم است و جام می فیاض

جز این ادیب نگوید بما که چون طفلان　　روان کنید سواد و سیه کنید بیاض

درازی شب گو هر دم افزون باش　　بریده دست که زلف ترا کند مقراض

بخانه که عیادت علاج بیمار است　　کم از دوای طبیبان نمیشود امراض

نه بوی سنبل آیدش نه رنگ با گل اشک　　دلی که جلوه حوری نباشدش بریاض

دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را　　در آن صباح که مخمور میکند اعراض

از داغ مهجوری تو بر دل نشانی مانده بود　　همچون مه نو دمبدم از مهر افزون کردمش

سخن بگوی که در طبع میکند تاثیر　　چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

درود پاک تو بر ریش باصفا و اعظ　　که ره ز قول تو دور است با خدا واعظ

نواز

از عذاب خدا ما ز مغفرت گوییم / نگاه کن تو کجائی و ما کجا واعظ

نفس ز دوری پا و بیگانگی زنی بردم / مگر دل تو بحق نیست آشنا واعظ

شد از وعید تو بر گوش ما چه میگویی / اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ

ز جهل شوم تو حدث نباوری اقرار / ترا چه زهره تکذیب اولیا واعظ

کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر / تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد / نداده آیه قرآن ترا ضیا واعظ

ماه از رخ پرده بر سینه ز رخ پرده برانداخت دریغ / حال ما شهره بافشای غزل ساخت دریغ

عشق از آن روز که آتش بشبستان زدیم / به بیابانیم دل سوخته نواخت دریغ

جوهر بینش ما در ته زنگار بماند / آنکه آئینه او ساخت نپرداخت دریغ

کیمیاگر که مس جمله از و زر کردید / فلک ما ز انرد اکسیر چو بگداخت دریغ

بی سکندر بلب چشمه حیوان آوردم / خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ

شرح بیچارگی کلک قضا میگفتم / شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ

همنشینی همه و خور مایه عمرم بردند / چرخ کجباز بمن نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح / باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

هر که تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف / از سر کوی مغان بر کاسه او سنگ حیف

از عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی / گردن ممتاز دستم رفت و زلف چنگ حیف

از می و مستان بر بدم یار هشیار از آن شدم / خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

کامرانیها خاطر جان و دل ازین ره ساخت — شه چو بی عصمت شود بر ملک و بر ... حیف
تا براحت تکیه کردی کفت الدنیا رحیل — بانک بی هنگام دارد مرغ خوش آهنگ حیف
پیکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب — میخورد عاقل بنقش مانی و ارژنک حیف
خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باو — در بغل آیینه تاریک شد از زنک حیف
خط چو شد با طرهٔ اتش همسایه جای جان کرفت — خانهٔ درویش شد از قرب منعم تنک حیف
ناز شاهد بر نظیری وقت پیری میکنی — بس حرف کرده ازعقل و از فرهنک حیف

زان بند که کرده یار نگاهی بسوی دل — دیکر بسوی خویش ندیدیم روی دل
صاحبدلی که بود نصیبی نماد هر — کویی بچاک ما نرسیدست بوی دل
آنرا که رخ ز آینه دوست یافتند — پهلوی دل نشسته نداند عدوی دل
برمن نکرده مرحمتی پیر می فروش — تا بر خمت شکستم سبوی دل
برحق کرفت خون دل و دیده دامنم — از غبغبهای دیده بریدم کلوی دل
دستم بچاک سینه از آن یار کرده اند — تا من باب دیده کنم شستشوی دل
اغوای دیو و ذلت آدم باب رفت — سر داده اند سیل محبت بجوی دل
هرچند کویم از غم دل بیشتر شود — خالی نمیشود دلم از کفتکوی دل
کفتم شوم ملازم دل غنیمت مکر — هرچند بر شدم نرسیدم بکوی دل
زانم که دل بدست رضا بسپرده ام — از دین نکرده ام بس از آن جستجوی دل
بنشین که راحت است نظیری و خود عشق — یک آرزو کنند هزار آرزوی دل

ما حال

ما خیال خویش پی سرو بی پا نوشته ایم
روز فراق را شب یلدا نوشته ایم

قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ
عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم

شیرین تر از حکایت ما نیست قصهٔ
تاریخ روزگار سراپا نوشته ایم

رنجی نکو معاملهٔ عمر کوته است
این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم

تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود
حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم

بر ما مسلم است که منشور زر است حسینی
بس واژگون تر از خط ترسا نوشته ایم

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم
در این صلاح تا بهمین جا نوشته ایم

هر سو که کرده ایم روان کشتی امید
طوفان بباد و شور بدریا نوشته ایم

هر جادویی که کلک نظیری نموده است
خود کرده ایم باطل و خود وا نوشته ایم

گهی بر دوش سنبل گاه بر روی گیا افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

حدیث دام زلفی میکنم در دیده دیده ور
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گرم صد بار سوزی باز بر گردت بگردم
نیم پروانه گر یک سوختن از دست وا افتم

[illegible] بود از بزم وصال یار می آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

خود را کباب ازین دل خودکام کرده ام
این پاره آتشی است دلش نام کرده ام

هر روز کار دشمن من گشته دوستیست
خونها ز رشک در دل ایام کرده ام

این دل که در وصال تسلی ازو نبود
خورسندش از تغافل و دشنام کرده ام

بی صبرم آنچنانکه بقدر کرشمهٔ
جانها گرو نهاده دلی وام کرده ام

شام فراق در نظرم دام حسرت است
از نیم جرعه لطف نظیری چه بیخود است

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن
تو اگر بجور سوزی ز جفا کشان نیاید
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری

ساقی صلای عامست جامی بکام گردان
ما و وفا درین شهر چون حسن تو غریبیم
آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد
بی کیمیای همت تبدیل غم محال است
هر چند بی بهایم گنجشک این سرایم
بی تو بتلخکامی شبها بروز کردیم
حکم شراب و شاهد پنهان مکن نظیری

عشق تو شیرازهٔ اجزای من
بسملهٔ گوشهٔ ابروی تست
رابطهٔ بند بلندم ز تست

هر می که روز وصل تو در جام کرده ام
این روز وصل بود که من شام کرده ام

سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
گهی از عتاب ظاهر گلهٔ بناز کردن
بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
که توان فراق جان را ز هم امتیاز کردن
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

دامان خم فراخست دوری تمام گردان
اورا عذر کردی ما را اعلام گردان
گر غم گران رکابست دل تیز گام گردان
یا می حلال فرما یا غم حرام گردان
قربان سر نپیچم بر گرد دام گردان
با ما بشادکامی روزی تو شام گردان
پیغام خاص خود را دستور عام گردان

شوق تو فهرست سراپای من
فاتحهٔ شرح تمنای من
ثبت بداغت شده اعضای من

118

کمینه کوی تو بود بهتر جنت
مردمک چشم جهانی ز تست
در شکرستان لب تو اجرت خور است
از چمن حسن تو بیرون مباد
اینقدر از زرم که هیچم خبری
این شرف فهم بس که شوی مشتری
بس ز رفیقان ره افتاده ام
های نظیری دگر اینجا کجاست
بدوریت نتوان بود نیز دور از تو
مرا کرشمه روی تو کرده سرگردان
فکندی آینه را از نظر بی قیدی
بتلخی از نظر خشمگینت افتادم
امید بود که شمع مزار من گردی
تو گرم اگشتی و بغربت آیی
وگر بفاتحه بر تربتم نفس رانی
کرامتی عجبی دیده اند حسن ترا
نظیری اند این خون فسرده چند جوز

بر سر معراج بود پای من
روشنی دیده بینای من
طوطی گویای شکرخای من
زمزمه بلبل گویای من
هیچ زبان نیست ز سودای من
هیچ مده قیمت کالای من
گر نکنی رحم بمن وای من
من شده تو آمده بر جای من
حسد بخویش برد عاشق غیور از تو
نه غیبتم بحضور است و نه حضور از تو
بجز دلی تو بدیدم دلی صبور از تو
لبی چو پسته نگردم بخنده شور از تو
بر آستان سرایم نتافت نور از تو
میان حلقه ماتم کنند شور از تو
لحد همی شودم عرصه نشور از تو
که سر زنند بدل ماتمی سرور از تو
بگیر کس نگرفته است دل بزور از تو

بدل فکار دارم گله بی نهایت از تو — بکدام امید وای نکنم شکایت از تو
بهزار جان سپاری ز جفا نیاید بار — شده ناامید دیگر دل من بغایت از تو
سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم — دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
تو بخنده لب بجنبان دل و جان بتو مسلّم — تو بترحم آشنا کن من و این ولایت از تو
ز رقیب اگر بترزل نکنم چه چاره سازم — که اگر بجون بکردم نرسد حمایت از تو
به ازین نمیتوان شد که نصیب شد ز اول — گنه و خیانت از من کرم و عنایت از تو
دم مرگ شد نظیری ز جفاش حال نهی کن — که بروز حشر حرفی نکند سرایت از تو

از ما نهان بکثرت اغیار بوده — چون گل بزیر پرده هر خار بوده
از نور دیده در نظر ماعیان تری — پنهان نموده و پدیدار بوده
فریاد جان همه گرفتاری فراق — تو در میان جان گرفتار بوده
خامش که کشته ایم در اندیشه گفته — گویا که بوده ایم بگفتار بوده
هم طره فتنه راشده هم غمزه عشوه گر — کز شور حسن بر سر اظهار بوده
در هر نظاره کشف حجب بیشتر شود — تو نور دیده مایه دیدار بوده
قومی تر از خلوت و عزلت طلب کنند — تو شور شهر و فتنه بازار بوده
دل هر چه برده است تو دلجوی گشته — غم هر که داده است تو غمخوار بوده
انکار کار ما چه کنی کز دم الست — با ما بدیر و میکده درکار بوده
پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما — چون هر چه کرده ایم خبردار بوده

119

جان مست میشود ز پند بنت لبت مگر / هم صحبت نظیری خمار بوده

وله

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته / تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

طمعم نیست که زین کو بسلامت بروم / که بهر سوی هم پا و هم سر انداخته

عقلها در حلقه نگنجد ز لبش اندر خم زلف / دل سودازده بر یکدگر انداخته

فهم در دایره تنگ دهان تو گم است / گرچه از حلقهٔ خالش بدر انداخته

دل ز شیرین سخنان تو از آن شور زند / که بگفتن نمکی بر شکر انداخته

دل ما کیست که شرمنده رویت باشد / خان و مانها بشکرخنده بر انداخته

شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند / دولت ماست که بر ما گذر انداخته

دیده صد دجله بباد داده سر و سوزم / آتشم بین که در و خشک و تر انداخته

گفتم این راه رسید است بپایان دیدم / که ز اول قدمم دورتر انداخته

منکه تقدیر چنینست کشش تدبیرم بود / بسته دستم و رختم ز خر انداخته

باید از اول شب گریه نظیری شبگیر / بار در مرحلهٔ پرخطر انداخته

وله

در شهر و کو هنگامه‌ها بهر تماشا کرده / تا خلق را غافل کنی صد فتنه برپا کرده

دشوارها با عقل را در قید شرع افکنده / شوریدگان عشق را از کرم سودا کرده

روز قیامت هم عجب گر کام مشتاقان دهی / تو کز فریب وعده دلها شکیبا کرده

زلفی برار از خاص و عام روی گرفتار تنم / عرض تجمل داده آهنگ غوغا کرده

در خلوت و عزلت ز تو غایب نمیگردد کسی / صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده

نی یار و محرم را اگر در سینه صبر و راحت مقر
نترسم که در روز حشر اگر بند جمعی دامنت
این عشق کاغاز از تو شد آخر بر انجامد به
هر عشوه میخواهی بده بنشین نظیری تشنه است

وله

دلی دارم از دلها شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث
ز رعنایان که بر آتش نهادم
کسی ز آن نشنود دادم برین بام
اجل از غم نمی سازد خلاصم
شب دنیا سیاه از دست روز است
چنین سرمست و خورم کوه از آن است
زبس کز شادی امروز ترسم
جهان در کار هر کس دیده نقصی
کمان ابروی این زال دنیا
زبس کز فتنه می ترسد نظیری

وله

چند ما را بمدارا و فسون بند کنی
نگه بیهده بر دامن مژگان دوزی

آخر درین بهانه دل ما چه سان جا کرد
یاد بگران بار مکن جوری که با ما کرد
تحریک شوقی داده کاری تقاضا کرد
امروز نقدی در نظر کن وعده فردا کرد

دلی از هر صدایی با شکسته
چو کشتی در ته دریا نشسته
چو عودم سر بسر اعضا شکسته
که سقف گنبد مینا شکسته
بهم کم آستین عمدا شکسته
پر طاوس قدر با شکسته
که شیشه لاله بر خارا شکسته
دلم از عشرت فردا شکسته
قصورش بر سر دانا شکسته
بجادوی ید بیضا شکسته
سپاهی را بیک غوغا شکسته

تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی
خنده ساخته بر گوشه لب بند کنی

ال

این شکر بایه فزود تا همه عیار آید
گر کنی همنفسی با ادب آموز آن کن
طبع نادان که یکبار نگیری زنهار
پیکر من شنو و بر چهره فشان گریه تلخ
گنج بی رنج نظیری چه بود میدانی

وله

بموی بسته صبرم بنغمه تار است بند ازی
چنانم با سر زلف صنم سر رشته محکم شد
نه بندم میدهد سودی نه کارم راست بیهودی
غم خونخوار نوعی در قفای جانم افتاده
نظیری بوالعجب شیرین و نازک نکته می آید

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
من مانده ام مهجور از و بیچاره و رنجور از و
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان شود درد درون
برگشت یار سرکشم بگذشت عیشم ناخوشم
محمل بدار ای ساربان تندی مکن بر کاروان
با اینهمه بیداد از و وین عهد بی بنیاد از و
باز آی بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین

بر تو حیف است که دل در گره قند کنی
بر خوری گر طلب از نخل برومند کنی
طبع خود را لب میزان خردمند کنی
کین نه رمز لب که تحسین لب شکر خند کنی
بنشینی و دل از وسوسه خورسند کنی

وله

دلم از هیچ مهر نجهد دل یار است بند ازی
که رگهای تنم پیوند زنار است بند ازی
دلی دارم که هر امسال او بار است بند ازی
که او را در جهان با من همین کار است بند ازی
ترا شکر بخرمن گل بخروار است بند ازی

سعدی

آن دل که با خود داشتم با دوستانم میرود
گویی که نیشی دور از و در استخوانم میرود
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
چون مجمر بر آتشم که سر دخانم میرود
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
کاشوب فریاد از زمین تا آسمانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن دلدار من | گر چه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا | طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

ولہ

آخر نگاه ای یار کن وقتی که بر ما بگذری | یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

نشنیده ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن | هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگری زیبا چنین کو صورت رویش ببین | یا صورتی بر کش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی زنگاری کمان کز پرده دارد عیان | تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان این قد ندارد دلستان | خورشید با روی چنان زلفی ندارد عنبری

تا نقش می بندد فلک کس را نباشد این نمک | حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام | چون در نماز استاده ام گویی بمحراب اندری

فصل بهارست ای نگار اینک کنار جویبار | با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری

دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق | اینک لبانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری

چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان | گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

از لعل آتش میجهد لعلم بر آتش می نهد | گر دیگری جان میدهد سعدی لعل جانم میبرد

شیخ

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی | تا دمی بیاسایم زین حجاب جسمانی

دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندم | در قمار عشق این کی بود پشیمانی

خانه دل را برای بزم عشرت ساز کن   پیش از آنکه این خانه رو نهد بویرانی

یار دوست عنبرین دوست دیگری نمی‌خواهم   حور و جنت ای زاهد با تو باد ارزانی

زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم   می نهم پریشانی بر سر پریشانی

زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم   گفتمش مبارک باد از نهی مسلمانی

رسم و عادت رندیست از رسوم بگذشتن   آستین این خرقه میکنند گریبانی

خاک میکده ای دل دیده میکند روشن   تو بنای چشمت کن سرمه سلیمانی

سیه کلیمان را جز بلا نمی باشد   بر دل بهائی ریز هر بلا که بتوانی

[مخفی]

باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشینی   بعد ازین چه می بار میتوان زدن جوشنی

بزم تیره بختان را همچو شمع فانوسست   چهره طلا بر سر جامه یکتهی پوشی

هر کجا بمن برخورد من ز عمر برخوردم   رشک ماه نو طفلی با تا سر آغوشی

بوسه اش فقیرانه ای سوال منعم کرد   غافل از کسی مگذر با اشاره همدوشی

همچون غنچه مژگان عاشق از هوا کری   همچو چشم مست خود نکته سنج خاموشی

برگ دامان بصد رنگی با مکنت خوش نخوی   در چمن صبوحی زن هر که گل بنا گوشی

هر کجا که خواهی رو لاابالی سینی   پند ناصحان مشنو حرف کس مکن گوشی

شد که چهره را گاهی هر گرم نمی پرسد   از خدای ناترسی با رقیب در جوشی

مخفی از کفم برده است دل ز گوشه چشمی   عنبرین خط و خالی نازنین بنا گوشی

امیر خسرو

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آزری — هرچند وصفت میکنم در حسن از آن بالاتری
هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
عالم همه یغمای تو خلقی شده شیدای تو — آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
ای راحت آرام جان برون ز خشتم ما مران — زان سان مرو دامن کشان کآرام جانم می بری
عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده — جان و دل ما برده این رسم دلبری
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

وله

سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست — ز خود جدا شدم و از خودم جدائی نیست
جدا شدن ز تو بر وجه اختیار نبود — وگرنه مذهب عشاق بیوفائی نیست
رها نمیکنم از دامن تو دست امید — کجا روم ز کمند توام رهائی نیست
بدست باد صبا زان نمیدهم پیغام — که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست
بسوز خسرو و خود را بهیچ کس منما — طریق مردم درویش خودنمائی نیست

ذهنی

این چه گنجیست که دلها همه ویرانه اوست — اینچه شمعیست که جانها همه پروانه اوست
یا صنم یا صنم از خلق جهان می شنوم — این صنم کیست که عالم همه بتخانه اوست
در و دیوار جهان جمله ز جامش مستند — الله الله چه مستیست اینکه به پیمانه اوست

هر کجا می‌نگرم پرتو حسن دگر است
هر کجا می‌نگرم جلوهٔ مستانهٔ اوست

همه را پای به زنجیر جنون در بند است
این پری کیست که عالم همه دیوانهٔ اوست

عالمی عاشق و این طرفه که او با همه یار
هر کسی در غلط افتاده که جانانهٔ اوست

باز در بزم ز هیچی سخنی سر کردم
اهل مجلس همه را گوش بافسانهٔ اوست

هلالی

گر بی تو بینم یک نظر در جانب گلزارها
وز خار در چشمم فتد گلها و وز گل خارها

دی خوب بودی در نظر امروز از آن خوبتر
خوبند خوبان دگر اما نه این مقدارها

هردم بجستجوی تو صد بار آیم سوی تو
خواهم که بینم روی تو هر بار میرم بارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته
سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

سر در رهت بنهاده‌ام جان در هوایت داده‌ام
من باز کار افتاده‌ام کار منست آن کارها

می نوش در طرف چمن نظاره کن سرو و سمن
تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها

ای محرم راز نهان در بند من بگشا زبان
گر ننگ و ناموس جهان داری هلالی عارها

وله

شیرین لبی را که همه شیرین نتوان بود
شیری که تو خوردی مگر از شیرهٔ جان بود

این حسن چه حسن است که از پرده عیان گشت
نقشی که پس پردهٔ تقدیر نهان بود

تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم
مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود

دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم
امروز یقین است مرا آنچه گمان بود

هر تیر جفائی که دو ابروی تو افکند
بس کارگر آمد که بزور دو کمان بود

امروز نشد نام و نشان دل ما گم — تا بود دل ما گم شده [illegible] و نشان

خود را خس و خاشاک در ره ساخت هلالی — تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

مشتاق

که مهر خوانم که مه که زهره و که مشتری — اما چو نیکو بنگرم تو از همه نیکوتری

ای رشک مهوشان منظران برقع ز رخ بر کن بتر — کردند ناصر نگران شرمنده از صورتگری

از داد خواهان بشنوی هر سو فغان هر جا نوی — در بر قبای خسروی در سر کلاه سروری

هر عضوت از عضو دگر باشد بسی بسنده تر — نبود بدین خوبی بشر حوری ندانم یا پری

مژگان خونریزت عیان مردم کش است اما نهان — چشمت بود با مردمان در عین مردم پروری

ای برده دلها سر بسر حال دلم یکره نگر — تا چند باشی بیخبر از راه و رسم دلبری

مشتاق همچون نقش پا در رهگذارت کرده جا — شاید که از راه وفا روزی بسویش بنگری

بگذری

راهب

گذارت نفتاد بر لاله زاری — که افتی بفکر دل داغداری

ز فریاد بلبل چه پروا گلی را — که هر کس بپایش نرفته است خاری

درین باغ دارم چو شاخ شکسته — خزانی که از پی ندارد بهاری

نبرد از دلم بار گرد کدورت — مگر گریه شوید ز خاطر غباری

بحسرت مرا عمر بگذشت راهب — نصیبم نشد وصل بی انتظاری

والی

123

تا چند ز من [illegible] شنیده باشی — با غیر من آرمیده باشی

از خلق شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی

بر سینهٔ چاک ما نخندی — گر پیرهنی دریده باشی

منعم نکنی ز نشئهٔ عشق — زین باده اگر چشیده باشی

ای عشق مکش ز خم کسی را — او را دیده یا ندیده باشی

اسیر

ترسم بروی خدا نکرده — فکر دل مبتلا نکرده

دردا که طبیب رخت بربست — درد دل ما دوا نکرده

انگشت طبیب بی نوا سوخت — بر نبض من آشنا نکرده

کی خلعت وصل دوست یابی — پیراهن جان قبا نکرده

راهی نبری بساحل وصل — در بحر فنا شنا نکرده

عکسی ز جمال او نیابی — آئینهٔ دل جلا نکرده

دستی اجلم دو دیده بربست — بر روی تو چشم وا نکرده

بسپرد اسیر جان بساقی — کام دل خود روا نکرده

در آتش عشق مهوشان رفت — آسان بی دل نمیتوان رفت

دل از پی درد او روان شد — منزل پی دنبال کاروان رفت

این مهمان بخوانده آه / شد خوابم شبی بجهان رفت
تیر تو گرفت کشور دل / این مژده بجانانه بجهان رفت
راه سفرت دلانه لبسته است / گاهی از خویش میتوان رفت
عاشق شمعیست قدر اورا / وقتی دانند کز میان رفت

شهاب

رو کن سوی بتخانه و بگذار حرم را / گر کافر عشقی نگران باش صنم را
زین طاعت خود عذر گنه هیچ نداریم / بی توشه گرفتیم ره دشت عدم را
شد نامه سیه اینهمه تحریر که چیست / ای کاتب اعمال نگهدار قلم را
امروز چه کردم کنم اندیشهٔ فردا / آنجا که گشاید در احسان و کرم را
گر دکف بابم نشود جرم خلایق / در عرصهٔ محشر نهم از پیش قدم را
دلگیر مشو هیچ شهاب از دم رندان / حیف است غنیمت شمر این یکدو سه دم را
بخشند گنه خلق جهان کرده ما چیست / آنجا که گشاید در احسان و کرم را

[illegible]

اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد / پاره را سوخت آتش پاره را آب برد
ریخت مژگانم ز زور گریهٔ شبهای هجر / صف نشینان کنار بحر را سیلاب برد
نه همین بخت زبون افکنده دورم از وطن / روزگار آخر مرا از خاطر احباب برد
شست آخر داغهای سینه را خون جگر / آخر از سیل سرشک این زخم ناسور آب برد

چار

غالب [illegible] آخر از سیل سرشک این زخم ناسور آب

قدسی

در مجلسی که احباب شرب مدام کردند
نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند

از بسکه شب نهارا از هر طرف سجودی
پیمانه راز طاعت بیت الحرام کردند

اینجا غم محبت آنجا سر ملامت عصیان
آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

چون جستاغر [illegible] شکسته در دیده ها نمی نیست
اسباب گریه گویا امشب تمام کردند

در چاره وصالت کاری که کسی ندانست
سودائیان زلفت صد فکر خام کردند

دارند یار سایان دایم ز وجد مستی
آبی حلال خود را بر ما حرام کردند

در روز کار دوری گویا نمیشود روز
یکشام ناشده صبح صد صبح شام کردند

از خیل کام جویان قدسی کناره بهتر
کین قوم عاشقان را بی ننگ و نام کردند

رضا

از لب کم سخن سخن مکنید
عبث آزار جان من مکنید

مایه عافیت سبکباریست
شکوه از دست راهزن مکنید

در جهان هیچ سکه ز رقلب
اعتقادی بحرف زن مکنید

شمع من پرده سوز فانوس است
استخوان مرا کفن مکنید

سوزشش بجز اختیاری نیست
منع من از گریستن مکنید

عندلیبان گلشن معنی
بی رضای رضا سخن مکنید

هر کرا درد عشق بر جان نیست — ولہ — درد [illegible] بی درمان نیست

کم مبادا مرا غمت از دل — گرچه این کلبه لایق آن نیست

تا بسودای عشق جان ندهی — ره ترا در حریم جانان نیست

روز محشر شهید عشق ترا — کار با حور و حله و غلمان نیست

هر که از عشق بی نصیب بود — محرم سر و راز پنهان نیست

ای رضائی منال از غم دوست — که غم او نصیب هر جان نیست

صفی قلی

هوس کردم بیا مستانه در صحن چمن بنشین — قدح پر کن بده جا می بیا نزدیک من بنشین

کلاه از سر بنه و کاکل پریشان کن کمر بگشا — قبا از تن برون کن همچو گل در پیرهن بنشین

چو بر خیزی سخنها سر کنم تا بار بنشینی — اگر خواهی نگویم این سخنها بی سخن بنشین

شکستی هست در طالع دلم را طرفه خوشحالم — خدا را دوست میداری بیا ای بت شکن بنشین

صفی در وعده گاه او ز خاکم رسته نرگسها — تو هم گر راست میگوئی درین ره همچو من بنشین

ناطق

چرخ یکجام می از انجمن آرائی ماست — یک سبو مست شب از ساغر مینائی ماست

شکر لله که صنمخانه هر صورت نیست — دلم آئینه تحقیق شناسائی ماست

گرچه یکدر نشود زیب دو خاتم اما — آبروئی دو جهان گوهر یکتائی ماست

خوبی نقش دلیل هنر نقاش است — حسن هر کار بنان شاهد زیبائی ماست

بجو نیمعنی ... صد آینه ... زد / کثرت عالم ایجاد ز تنهائی تست
بشناه و جود کل و جانی در تن راز / زیر هر پرده نهان صورت پیدائی تست
نور آثار تو از دیر و حرم گشته عیان / این دو سنگ آئینهٔ جلوهٔ هر جائی تست
بادهٔ روح که بخشد تقویت افزای وجود / زور کیفیتش از فیض توانائی تست
گردبادی ... ناطق به بیابان جنون / بسکه آواره و سرگشته و شیدائی تست

در بادهٔ

فیض

یاران میم ز بهر خدا در گلو کنید / آلوده میم ز میم بشست و شو کنید
ابریق می دهید مرا تا وضو کنم / در سجده ام بجانب میخانه رو کنید
جام می لبالب از آن دست آرزوست / بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
بیمار چون شوم ببریدم بمیکده / از بهر صبحتم بخم می فرو کنید
از خویش چون روم بمیم باز خود آورید / آنگه بخویش بازم میم در گلو کنید
تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک / در میکده ز باده مرا شست و شو کنید
دردی کشان ز خم چو بپا شد وجود من / بر گردن شما که خاکم سبو کنید
وقت رحیل نزد من آرید ساغری / رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید
باید بقدر ذرهٔ جام و سبو بدست / هر چند خاکدان مرا جست و جو کنید
تفسیر این غزل همه علمست و معرفت / در باب آن تامل خوب و نکو کنید
صد لعنت خدای بآب حرام باد / در سینش بهر نفسی صد تفو کنید

همصحبتان چو بستان آرزو شود   آبا بیره حال مبادره تحقیق بو سید

سعدی

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر   بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست و لیکن بسته است   از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر   از من ای خسرو شیرین تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد   ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی   باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردست که من میگویم   تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید   چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست   رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم   برنگیرم وگرم دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانیکه مرا پند دهند   برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است   گر نبیند چه بود فایده چشم بصیر

عظیم

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت   گفت با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت

گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون   گفتمش جمع است از با خاطرم دیگر چه گفت

گفت سر را پایمال از خاک ره کمتر شمرد   گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت

گفت جسمم ناخوش از غصه خواهم ریخت [illegible] / گفتمش چون سوختم در باب خاکستر چه گفت

گفت خاکستر چه گردد خواهمش بر باد داد / گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت

گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهم کرد / گفتمش چون زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت

گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب / گفتمش اینهم حسابی در لب کوثر چه گفت

گفت با ما بر لب کوثر نشیند بی حساب / گفتمش چون عاقبت اینست ازین خوشتر چه گفت

گفت دیگر نارد در خاطرش یاد عظیم / گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

قصاب

ای ذات پاکت از همه ما سوا سوا / از درگه تو یافته هر یک نوا نوا

انعام تست بر همه خاص و عام عام / تشریف تست بر قد هر نارسا رسا

ما را که حاصلی نبود غیر معصیت / ای وای اگر دهی تو بروز جزا جزا

گم گشتگان وادی جهل مرکبیم / راهی ز روی مرحمت ای رهنما نما

پنهان ز خلق نکته زدن بر سر سریر / بهتر ز طاعتی که بود با ریا ریا

از ضعف کاه گشته بدیوار داده ایم / ما را بجذب عشق تو چون کهربا ربا

هر دم چهار موجه دریای خون شود / در کشتیی که نیست در آن ناخدا خدا

قصاب خسته دل بجناب تو کرده رو / او را ببخش زین در دار الشفا شفا

دیگر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست / میشوم قربان آهویی که ره بر شیر بست

ببخش هر بار و مویش مطلبی سازد روا / زلف او در عدل چون نوشیروان زنجیر بست

ندر بجانم ناوکی اما که مطلب حاصل است — نامهٔ ما را جواب آید چنانکه بر تربت

نیزم کانش بد انستم که زهرآلود بود — با غمم آیدم که جانم بر زمین تربت

خواستم قصاب برزلفش شبخونی زنم — خواب غفلت برد و چشم را ایت سنگین تربت

تا کی ببزم شوق غمت جان کند کسی

وله

خون را بجای باده بمینا کند کسی

تا مرغ دل طپیده گرفتار می شود — این دام کی کند اثر که پروا کند کسی

ابروش میبرد دل و جانشاست کار رد — تا کی حساب عشق چه بود اگر کند کسی

خوش گلشنیست حیف که گلچین روزگار — فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی

نشگفته غنچهٔ که بباد فنا نرفت — در این چمن چگونه دلی وا کند کسی

مشک از هوای نم عرق فتنه می شود — بهتر که گریه در دل شبها کند کسی

از من مپوش عارض و مشکن دل مرا — این آن گناه نیست که حاشا کند کسی

طفلان بما مضایقه از سنگ میکنند — خود را دگر برای چه رسوا کند کسی

در قصرهای خلد قدم میتوان نهاد — قصاب اگر زیارت دلها کند کسی

تا کی فراق نامه ات املا کند کسی

وله

صد صفحه را از خون دل انشا کند کسی

ریزم ز دیده چند بدل خون محض را — تا کی ز کوزه آب بدریا کند کسی

حاصل سوای عبرت ازین روزگار نیست — این دیده را ز بهر چه بینا کند کسی

دنیاست هیچ هر چه درو هست جمله پوچ — از بهر هیچ و پوچ چه غوغا کند کسی

این خانهٔ الهی وقف باولاد کرده اند — با این برادران ز چه دعوا کند کسی

چیزی

چیزی نبس نداد که بگرفت باز از آن
دیگر ازین جهان چه تمنا کند کسی

گردیده هیچ پیشه بغیر از هوس نیمان
تا چند آه و ناله بیجا کند کسی

از خشک مغز چرب زبان بهره نبرد
دارد یک چوب بهر چه حلوا کند کسی

قصاب هر که هست فرو مانده خود است
طومار شکوه پیش که پروا کند کسی

وله

ای نکهه با نظرت هم می و هم میخانه
گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه

هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر
طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

نرگست با همه هم آشتی و هم در جنگ
نکهت با همه هم محرم و هم بیگانه

لعل شیرین تو هم قوت بود هم یاقوت
خال گیرای تو هم دام بود هم دانه

گاه با وصل بسر میبرم و گه با هجر
گاه آباد دل از تو و گه ویرانه

تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد اگر
که ده دل بتو هم بلبل و هم پروانه

گفت قصاب تو دیوانه شدی یا عاشق
ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

وله

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
همزبان قفس و همدم بستان همیم

جمع گردیده بیکجا همه چون رشته شمع
همه دلسوز هم و سر بگریبان همیم

همه خاک ته میخانه یک میکده ایم
همه سرشار ز یک باده و مستان همیم

میکند عکس یکی جلوه در آینه ما
چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم

لیلی ما همه در عالم معنیست یکی
در حقیقت همه مجنون بیابان همیم

جان سپردن بخموشی ز هم آموخته ایم
عشقبازان همه شاگرد دبستان همیم

عندوبی من و پروانه نداریم نزاع — آخر این قوم جگر سوخته یاران همیم
تیره بختان همه از آتش غم میسوزیم — همه آتش نفسان برق نیستان همیم
نشود یکسر مو جمع دل ما قصاب — بسکه ما طایفه چون زلف پریشان همیم

وله

تا جنون ساخته بازلف تو پیوند مرا — کرده تا حشر در سلسله در بند مرا
ای طبیب دل بیمار خدا را بفرست — از شفاخانهٔ لب شربت گلقند مرا
نگذارم بزمین یکنفس از دامن دل — داغ عشق تو عزیز است چو فرزند مرا
استخوانم بره عشق تو کاهید چنان — که ز جا سایهٔ منقار هما کند مرا
یافت چون از ثمر سوخته ام لذت درد — باغبان کرد بهجران تو پیوند مرا
داد خونابهٔ دل درد هنم لذت شیر — خنده کن خنده که کشته ز شکرخند مرا
همچو برق آمد و کرم از سر قصاب گذشت — عاقبت گردد دم تیغ تو خورسند مرا

وله

میکنم طوف و نمیدانم که طوف کوی کیست — هست محرابی نمیدانم خم ابروی کیست
شهسواری گردنم را در کمند آورده است — میکشد هر سو نمیدانم خم گیسوی کیست
نیست یک دل کز خدنگ غمزه خون آلوده نیست — این کمان ناز حیرانم که در بازوی کیست
هم ز مجنون میگریزد هم ز لیلی میرمد — من نمیدانم که این وحشی نگار آهوی کیست
بوی مشکی زین گلستان در مشامم میرود — یارب این آشفتگی از زلف عنبر بوی کیست
سوختی قصاب عمری را ندانستی که چیست — اینقدر گرمی ز مهر تاب آتش خوی کیست

صائب

یکی

یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست — نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

میبری دل ز کف شیوه نگاران جهان — شهر را حوصله چشم جگردار تو نیست

هر کجا صاف ضمیریست ترا میخواهد — آب آیینه همین تشنه دیدار تو نیست

خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی — هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست

چشم بر بستن ز تو دارند چه مخمور و چه مست — نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست

هر کسی را العلت بزبانی دارد — کردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست

پیش ارباب حسد مهر بلب زن صائب — گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست

عرفی

حرم جویان دری را می‌پرستند — فقیهان دفتری را می‌پرستند

گروهی زشت رو بند اهل دنیا — که زیب و زیوری را می‌پرستند

مبر عزت ز عشاق مجازی — ز خود ناخوشتری را می‌پرستند

از آن دعوی شیخ و برهمن ماند — که هر یک داوری را می‌پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد — که یاران دیگری را می‌پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع — گرامی گوهری را می‌پرستند

واقف

فردا بباغ وعده آن سرو قامتست — یاران حذر کنید که فردا قیامتست

افتادگی بکشور ما به ز راستیست — در کیش ما سجود مقدم بقامتست

این زلف و کاکلی که به ابرو و چشم بسته | فردا چو بنگری همه آه ندامت است
هر شب بکیچ ماشب فردائی محشر است | هر روز زرد باد تو روز قیامت است
ریزش مجو ز دست کریمان روزگار | گر هست بی‌بزشی همه سنگ ندامت است

صامت

از گل و لالهٔ عاشق دل خندان مطلب | غیر چاک جگر و سینهٔ بریان مطلب
باده گر آب حیاتست ز ساقی مستان | بوسه گر جان دهدت از لب جانان مطلب
وضع دوران اگر اینست ندیدن بهتر | نکهت پیرهن از یوسف کنعان مطلب
تشنگی سرمه کند گر نفس سوخته را | آب حیوان ز لب چاه زنخدان مطلب
همه گر درد بود رسم طلب بی نمک است | بهر چاک جگر زخم نمکدان مطلب
ثمر نخل محبت بجز از تفرقه نیست | جز پریشان از آن زلف پریشان مطلب
مردمی چشم مدار از صف مژگان کسی | از دم تیغ بجز زخم نمایان مطلب
دور آخر شده از دردکشان باید بود | باده صاف ز تر شیشهٔ دوران مطلب
دوست دشمن شود از حرف تمنا گفتن | یا مزن لاف وفا یا ز کسی نان مطلب
پاسبان دل آگاه بود فضل و کمال | بهر گنجی که ترا نیست نگهبان مطلب
بشنو از صامت اگر نیک طلب بنوائی | بجز از بوسه ز لعل لب جانان مطلب

وله

نگهش بر سر ناز است امشب | دلم آئینهٔ راز است امشب
تا نظر کار کند رخنهٔ ناز شود | مفت تاراج نیاز است امشب

بهجت خواهش بتمنا ز اوج ضعیفی — بسکه بیچاره نواز است امشب

ناله ام شمع ز سر تا بسر سوز زد — بجگرم گرم گداز است امشب

صبح محشر شد و شام الست هنوز — چقدر پیش تو دراز است امشب

دل محمود ز رشکم خونست — غیرت زلف ایاز است امشب

سینه بر بار جگر تار فغان — لخت دل پرده تار است امشب

کمکت از رحمت اغیار مپرس — جگرم طعمهٔ گاز است امشب

وله

زخوبان رسم مهر و شیوه یاری نمی آید — بغیر از دل شکستن از بتان کاری نمی آید

نمی آید ز خوبان هیچ غیر از مردم آزاری — چنان کز عاشقان کاری بجز زاری نمی آید

عبث بلبل العشق روی گل رسوای عالم — وفا بینش از دور روز از شوخ بازاری نمی آید

امید وعده از شام فراق من میسر شد — به تیغ انتظارم گشت بیداری نمی آید

چو بردی دین و دل از ما سر آزادگی ترا — ز دین و دل بغارت رفته سرداری نمی آید

به تنگی که زبان عیب جور امیتوان بستن — ز نشتر کار دیگر جز دل آزاری نمی آید

مرا تعلیم اخفای محبت میکند صامت — نمیدانند که از دیوانه خودداری نمی آید

وله

داغی ز توبه بر دل شیدا گذاشتیم — مینا بجام و جام بمینا گذاشتیم

در تنگنای شهر دلم ناله وا نشد — چون سیل رو بدامن صحرا گذاشتیم

تا کی فغان بمرگ تمنا کند کسی — این نوحه را بمردم دنیا گذاشتیم

ذوق فنا فریب حیات ابد نخورد — آب بقا بخضر و مسیحا گذاشتیم

ندارم هزار کار بجز دل کندن / این شیوه را بآتش سودا گذاشتیم

جز چاک سینه نیست خط سرنوشت من / تا چون قلم بپای سخن پا گذاشتیم

صامت نمی‌دهد کلک سخن پروران جواب / رسمی که در قلمرو انشا گذاشتیم

وله

نمیدانم چه میخواهد سپهر بیمدار از من / جفای چرخ و کین مهر و جور روزگار از من

مکن ای شیخ تکلیف مسلمانی برهمن را / نمی آید بغیر از بت پرستی هیچکار از من

فغان عندلیبم در قفس رنگ چمن ریزد / گریبان میدرد در رنگ گل و بوی بهار از من

باقبال جنون امروز در گلشن سلیمانم / گل از من بلبل از من ناله از من شاخسار از من

ز خون دل بهر سنگم رنگ دریا ریخت در صحرا / گهر را اعتباری بود شد بی اعتبار از من

فشاندم اشکم غبار خون دل از دامن مژگان / هنوزم چشم دارد گریهٔ بی اختیار از من

ندارم شکوه از لعل تو بر سم حل این مشکل / چرا شد صبح وصل از عنبر شام انتظار از من

نزاعی نیست ما را با نوای واعظ چه میگویی / دو عالم از تو و در دیده دیدنهای یار از من

نسیم خلد و زلف حور و موج کوثر از زاهد / غم عشق و دل بیتاب و اشک بیقرار از من

عتاب و خشم و دشنام و جفا و جور از جانان / دعا و آفرین و صلح و عجز و انکسار از من

ز گلزار وطن صامت بآئینی سفر کردم / که دارد لاله سان هر برگ داغی یادگار از من

واقف

بلبلم چون ناله در گلزار ماوایی نداشت / این فضای تنگ خاطرخواه من جایی نداشت

چون صبا بر برگ برگ این گلستان گشته‌ام / گرچه گستاخست سامان تماشایی نداشت

کرده‌ام این میخانه را خالی و شب هم هنوز / چرخ مینا رنگ می از بهر مینای انداخت
یک دماغ از باده تحقیق ما بوئی نبرد / حیف کین میخانه رندی باده پیمای انداخت
قصه فرهاد چون افسانه مجنون غلط / دیده‌ام این داستانها غیر انشای انداخت
مدتی شاگردی پیر خرد کردم بصدق / در بساط نکته سنجی مرد دانای انداخت
عمرها در خدمت عشق و جنون بردم بسر / عشق هم در حلقه زنجیر رسوای انداخت
در میان حرفی بغیر از نام در دلبری نبود / پوست تخت فقر رندی سر و پای انداخت
در حرم فریادها کردم جوابم کس نگفت / آهم از بسکه بی اندازه پروای انداخت
بر در دیر مغان رفتم بامید زیان / واهب از افسردگی سامان سودای انداخت

کلیم

بدل کردم بمستی عاقبت زهد ریائی را / رسانیدم بآب از یمن می بنیاد تقوی را
ز سینه این دل بی معرفت را میکنم بیرون / چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را
تعلق نیست با جان گر نیفشاندم ابائی / من بیدل نمی فهمم تکلفهای رسمی را
گذشتن از جهان باید بپای همت هر کس / نباشد هیچ معجز بهتر از تجرید عیسی را
بود آرایش معشوق جان در هم عاشق / سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
پس از درد جدائی محنت ایام ننماید / ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را
دو مصرع در سکردخی کلیم آنطور می باید / که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

وله

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را / گریه گرفت در حنا پنجه آفتاب را

تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمیکنم / بیغش است حرص می رند نیست تراب جام
دم بشماره چون فتد در دم واپسین دلا / قدر بدآئی این زمان گریه بحساب
سلسله تا بسلسله موی بموی میان ما / دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را
گریه بحال دل کلیم اینهمه از چه میکنی / اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

ولہ

فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را / حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را
بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید / ای خوش کمران تنگ مبندید میان را
بر سبزه نوخیز خطت مینگرد زلف / زان رو که بحسرت نگرد پیر جوان را
مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده / ابروت زده بر سر خورشید کمان را
از بسکه درین بادیه ام راهبری نیست / خضر ره خود می شمرم ریگ روان را
شد دامن الوند کنارم ز گل اشک / کردیم دوا داغ فراق همدان را
خاموشی پروانه کند کار خود آخر / ای شمع ببند لب و نگهدار زبان را
چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند / با شیشه گران کار بود باده کشان را
منشین که برم شکوه کلیم از ستم دوست / از مه نستاند است کسی داد کتان را

ولہ

نمی بیند سرم چون شمع شبها روی بالین / بچشم دیگران بوسه بینم خواب شیرین را
کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر دارد / نمی باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را
بناصح طره او را چرا بیهوده بنمایم / که با این سرمه بلطی نیست چشم مصلحت بین را
اگر همرنگ رویت لاله در بیستون روید / بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را

شیرینی

بشیرینی نمیدارند مستان رغبتی ورنه — که بستانند بهای غمزه چشمت جان شیرین را

دو دستم هر دو در بند است زلف و لب ساقی — نمیدانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

اگر هر بالش بستر ندارم چشم آبدارم — که شبها اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه را از گریه خجلت — که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

وله

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است — زمین جور تو اقلیم درد آباد است

اجل ز بهر غمم آسوده کرد و دانستم — که شمع را اگر آسایش است از باد است

بآن رسید که رامم شود بپیش مدهید — دمی بخواب شوای بخت وقت امداد است

ز شرم قد تو در باغ سرو پا بر جا — چو بندگان بکمر برد اگرچه آزاد است

کسیکه زلف بپایت فتاده می بیند — گمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است

هلاک همت مرغ شکسته بال و پرم — که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجت است بقاصد که نامه‌های کلیم — بدست آه روان همچو کاغذ باد است

وله

دل تو یوسف نژاد آن تشنه چاه زنخدانت — گریبان چاک میروید گل از شوق گریبانت

سپاه غمزه‌ات را در ره همت فتح میباشد — شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

حریف دادخواهان نیستی بیداد کمتر کن — چو گل بر مغروری گر بگیرد خار دامانت

چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم — که گردی از نمک‌هایش نماند در نمکدانت

باین ضعفی که نتوانم بپهلوئی ز خود رفتن — توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت

کلیم امروز سردار وفاکیشان نژادانم — که در راه وفائی او نه سر ماند نه سامانت

هر ره او بینم چون ما چشم گریانی نداشت — برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
تا مسیحا درد خود گفتیم بر سودی نکرد — زانکه در بیماری چشم تو درمانی نداشت
سینه ما هیچگه بی ناوک جوری نبود — این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذت ره بر قفا رفتن چه میداند که جست — هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت
نامه ام را می بری قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت
مایه خونست هر بیتم ز سوز دل کلیم — هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت

وله

هر کس بتو دلربا نشیند — بسیار ز خود جدا نشیند
همچون هدفم سفید شد چشم — تا ناوک او بجا نشیند
باشد بلبت نشان دندان — نقشی که بمدعا نشیند
در دامن نه فلک کند سیر — خاری که مرا بپا نشیند
از کوی وفا هر آنکه برخاست — در راه تو بی وفا نشیند
در بزم جهان کلیم شمع است — می سوزد هر کجا نشیند

وله

خلق را دیدی دگر خواری چرا باید کشید — پای در دامان وست از مدعا باید کشید
بار درد بی دوا بردن بسی آسان بود — گر طبیبان منت از بهر دوا باید کشید
منت دریا نهند از قطره احسان کنند — کاش منت را بمقدار عطا باید کشید
با وجود ضعف پیری بار بردن مشکلست — پا بدامن کش چو منت از عصا باید کشید
شمع را با خامشی هر که زبان باید برید — بنگر از بیهوده گویی ها جفا باید کشید

از بلای آشنائی آنچه من دیدم که دید | زآشنا خود را بکام اژدها باید کشید

وله

خم زلفیست دگر دام گرفتاری دل | که در و موی نگنجید ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز فریاد جرس | ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل

دید چون بیکسی ما دل آهن شد نرم | ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست | گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

یکنفس فرصت حرفی و صد گره در خاطر | وای گر گریه نیاید بمددکاری دل

عشق اگر تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم | کیست جز داغ که آید بپرستاری دل

وله

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام | خاطرم از همه جمعست پریشان توام

ناله هر چند غبارم از جا برداشت | طالع دون نرساند بدامان توام

زانجمن پیشتر از شمع برون خواهم رفت | اینچنین گر بگدازد تب هجران توام

منت دیده دگر بهر تماشا نکشم | بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام

استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ | بسکه در آرزوی چشم پریشان توام — زلف

گرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم | دگر امروز بفکر سر و سامان توام

وله

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من | میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کنار | روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

قمری ریخته بالم به پناه که روم | تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

بتکلم بخموشی به تبسم بنگاه | میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست بهر من از زهد که خاکم بر سر / تر بسم آلوده شود دامن عصیان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله را هم دارم / که بچشم بود از ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم / کرد غم را نتوان شست بطوفان از من

ولو

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان / شانه تحفه با آن زلف پریشان برسان

بچمن گر گذری ناله از من بشنو / نغمهٔ تازه بمرغان خوش الحان برسان

زاد راهم همه چون دیده عاشق آبست / میرسد ابر تری مژده بمستان برسان

تا دل آبلها وا شود از رنج سفر / خضر راهی شو و خود را بمغیلان برسان

تا بکی بخت بری خواب ز چشم یکبار / یک شبی هجر مرا نیز بپایان برسان

نوبهار است و کلیم اینهمه افسرده مباش / تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

ولو

آمد از هوش ربائی دل کار افتاده / زلف افتاده بپایش چو نگار افتاده

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند / جا بجا اشک چو افشان شرار افتاده

بحساب زر خود میکند ایمان تازه / خواجه آندم که نفسها بشمار افتاده

نیست در محفل آن تیره دلان اهل تمیز / کار پروانه بسرهای هزار افتاده

قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا بشناس / سرو بی فاخته از چشم بهار افتاده

صائب

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را / چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم / گل روئی که من واکرده ام بند نقابش را

ترت

بدست غیر چون بنهم عنان طفل خودرای / که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را

بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش / بری روئیکه میبردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که همچون تاک پروردم بخون دل / چسان بینم بجام دیگران صایب شرابش را

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو / عالم پر است از تو و خالیست جای تو

هرچند کائنات گدائی در تو اند / یک آفریده نیست که داند سرای تو

تاج و کمر چو موج حبابست ریخته / در هر کناره ز محیط سخای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل / هر خار میکند بزبانی ثنای تو

این مشت خاک من چه بود لایق نثار / هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست / این مشت خاک تیره چه داند سزای تو

صایب چه ذره ایست چه دارد فدا کند / ای صد هزار جان مقدس فدای تو

نظیری

گذشت آندم که از افغان لب اظهار می بستم / بمهر خامشی عنوان این طومار می بستم

نهال عمر پیوند تو کردم بر نداد آخر / ثمر میداد اگر این نخل را بر خار می بستم

کمر در خدمت عمریست می بندم چه شد قدرم / برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

اگر می آمدی هنگام جان دادن ببالینم / ز امید بدم و چشم از جهان یکبار می بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود / متاع جان بغارت میشد و من بار می بستم

ظهیرا

اگر به سنگین دلان اثر نیست از گرد ار خویش / کوه کی افتد بفکر وضع ناهموار خویش

پر بفکر زینت خود نیستند ارباب فیض / شاخ گل یکباره سالی نو کند دستار خویش

حسن می ورزد شیشه پیش از رنجش دو رساغرات / لاله رنگین تر بود در دامن کهسار خویش

چاره سازان جهان در کار خود بیچاره اند / آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

ساختن با خود ظهیرا مایه روشن دلیست / تکیه چون آب گهر کردیم بر دیوار خویش

مسرور

من گشتم از شوق تو سرگرم فنائی / پروانه پر سوخته بی سر و پائی

قربان حریفی که نیاز رد و سلی را / گرد سر خاری که نرفته است بپائی

چون آه ضعیفی که نیاید بلب از دل / فریاد که خود را نرسانیم بجائی

از شمع سحرگاه شنیدیم که میگفت / از ما برسانید به پروانه دعائی

تا قافله اشک روان میشود ای آه / برخیز که خود را برسانیم بجائی

با نیک و بد خلق نداریم رجوعی / نه طالب دردیم و نه محتاج دوائی

هر گوشه بزم تو مقامیست مخالف / عشاق کجا میرسد آنجا بنوائی

جستیم ترا در حرم و دیر نبودی / ای نور دل و دیده مسرور کجائی

ازل

فغان که سوخت فراق تو جان ناشادم / کجاست وصل که گیرد ز دوریت دادم

دگر نماند مرا تاب زندگی بی تو / برس لعشق خدا ای اجل بفریادم

بحیرتم که من خان و مان خراب چرا / بمفت دامن وصل ترا ز کف دادم
بهجر خویش مده عادتم که میترسم / خدا نکرده رود شوق وصلت از یادم
بوصل داغ نهم چشم زخم هجر رسید / بعین تندرویها ز پا در افتادم
منال از آن که دل آمدن ندارد باز / هزار قاصد آه از پیش فرستادم

غزل

در آتش عشق مهوشان رفت / آسان بی دل نمیتوان رفت
دل از پی درد او روان شد / منزل دنبال کاروان رفت
این مهمان نخوانده آه / شد خوار ز بس بر آسمان رفت
تیر تو گرفت کشور دل / این مژده بخانهٔ کمان رفت
راه سفرت دلا نبسته است / گاهی از خویش میتوان رفت
عاشق شمعیست قدر او را / وقتی داند که از میان رفت

غزل

دلرا کی طاقت بود کز فکر جانان بگذرد / با یکجهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد
من راه هجران را بخود هرگز ندیده‌ام ولی / آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد
هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام / آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد
بنوشتم در کنار از بسکه ریزد چشم تر / دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد
هر موی با هم اعضای من گوگو زند چون فاخته / هر گاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

حزین

چراغان کرده اند آتش عذاران تربت ما را
بالفت تازه میسازند داغ حسرت ما را

نکو شد گر اجل زد بر لب ما مهر خاموشی
که بیدردان ندانستند قدر صحبت ما را

رسید نهائی ما را وسعت آباد لب وادی
گذشتن از دو عالم داد میدان وحشت ما را

بهر هر زندگانی خورده مرگ آسایشی بخشد
حیات تلخ شیرین کرد خواب راحت ما را

غبار کبریائی عشق اگر سنجیده دانی
که خاک راه گشتن میفزاید عزت ما را

بشام بینوائی تیره خاطر مانده ام ساقی
بیک پیمانه روشن کن چراغ دولت ما را

حزین آشفته حالی را بهمت پشت پائی زن
پریشانی نیارد زد بهم جمعیت ما را

وله

بفردا وعده داد امروز جانان شکیبا را
که شادی مرگ سازد وعدهٔ فردای او ما را

غبار خاطر از آه فلک پیما نشور آمد
برقص آرد سماع گردبادم کوه و صحرا را

صبا میکرد قسمت گردی از کوی تو در گلشن
گل از من بیشتر وا کرد آغوش تمنا را

رخت بی پرده نتوان دید و شوق یک نظر دارم
کجا بردی بسرت گردم نقاب روی زیبا را

حزین از نالهائی دلخراشم درد میبارد
بیازارند همت عندلیبان قفسها را

وله

پس از عمری بیاد آورد روی این مشتاق دیرین را
جواهر سرمهٔ چشم نمودی خط مشکین را

ندارم لایق عرض نیازت لفظ و مضمونی
بیفشاندم مگر بر صفحهٔ مژگان اشک رنگین را

زند بلبل عبث با من سرودی حسرت آلود
بخون دل الهیم پرورده مصرعهای رنگین را

حزین از شمع رویش بسکه آتش در سرم سوزد
رگ خوابم پر پروانه سازد خشت بالین را

عشقت

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را ره بخت در پیرهنم خار بیابانی را
نام پروانه مکن یاد که نسبت نبود با من سوخته دلسوخته دامانی را
هرچه خواهی بکن از دوری دیدار مگو وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را
هر کس آسوده خاکست بر آید چو ببیند آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را
نازم آشفتگی عشق که خونش میسازد بخت شوریده به برم طره پریشانی را
دستم از دامن دلدار جدا ماند حزین چاکم گر نکنم پاره گریبانی را

آسوده

وله

تلقین محبت از لب جانانم آرزوست من کافر محبتم ایمانم آرزوست
دلبر از مهر تازه جوانان بریده ام با پیر دیر بستن پیمانم آرزوست
چون هاله خاطر از کف بیحاصلم گرفت دست حریف چاک گریبانم آرزوست
کمتر نیم ز شبنم حیران درین چمن یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
بمطالعست رنگ حنا و نگین جم از داغ عشق خاتم فرمانم آرزوست
تا بد سرم بسدره و طوبی فرو حزین ظل لوای شاه خراسانم آرزوست

وله

ماییم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ قاصد برسان مژده دیدار و دگر هیچ
هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان دل مانده همین عقده دشوار و دگر هیچ
ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم بگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ
طرفی که من از عشق بتان بسته ام این است در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ
سهلست اگر چرخ نگردد بمرادم محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ

مستی است که درمان دلسوخته هاست / ساقی برسان ساغر سرشار دگر هیچ

برتاب حزین از دو جهان دیدهٔ دلرا / عشق است درین دایره در کار دگر هیچ

وله

عمری ز غم عشق تو داغم بجگر بود / معلوم تو دردم نشد این درد دگر بود

وقتی بصفا بود و بهاری بطراوت / در عشق تو این سوخته را مژه تر بود

عمریست که از مائدهٔ درد بدوقم / خونابهٔ دل خوردم و دندان بجگر بود

کی ذوق مصیبتکدهٔ دل رود از یاد / اشکی نمک اندود و فغانی باثر بود

در بیخودی از وصل خبردار نگشتم / افسوس که یار آمد و هوشم بسفر بود

می بر سرم اگر پیر مغان دیده بکوبد / آتشکده گر ز دلم افروخته تر بود

چون صبح حزین نفس سرد نداری / تنها ببساط تو همین آه سحر بود

وله

شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند / خون مرا بجرعهٔ برای سکون کنند

روز مصاف عرض کرم سرکشان / الماس سوده در کف داغ درون کنند

آزادگان بشوق سر آرند در کمند / زندانیان چو سلسلها ارغنون کنند

بیرون خرام در صف نازک نهالها / گز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

بشتاب کاهوان حرم از هجوم رشک / نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند

شبها بذوق دولت وصل تو عاشقان / کان نمک بدیدهٔ بخت زبون کنند

جوش بهار خط همه آفاق را گرفت / شیدادلان چگونه علاج جنون کنند

همچون حزین خسته هزاران اسیر هست / ظالم بگو که در ره عشق تو چون کنند

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند — ولہ تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

دفع خمار نرگس خوبان نمیشود — خون مرا چو باده اگر در سبو کنند

در کارگاه عشق حریفان سینه چاک — از تاب ماهتاب کتان را رفو کنند

رو از هوس بتاب که مردان راه حق — محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها چو من — حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

ولہ

چشم ستمگر یکطرف عشاق شیدا یکطرف — یکسو جهانی خسته جان آن غمزه تنها یکطرف

میداشت از حالم دمی کاش آن وفادشمن خبر — غلطیده در خون عالمی آن بی محابا یکطرف

نازک نهالان چمن چون سایه در خاک — شمشاد قدان یکطرف آن سرو بالا یکطرف

هرسو حریفی میزند ساغر ز خونم رایگان — چشم خمارین یکطرف آن باده پیما یکطرف

محرم میان کفر و دین در عشق ترسازاده — محراب ابرو یکطرف زلف چلیپا یکطرف

دامان آن نازآفرین آسان نمی آید بکف — حسرت کشان از جابجا آن ماه سیما یکطرف

جز سوختن پروانه سان در عشق نبود چاره — تا خوی آتشپاره افتاده با ما یکطرف

آن یوسف گل پیرهن آید گرانا در نظر — یکسو بود چشم پدر بر روی زلیخا یکطرف

هم چشم یعقوب از غمش شد دیده بلندگان — این نرگستان یکطرف آن چشم شهلا یکطرف

آموختی طرز سخن شیرین نوا یا از حزین — طوطی نژادان یکطرف کلک شکرخا یکطرف

ولہ

بر دیده کشم سرمهٔ خاک کف پایی — شاید که دهد اشک مرا رنگ حنایی

می در قدح و باد صبا در [illegible] — دارد چمن امروز عجب آب و هوایی

دولت طلبی و امن دار آمده از دست / شاید که برون آید ازین بیضه همایی

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است / هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی

خود را برسانید بیاران سبک سیر / می آید ازین قافله آواز درایی

گلشن ببتسمی بشکند عهد هزاران / در کشور خوبان نبود رسم وفایی

کرد است بهار عجبی خار بیابان / از دشت گذشته است مگر آبله پایی

دور از گل رویت بقفسی نیست چنین را / مانده است کجا بلبل بی برگ و نوایی

انوری

صاحبا با چنین ترشح ابر / صحبتی القا فم افتاده

طالعم باز همرهی کرده / فلکم هدیه فرستاده

میهمانی رسیده مخلص را / آدمی زاده با پری زاده

از خط و خال مرغ دلها را / دانه پاشیده دام بنهاده

طبع او هرچه آرزو فرمود / کردم از دولت تو آماده

باده می خواهد و تو میدانی / که مرا نیست در سرا باده

بگرو هیچکس نمی گیرد / سبحه و طیلسان و سجاده

نزد پیر مغان فرستادم / گفت ای لوحت از خرد ساده

باده امروز نیست جز یکجا / تا فرستاده فرستاده

جز تو جایی دگر نمیدانم / ای سپهرت بخدمت استاده

از کرم

از کرم بنده را تو شفقت کن یک صراحی می جو
ورنه وانسته که می ماند ای پری زاده شوخ ناگاده

وله

قاصدی خویش را فرستادم بتو هر یا کی دادم سه حریف مهمان و رهی که بدیدار هر سه شان شادم
کر فرستی صراحی باده بیقین دان که هر سه را گادم

جواب

ای ظریفی که از تو دلشادم شکر کردم که کرده یادم
چون خط بی خطای تو خواندم سر و دل بر خط تو بنهادم
هم بدان تیره شب بدست رسول باده روشنت فرستادم
تا توان هر سه را بخواهی گاد من بنقد رسول را گادم

شبی با ماه بانو رندی گفت که ای خلوت نشین محرم راز
بیا با ما زمانی سوی خلوت تو خاتونی و من رند شهد باز
چو بشنید این سخن را ماه بانو روان شد سوی خلوت آن دل باز
حریف تیز شهوت از سر شوق چو کرد از زیر دامانش کره باز
نکافی دید چون دریای کشمیر در آن جولان کنان صد اردک و قاز
حریف از ترس غرق خود ز کنج آورد بسوی کوه مرکب در تک و تاز

137

چو کرم پندود از ره کرم | در آن هنگام خاتون بانوی

چرا در کوه رفتی ای غلط رو | ز چوب این دهل را نیز بنواز

بگفتا چون توان از بحر بگذشت | مگر از دک شوم آیم به پرواز

چو جا گیرد این سخن در گوش آگاه | جوابش داد در دم از سر ناز

تو نیکی میکن و در دجله انداز | که ایزد در بیابانت دهد باز

در خانهٔ میر کشبی خود را نهان انداختیم | شاید که این راز نهان صد جا بدستان بگذرد

در خانه اش تا کاده از مرد و زن نگذاشتیم | آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

انوری را زنیست نرانیه | در جهان هر که زاد از وزانیست

تا جهان هست کیر در کس او | ای دریغا که این جهان فانیست

ولد

انوری زن از آن سبب نکند | که مبادا از آن کس پسر زاید

این پسر همچو بچهٔ دگران | تصفا چهره را بیاراید

مغلمی همچو من بد نبالش | رود و دست بر رخش ساید

مهربانی کند لبان پدر | تا ز تنبانش بند بگشاید

کیر در کون او فرو کوبد | آنچنانی که شاید و باید

بنده خون خورده باشد و دگری | [illegible] وار رایگان چرا گاید

انوری

ولہ

بملا انوری راست دختر و پسری — هر یکی بر خلاف اهل دعا
آن یکی دست کفک نهد بر زمین — وآن دگر پشت پا کند بالا

ولہ

گفت با من صبوحکی مطرب — که مرا خارشی بود در کون
گفتمش گیر خیر علاج بود — گفت اینجا نشین افلاطون
راست گفتی ولیک میترسم — بعد انزال آورد بیرون

انوری

انوری نام هجو می نبرد — کز تو آتش خشم بر عطاست بسوز
می نبرد نام کیسه خر اما — می نگوید که در کجاست بسوز

سعدی

بدیدم بره ترکمان بچه — ببغداد روزی مرا گفت قم
سواره بر فتیم با یکدگر — هر اسبان تازی گره کرده دم
بهم صحبتی اتفاق اوفتاد — سواره بر فتیم تا پای خم
چو می خورد و بیخود شد و اوفتاد — بخود گفتم ای سعدی از جای جم
چو بندش گشادم دلم شاد شد — چو دیدم من آن جفته و ساق و سم
درش چون نهادم درو غرق شد — که القصه تا خایه ها گشت گم
بجنبید و غربیله کرد و گفت — که نیلرسن ای ارواد اسکیم کم

138

ولہ

میروفت و هزار دیده با او / همچون شکرش لبی و بوسی
باز آمد و عارضش دمیده / مانند شبی بروی روزی
چندانکه نشاط کرد و بازی / از من طلبی ندید و سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام / گفتم بخرم پسیت بکوزی
تو یار کری تحتی چو آهو / امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد / نه هر الفی چو ال [illegible]

ولہ

آن ماه که گفتی ملک رحمانیست / این بار اگر نگه کنی شیطانیست
روی که چو آتش زمستان خوش بود / امروز چو پوستین تابستانیست

ولہ

آمد بنماز آن صنم کافر کیش / ببرید نماز مومنان در پیش
میگفت امام مستمندان دلریش / ای کاش من از پس بدمی او از پیش

از دل من برده ای پری آرام را / بنده خود کرده جعفر بدنام را
موی که از پشت کس میکنی از بهر زیب / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ولہ

دی بحمام از پی غسل جماع / رهنمون شد طالع میمون من
سر تراشی با سرین چون بلور / بهر مالش گشت پیرامون من
طرفه کونی بر سر کو نم نهاد / کاش بودی کیر من در کون من

ولہ

کائیدن بچه تا دم صور خوش است / از بهر کس فراخ ساطور خوش است
زنهار آوازه بجای نروی / آوازه دهل شنیدن از دور خوش است

دزدی

دیدم شبی بت بوزن کس را / از جمله بمن نمود راه پس را

از دست کسش بگیر من کون بش گفت / همسایه بد مباد یارب کس را

له

در میان کون و کس شک داشتم / گر کدامین هست خط و لیند بر

خواستم تا اینکه معلوم شود / کردم استفسار این معنی بگیر

گفت کس بد بیت اما گفته اند / افضل الاشکال شکل المستدیر

رباعیات خیام

چون عهد نه شود کسی فردا را / حالی خوش کن تو این دل شیدا را

می نوش بنور ماه ای ماه که ماه / بسیار بیاید که نیابد ما را

وله

از منزل کفر تا بدین یکنفس است / در عالم شک تا بیقین یکنفس است

این یکنفس عزیز را خوش میدار / کز حاصل عمر تو همین یکنفس است

له

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست / بیدادگری شیوه دیرینه تست

ای خاک اگر سینه تو بشکافند / بس گوهر قیمتی که در سینه تست

وله

نه لایق دوزخم نه درخور بهشت / ایزد داند گل مرا از چه سرشت

چون کافر درویشم و چون قحبه زشت / نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

وله

پرخون ز فراق جگری نیست که نیست / شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست

با آنکه نداری بسر سودای کسی

سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

199

از الست این طایفه جز دودی نیست — له — وز هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست بر سر دارم — دزد امن عمر که میبرنم سودی نیست

از هرزه بهر دری نمیباید تاخت — له — با نیک و بد زمانه میباید ساخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر — هر نقش که شد بد بد میباید باخت

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ — له — چون جان بلب آید چه نشاپور و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آید و از غره بسلخ

صد غمزه ز چشم پر فسون می آید — له — شمشیر بکف غمزه برون می آید
زنهار بسیر شهر و دیدار مرو — کز کوچه زلف بوی خون می آید

اشکم ز دو دیده متصل می آید — له — از بهر تو ای مهر کسل می آید
زنهار بدار عزت اشک مرا — کین قافله از کعبه دل می آید

از دفتر عمر پاک می باید شد — له — در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوش دار مرا — آبی در ده که خاک می باید شد

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور — له — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار
خون دل صد هزار درویش مخور

این قافله عمر عجب میگذرد — له — دریاب دمی که در طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله ده که شب میگذرد

له

مردم شوم خاک مرا خم سازید   احوال مرا عبرت مردم سازید

خاک تن من بباده آغشته کنید   وانگاه از آن خشت سر خم سازید

له

در راه چنان رو که قیامت نکنند   با خلق چنان زی که سلامت نکنند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا   در پیش نخوانند و امامت نکنند

له

ای سوز جگر دار نتوانی به زبان بست   داغیست غم عشق که بر خود نتوان بست

چون لب نگشودم که شکایت کنم از و   خندید و من سوخته را باز دهان بست

له

رهبان کلیسیان گبران شده ام   ناقوس نواز دیر حرمان شده ام

نه معصیتی نه طاعتی وای بمن   شرمنده کافر و مسلمان شده ام

له

بیمار توام و تب در استخوانم دارد   کوئی که غم تو قصد جانم دارد

این نادره که هر چه در بیماری   غیر از غم تو خورم زبانم دارد

له

در هجر تو مرگ هم نشینم بادا   منظور دو دیده آستینم بادا

گر زلف تو بکام دل بر آرم نفسی   یارب نفسی باز پسینم بادا

له

ای دلبر ما مباش بی دلبر ما   یا دلبر ما فرست یا دلبر ما

نه دلبر ما نه دلبر اندر بر ما   یک دلبر ما به که دو صد دلبر ما

له

ای روی تو فردوس برین دل من   روزان و شبان غمت قرین دل من

گفتم مگر از دست غمت بگریزم

عشق تو گرفت آستین دل من

له
اى ساقى باده محبت جامى — وى قاصد غمزه بتان پيغامى
تا کى هدف تير تغافل باشم — قهرى لطفى تبسمى دشنامى

له
باز آى و بکنج محنتم فرد نگر — وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دواى درد خود مى طلبم — بيمار نگر دوا نگر درد نگر

له
از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سيم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زين توبه نادرست يارب توبه

له
عمريست که تير عقور را آماجم — بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
يکشمه ز حال خويش ظاهر سازم — چندانکه خدا غنى است من محتاجم

له
هجران تو چشم عقل را ميل کشد — وز جور تو چرخ جامه در نيل کشد
آن غمزه چو حکم جان سپردن فرمود — جان رخت ز کالبد بتعجيل کشد

له
من بى تو چو ابر متصل گريه کنان — بى من دايم تو غنچه سان خنده کنان
انصاف بده که شرط يارى اينست — من بى تو چنان باشم و بى من تو چنان

له
آهنگ حجاز مى نمودم من زار — کامد سحرى بگوش دل اين گفتار
يارب بچه رو جانب کعبه رود — گبرى که کليسا دارد عار

له
هر سوکى در بقوم چه گردى که خرند — دانش چه برى که از تو دانش نخرند
سالى يکبار آب جويت ندهند
روزى صد بار آب رويت ببرند

طبع

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد | له | گفتم که نجات کلیتم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست | وآن روزه به نیم جرعهٔ می باطل شد

آن قوم که بیچاره پرستند خرند | له | زیرا که بزیر بار سالوس درند
این از همه طرفه تر که در پردهٔ زهد | اسلام فروشند وز کافر بترند

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد | له | وآن نام که زشت شد نکو نتوان کرد
می نوش که این پردهٔ مستوری ما | بدرید چنان شد که رفو نتوان کرد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد | له | در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آنجهان که تا پرسم باز | که حال مسافران عالم چون شد

بی مهری تو ای عهد شکن میدانم | له | اما که تو نسبت من میدانم
از بخت بد من است بی مهری تو | من عادت بخت خویشتن میدانم

آنست که دلم از تاب هجران میسوخت | له | اشکم همه از دیده گریان میسوخت
من سوختم آنچنانکه غیر از دل تو | بر من دل هر کافر و مسلمان میسوخت

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود | له | یک ذره نه کم شود نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست میباید شد | آزاده ز هر چه نیست میباید بود

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد | له | وین تازه بهار ارغوانی دی شد
این مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد و کی رفت

(له) در دهر کسی بگلعذاری نرسید — تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد — دستش بسر زلف نگاری نرسید

(له) از گردش روزگار بهری برگیر — بر تخت طرب نشین ز کف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است — باری تو مراد خود ز عالم برگیر

خرم دل او که یکنفس زنده نبود — و آسوده کسی که خود نزاد از مادر
(له) چون حاصل آدمی درین خانهٔ دو در — جز درد دل و دردسری نیست دگر

(له) دی کوزه گری بدیدم اندر بازار — بر تازه گلی همی لگد زد بسیار
و آن گل بزبان حال با او میگفت — عمری چو تو بوده ام مرا نیکو دار

(له) دنیا همه سر بسر ترا آمده گیر — وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم — خود بنوائی و گر نوائی زده گیر

(له) از جملهٔ رفتگان این راه دراز — باز آمده کو که بما گوید راز
زنهار درین سراچه از روی مجاز — چیزی نگذاری که نمی آیی باز

(له) با تو بخرابات اگر گویم راز — به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز
ای اول و آخر همه خلق از تو — تو خواه مرا بسوز و خواهی بنواز

(له) ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر بپذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

گویند

گویند مرا عارف و مستم هستم — له — ور عاشق و رند و می پرستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن — کاندر باطن چنانکه هستم هستم

بر خود در کار و آرزو در بستم — له — وز منت هر ناکس و کس وا رستم
جز دوست چو کس نیست که گیرد دستم — من دانم و دوست هر چه هستم هستم

تا بتوانی حدیث یاران مشکن — له — بنیاد فساد دهر ویران میکن
بشنو سخن امیر خسرو مدام — می میخور و ره میزان و احسان میکن

زاهد بتو تقوی و ریا ارزانی — له — من دانم و بیدینی و بی ایمانی
گو باش چنین تو طعنه بر من مزن — من کافر و من یهود و من نصرانی

از آمدن زرد مکن چهرهٔ خویش — له — ور آمد آب بکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش — زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

بندی دهمت اگر بمن داری گوش — له — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبا همه ساعتست و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — له — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکدو نفس چو در تنت عاریتست — با عاریتی عاریتی باید زیست

تن زن چو بزیر فلک بی باکی — له — می نوش چو در جهان آشناکی
چون اوّل و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نه بر خاکی

ما خرقه نه در سر خم کردیم · در خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درین میکده ها دریابیم · عمری که در آن مدرسها گم کردیم
ای باده تو شربت من لا الهی · چندان بخورم شراب و سن ز رای
کز دور مرا هر که به بیند گوید · ای خواجه شراب از کجا می آیی
چون ابر بنوروز رخ لاله بشست · برخیز و بباده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست · فردا همه از خاک تو بر خواهد رست
از دفتر عشق می کشادم فالی · ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که در خانهٔ او · یار یست چو ماهی و شبی چون سالی
سرمست بمیخانه گذر کردم دوش · پیری دیدم مست و سبوی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر · گفتا کرم از خداست رو نوش و خموش

شاه محمود

در عالم اگر سینه فکاریست منم · ور در ره او غبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر عزیزیست تویی · در خار تو اگر غبار یست منم
ما را نبود دلی که کار آید از و · جز ناله که هر دمی هزار آید از و
چندان گریم که کوچها گل گردد · نی رو بد و نالهای زار آید از و
در نامه بجانان من حیران چه نویسم · جز آنکه نویسم غم هجران چه نویسم
چون موی بموی حال مرا از تو داند · آشفته یکی حال پریشان چه نویسم

زاندیشه

رفیق

اندیشه این دلم بجونت میگردد / کاخر کار من و تو چون میگردد
تا چند بمن لطف تو میگردد کم / تا کی بتو مهر من فزون میگردد

له

جانا ز غمت خون نه کنونست دلم / دیراست که از غم تو خونست دلم
تا کی گوئی رفیق چونست دلت / چونست مگو که خونست دلم

له

شوخی که ز جور چشم دایم مستش / هر گوشه هزار خسته چون من هستش
ترسم که بحشر نیز دادم ندهد / هر چند که فریاد کنم از دستش

آذر

آه از شب تیره غم اندوز فراق / فریاد ز روز تار جانسوز فراق
رحمی رحمی که بیش ازین نیست مرا / تاب شب هجر و طاقت روز فراق

سعدی

آن دوست که عهد دوستداری بشکست / میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی / پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

له

سرمایه غم ز دوست آسان ندهم / دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دارم دردی / آن درد بصد هزار درمان ندهم

ذوقی

آیینه مهر روشن از یاد علیست / اوراد ملک بر آسمان یاد علیست
گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی / در بندگی علی و اولاد علیست

جامی

ای برده غمت شادی صدساله ز دل / هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو در خاک برم / لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

مشتاق

تعمیر حرم به بت شکن ارزانی
زنار و صنم به برهمن ارزانی
گلزار بمرغان چمن ارزانی
من جز تو نخواهم تو بمن ارزانی

ایضا

دنیاداران صلای احسان ندهند
جز حالت تب نان بفقیران ندهند
این طایفه سوختنی همچو تنور
تا گرم نگردند بکس نان ندهند

ایضا

گفتم سخنت شکسته وش چون آید
با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا که چنین دهان تنگی که مراست
گر نشکنمش چگونه بیرون آید

هلالی

با هر که نشینی و قدح نوش کنی
از رشک مرا خراب و مدهوش کنی
گفتی که چو می خورم ترا یاد کنم
ترسم که شوی مست و فراموش کنی

له

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن
از جانب ما نیاز خواهد بودن

ایضا

من گریهٔ آتشین نمیدانستم
من سوز دل حزین نمیدانستم
نه نام بمن گذاشتی و نه نشان
ای عشق ترا چنین نمیدانستم

ایضا

با جرات من حوصله بیدردی کرد
گلزار شکیب روی در زردی کرد
بر قلب جدائی زده بودم خود را
غم بی جگری و صبر نامردی کرد

مشتاق

مشتاق که نقد جان نهانی بتو داد
جان را آخر نه ناتوانی بتو داد
گفتی دو سه روز شد فلان پیدا نیست
قربان سر تو زندگانی بتو داد

ایضاً

تن چیست غم و درد و بلا آمد رفی — دل چیست درون سینه سوزی و تفی

القصه لقصه جان من لبنه — مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

ایضاً

یارب زگناه زشت خود منفعلم — وز قول بد و فعل بد خود خجلم

فیضی بدلم زعالم قدس رسان — تا محو شود خیال فاسد ز دلم

داعی

ای قسمتم از تو تیر دلدوز فراق — ای بهره ام از تو زهر جانسوز فراق

در عهد تو بی وفا نه بیند هرگز — عاشق شب وصل و بوالهوس روز فراق

له

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد — ناکرده می طرب بجامم بکشد

بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا — تا او بعقوبت تمامم بکشد

له

ایدوست تهی محبت جدائی سوکند — بیگانهٔ من با آشنائی سوکند

از اهل وفانه که گویم بوفا — مشتاق توام به بیوفائی سوکند

ایضاً

هر مرد که زجام عشق مستش کردند — بالا بردند و باز پستش کردند

میخواست خدا اشتیاق هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند

له

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان و زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی زکشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

داعی

از مهر رخ تو کرده جا در دل من — مردم زغمت دلیت نشد مایل من

آید چو بهار و سبزه از خاک دمد — جز سبزهٔ حسرت ندمد از گل من

ربایی

از فضل و هنر ز بخت مایوس [illegible] چیزی که [illegible] قابل افسوس منیم
خواهم که قدم بپیش نهم پس افتم مانند حرف یای معکوس منیم

کمال اسمعیل

با ابر همیشه در عتابش بینم جو دیده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا هر گه که نظر کنم در آبش بینم

له

ای زلف مسلسلت بلای دل من وی لعل لبت عقده گشای دل من
من دل بتو داده ام برای دل تو تو دل بکسی مده برای دل من

رباعی

صد بار فدای قد چالاک شوم قربان خرامیدن بی باک شوم
بگذار بپای توسنت بوسه زنم کو طاقت آنکه میرم و خاک شوم

ایضاً

آزار دل اسیر من نیست نکون مغرور مشو بخوبی [illegible]
مفرست ز سینه ام برون تا زد آه مگذار ز دیده ام فرو ریزد خون

ایضاً

می باید بود و کنک می باید بود وارسته ز قید ننگ میباید بود
یکحرف ز لوح عشق میباید خواند فارغ ز کتاب و جنگ میباید بود

رباعیات شیخ ابو سعید ابو الخیر

الله لطف یاد من بیکس رس لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی میبازد جز حضرت تو ندارد این بیکس کس
یارب نظری بر من سرگردان کن رحمی بمن دلشده حیران کن
با من مکن آنچه من سزای آنم آنچه از کرم و لطف تو آید آن کن

مستی

مسکین ز طلب نوامید همیشه مکن — له — اندر همه دوست دیده بر تقشر زن
گر محرم در آن خانه راهت بندد — نومید مباش حلقهٔ بر در زن

رو دیده بدوش تا دلت دیده شود — له — زان دیده جهان دیگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی — کارت همه سر بسر پسندیده شود

چشم تو چو نرگس است و نرگس همه خواب — له — زلف تو چو سنبل است و سنبل همه تاب
روی تو چو لاله است و لاله همه رنگ — لعل تو چو آتش است و آتش همه آب

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست — له — در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست — چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

ای تازه گل بناز پروردهٔ من — له — وان آفت جان بلب آوردهٔ من
خواهم که ترا خدای رحمی بدهد — تا بگذری از گناه ناکردهٔ من

زاهد بودم ترانه گویم کردی — له — سرفتنهٔ بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین باوقاری بودم — بازیچهٔ کودکان کویم کردی

من دوش دعا کردم و بادا آمینا — له — تا به شود آن دو چشم بادا آمینا
از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید — در دیدهٔ بدخواه تو بادا آمینا

وله

گر قرب خدا می طلبی دلجو باش — اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی — خورشید صفت با همه کس یکرو باش

1215

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست | له | کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست | کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

خواجه عبدالله انصاری

عودم چو نبود چوب بید آوردم | روی سیه و موی سفید آوردم

تو خود گفتی که ناامیدی کفر است | فرمان تو بردم و امید آوردم

حکیم سنایی

نازرا روئی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز | سخت باشد چشم نابینا و درد

خادمان را از بهر آن بخرند | له | تا برخسار شان همی نگرند

ای برادر تو آنچه می بینی | خادمان نیستند که خرند

لا الی هؤلا نه مرد و نه زن | بین ذلک نه ماده و نه نرند

جای ایشان شداست هند و عجم | لاجرم هر دو جا بدرد سرند

گر درانجاست گیر شان ببرند | ور بدانجاست کون شان بدرند

باغ و گل و مل نوای مرغان بهار | له | هست اینهمه و تو غایبی ای زیبا یار

اکنون که تو غایبی از اینهام چه سود | و آنگه که تو آمدی بدینهام چه کار

وله

غم خوردن اینجهان فانی هوس است | از هستی ما به نیستی یکنفس است

نیکوئی کن اگر ترا دست رس است | کاین عالم یادگار بسیار کس است

زن نکیم

زن زن نبود وفا نشود بد گوهر نشود — له اکثر خرد نشود ز افسر نشود
بی گوهر گوهرای از گوهر نشود — سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

با من بگهه وداع گفت آن دلجوی — له باز آیم زود رخ ز اندوه نشوی
گفتم صنما تو این مرا کس گوی — کو زنده بماند چو بگردانی روی

1216

شیخ سیف الدین

با قوت پیل مور میباید بود — با ملک دو کون عور میباید بود
این طرفه که عیب جمله عالم را — میباید دید و کور میباید بود
هر کو رخ تو بدید حیران ماند — وز لعل لب تو لب بدندان ماند
وانکس که سر زلف پریشان تو دید — کافر باشد اگر مسلمان ماند

مولوی

عشق ارچه بلا روزگاریست خوش است — این باده اگرچه پر خمار است خوش است
در زیدن عشق اگرچه کار عجب است — چون رایحه یاری سرو کار سست خوش است

له به ترک وجود عمر فزاینده کنی — له کز زندگی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون — در رفته چه کرده که آینده کنی

یکموی ندم بهر دو عالم ندم — له بهتر ز هزار صوف و اطلس ندم
فردا که حساب نقد مردان طلبند — جز یک ندم حساب دیگر ندم

شاه نعمت الله

سودا زده زلف پریشان توایم   تا از سر زلف تو خبر آید بر ما

مستیم و نداریم خبر از همه عالم   اینست خبر هر که بپرسد خبر ما

له

گفتمش روی تو جانان قمر است   گفت و الله ز قمر خوبتر است

گفتمش چشم خوشت برد دلم   گفت هشیار که جان در خطر است

گفتمش قد تو سرو است بلند   گفت آن نسبت کوته نظر است

گفتمش از تو که دارد خبری   گفت آنکس که ز خود بیخبر است

گفتمش جان بفدای تو کنم   گفت اینها بر ما مختصر است

خیام

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است   در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که در گردن وی می بینی   دستی است که در گردن یاری بوده است

این گل که وی دست گلعذاری بوده است   وین غنچه سر انگشت نگاری بوده است

این خار که بر دامن گل چنگ زده   دستی است که بر دامن یاری بوده است

حزین

خونم ز دو دیده متصل می آید   از دست تو ای عهدگسل می آید

زنهار بدار حرمت اشک مرا   کاین قافله از کعبه دل می آید

رباعی

از لطف بمن نظر نداری افسوس   جز کینه سر دگر نداری افسوس

گفتی عاشق کسی بروز تو مباد   از حال شبم خبر نداری افسوس

امید

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت   مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت

ای همنفس از بهر خدا باز بگو   افسانه آن شبی که با یار گذشت

دل

مولانا رومی

دل با همه چون [illegible] کار [illegible] گوید
زان زلف سیاه عنبرافشان گوید
آن آشفته است و این پریشان دائم
آشفته سخنهای پریشان گوید

رباعی

مستی ز دو چشم پر خمارش پیداست
عاشق کشی از رنگ عذارش پیداست
افزونی حسن از خطش معلوم است
سالی که نکوست از بهارش پیداست

عرفی

تا گبر نشی با تو بتی یار نبود
در گبر شی از بهر بتی عار نبود
آن را که میان بسته بزنار نبود
آنرا بمیان عاشقان کار نبود

طرازی

در مذهب عاشقان قرار دگر است
بی می عشق را خمار دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل کردم
کار دگر است و عشق کار دگر است

هلالی

در عالم بیوفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه اوراغم نیست
یا آدم نیست یا درین عالم نیست

ادهم

هان تکیه ببالش جوانی نکنی
با پیر درشت همزبانی نکنی
بخرام باین روش که با اینهمه حلم
بر سایهٔ خویشتن گرانی نکنی

له

جاهل بسفر صاف دل از کینه شود
آن طفلک دیده پیر دیرینه شود
حاصل که سفر صیقل سینه شود
آهن ز جلای وطن آئینه شود

شمس الدین

با دشمن من چو دوست بسیار نشست
با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت
بگریز از آن مگس که با مار نشست

بر سبزه یکی که معشوق تو کیست — **آذر** — گفتم که ... مقصود تو کیست
بنشست و بهای های بر من بگریست — کز دست چنان کسی تو چون خواهی زیست

له
میگفتم عشق می ندانستم چیست — میگفتم یار و می ندانستم کیست
گر عشق آنست کی توان با او بود — ور یار این است کی توان با او زیست

مغیثی محوی
قاضی چو زنش حامله شد زار گریست — گفتا ز سر گریه که این واقعه چیست
من پیرم و کیر من نمی جنبد هیچ — وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست

استرآبادی
با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست — دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا چگونه باشد احوال کسی — کو را بمراد دگری باید زیست

ایضا
ما یم بلطف حق تولا کرده — وز نیک و بد خلق تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

باباطاهر
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی — که یکسر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون سر شوریده داشت — دل لیلی از او شوریده تر بی

ایضا
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد — بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

فریدالدین
پیوستن دوستان بسی آسان است — دشوار بریدن است و آخر آسان است
شیرینی وصل را امیدارم دوست — از غایت تلخی که در آن هجران است

[illegible]

قاآنی سر زلف تا بدامن تو درست | امروز کسی دلم که مارش بزده است
اندر دل عاشق بیچاره بجز ا | او را چه زنی که روزگارش زده است

مجد الدین

خوردش دیدم آنکه بزرگی داد | شاگردم بود آنکه بود استادت
صد بار کم و بیش منش دادستم | آنکس که هزار بار افزون کادت

ظهیر الدین

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

وله

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست | دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت | در حسرت روی یار و یار آگه نیست

خاقانی

ای کشته بمثل خوش نویسی ز نخست | مفتاح خزاین هنر خامه تست
ناکرده خدا لوح و قلم را ایجاد | ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

مغربی

گر نور مه و روشنی شمع تراست | این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت | گر ماه توئی مرا چرا باید کاهست

امیر خسرو

از آتش عشق هر که افروخته نیست | با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما | آتش بدلی زنیم کو سوخته نیست

مولانا رومی

گر کم ز غم تو زار کوئی زرق است | چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری که هر دلی چون دل تست | نی نی صنما میان دلها فرق است

ضیاء الدین

در میکده عشق شراب دگر است
در ... [illegible] ... معصومی ...
مستان تو فارغند از روز حساب
زین طایفه در گذشت حساب دگر است

رباعی

در وقت سفیده دم خروس سحری
دانی ز چه رو همی کند نوحه گری
در آینه صبح نمودند او را
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

خسرو

گهریال که نوحه میکند وقت گهڑی
دانی غرض چیست ازین نوحه گری
یعنی که گهڑی گهری شد از عمر تو کم
پیمانه عمر پر شود تا نگری

رباعی

ای ناله پیر خانقاه از غم تو
وی گریه طفل بیگناه از غم تو
فریاد خروس صبحگاه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

شیخ محمود

گر مرد رهی نظر بره باید داشت
خود را نگه از هر آنچه باید داشت
در خانه دوستان چو محرم گشتی
دست و دل و دیده را نگه باید داشت

شیخ نجم الدین

آنماه رخان که اصلشان از چگل است
آیا که سرشت پاکشان از چه گل است
دلرا ببرند و قصد جان نیز کنند
این است بلا و گرنه زایشان چه گلاست

صادق

ما غافل و عمر گذران است که رفت
رهزن بکمین و کاروان است که رفت
دردا که اجل رسید این است رسید
افسوس که عمر رفت و آن است که رفت

صاحب

از درد رسیدم دلت افگار شده است
وز درد دلت هزار دل زار شده است
زان درد که عمری ز توام در دل بود
گویا دلت امروز خبردار شده است

رباعی

قاآنی سر زلف تا بدیکان [illegible] نارم ‌ ‌ ‌ میسوزم و از ترس دم اندر نارم

تا دست به گردن تو اندر بندم ‌ ‌ ‌ آغشته بخون چو دانه اندر نارم

رقب

مجلس چمنست و عندلیبش قلیان ‌ ‌ ‌ فنجان پر از قهوه بود رطل گران

هر پاک و رسی بود ای رهب ‌ ‌ ‌ معشوقه ماه طلعت تلخ زبان

ایضا

یا چاره حال می باید کرد ‌ ‌ ‌ یا کشتنم اختیار می باید کرد

القصه دگر طاقت هجرانم نیست ‌ ‌ ‌ یک کار ازین دو کار می باید کرد

سرمد

سرمد سخن اختصار میباید کرد ‌ ‌ ‌ یک کار ازین دو کار می باید کرد

یا همنفس رقیب میباید شد ‌ ‌ ‌ یا قطع نظر ز یار می باید کرد

ایضا

از هند بحبس نجات میخواهم و بس ‌ ‌ ‌ غسلی بشط فرات میخواهم و بس

مرگی که بمدعا بود در نجف است ‌ ‌ ‌ از بهر همین حیات میخواهم و بس

رباعی

بالله علیک یا نسیم السحری ‌ ‌ ‌ تو بر سر کوی یار من کن گذری

بلغه تحیتی و قل یا قمری ‌ ‌ ‌ من می میرم و تو ز حال من بیخبری

خیام

ای خواجه که خویش را ابلا گو میگفت ‌ ‌ ‌ وز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت

بر کنگره سرای او فاخته ‌ ‌ ‌ دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

آصفی

زاهد تو و در صومعه هشیاری نیست ‌ ‌ ‌ چون من بحرم و دیر خماری نیست

کار تو صلاح و کار ما رسوایی ‌ ‌ ‌ ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

له خواهم که چو پیراهن گل فرسایت — در جامهٔ جان کشیم قدر عنایت
که بوسه زنم چو آستین بر دستت — که که سر نهم چو دامن اندر پایت

مستزاد

رباعی دوشینه یکی گلاب میکردیدم (در ظرف چمن) — پژمرده گلی میان آتش دیدم میسوخت چو من
گفتم که چه کرده که میسوزندت از آتش عشق — گفتا که دمی درین چمن خندیدم بس وای بمن

چشمت که بمن حکایت از غمزه کان گفت — چشمم ز سرشک خون جواب آن گفت
درد لب بدل که بنده ترک جان گفت — درد دگران پیش کسی نتوان گفت

له خواهی ز فراق در فغان دار مرا — خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من هیچ نگویم که چنان دار مرا — زانسان که تو خواهی آنچنان دار مرا

له هر بار که در کوی تو باشد گذرم — از دور زمین ببوسم و درگذرم
حاجت نبود که تو برانی ز درم — بر بخت خود اعتماد هست اینقدرم

له زین بیش مرا صبر و شکیبائی نیست — زین بیش مرا طاقت تنهائی نیست
پیغام همی دهی که من می آیم — ما را سر آنکه دیر می آئی نیست

له غم نیست که از وسوسهٔ دیو لعین — افزونست گناه ما ز ذرات زمین
چون بر کرم حق اعتماد است یقین — اَنْ یَغْفِرَ لی خطیئتی یوم الدّین

له تو نشئهٔ همه نکوان ز کمال دلربائی — همه دلبران به از تو بوفا و آشنائی
نظری بماندارئی تو کجا و مهربانی
خبری ز ما نگیری تو کجا و آشنائی

ابرلیقه

اندیشهٔ کار دل افکار نداری — له — پروای اسیران گرفتار نداری
ای برده لب تو رونق بازار مسیحا — گویا خبری از من بیمار نداری

سوزی در دل ز دلفروزی دارم — له — رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد — می پندارند بی تو روزی دارم

کی دانستم این گمان که یاری نکنی — له — با این دل خسته سازگاری نکنی
یکدم شب مرگ بر سر بالینم — ننشینی و صبر جان سپاری نکنی

ای جان ستمدیده بجانت مشتاق — له — وی طاقت دل ز زلف مشکینت طاق
روی تو و زلف تو صنم پنداری — آن صبح قیامت است و این شام فراق

گم گشته همان دلی که آوارهٔ تست — له — بر خون چشمی که محو نظارهٔ تست
چندانکه نظر کنم نه بینم بجهان — بیچاره تری از آنکه بیچارهٔ تست

ای از تو مرا امید بهبودی نه — له — با من تو چنین که بیش بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا — بر هم شکنی ولی باین زودی نه

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند — له — خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت — این سبزه در باغبان خواهد ماند

سراج الدین

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست — ای خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

فدایی

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است — ور دیده به بندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — و آن نیز بامید وصال تو خوش است

پیر مرید بسطامی

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

له

از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد — وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سر بسنگها خواهم زد — وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

مجیری

از کوی تو یکچند سفر خواهم کرد — رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست — وز یاری او ترا خبر خواهم کرد

فردوسی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمن خواهد خورد

مشتاق

غم بیحد و درد بیشمار و من فرد — یا رب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازهٔ درمان نفرست — یا حوصله بده باندازهٔ درد

له

گر کار جهان بزور بودی نبرد — مرد از سر نامرد بر آوردی گرد
این کار جهان چو کعبتین است و چو نرد — نامرد ز مرد میبرد چه توان کرد

رشید

شاها که بجامت می صافست نه درد — اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد — یک خر ز هر آب نتواند برد

چمن

چندانکه غم جان و تنت باید خورد | چون با من زار توام غم منت باید خورد

امروز غمم نمی خوری می ترسم | فردا غم غم نخوردنت باید خورد

کر سام بر بهای اگر سیم کرد | جلاب مرا بمفت نتوانی خورد

یا قیمت آنچه خورده باید داد | یا در عوض آنچه ریده باید خورد

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند | کرد در و بام دوست پرواز کنند

هر جا که دری بود بشب دربندند | الا در دوست را که شب باز کنند

سعدی

کویند مرو از پی آن سرو بلند | انکشت نمای خلق بودن تا چند

بیفایده پندم مده ای دانشمند | من خود نروم که می برندم بکمند

امشب منم و صحبت آن سرو بلند | می ریز از لبش چاشنی داده زقند

ای شب اگرت هزار کارست مرو | ای صبح اگرت هزار شادیست مخند

کس دور از آن شمع شب افروز مباد | چون من بوصال او بد آموز مباد

بسوزم و بر دل من این سوز مباد | روزی است مرا که کس باین روز مباد

وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد | در باد زپی هجر جگر سوز مباد

گفتی که شب آیم برت و روز روم | امید که باد آن شب و آن روز مباد

آذر

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد | در جان من این آتش جانسوز مباد

آنروز که من ببینم تو ام شب نشود | آنشب که تو در میان نباشی روز مباد

حسن شاه

معشوق چو عشوه دل آویز کند — عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
بادی است نصیحت کسان در گوشم — اما بادی که آتشم تیز کند

شاه شجاع

غواصی کن کثرت گهر میباید — غواصان را چار هنر میباید
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست — دم نازدن و قدم ز سر میباید

اوحدی

هر حلقهٔ زلف او چه راهی باشد — هر تار بدست دادخواهی باشد
جز زلف و رخش کسی نشان می‌ندهد — یکشب که دراز تر ز ماهی باشد

سلیم

در هجر تو حالم چو دگرگون گردد — وز سیل سرشک دیده جیحون گردد
زنهار مباد بر سر من روز رحیل — ترسم که به بینی و دلت خون گردد

مجد

گویند که فردوس برین خواهد بود — آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک — چون عاقبت کار همین خواهد بود

رضی

هر هم شبم درد تو بیدار کند — واندیشهٔ تو در دل من کار کند
رحم آر که درد دل من میترسم — در روز چنین شبت گرفتار کند

رشید

پیریم ولی چو بخت دمساز آید — هنگام نشاط و طرب و ساز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم — بر گردن عمر رفته تا باز آید

رباعی

آنکس که بمهر علی از جان گذرد — شک نیست که بر صراط آسان گذرد
حقا که بهشت از غلامان علیست
هر چند که عمرشان بعصیان گذرد

با مهر علی

۶۴ 132

وحید

با مهر علی طینت هر کس که سرشت — هر چند بود مسکن او دیر و کنشت

در دوزخ اگر در آورندش بمثل — جا گرم نکرده می برندش به بهشت

جمال

ای زر تو بی آنکه جامع اللذاتی — محبوب خلایق همه اوقاتی

ای زر تو خدا نه ولیکن بخدا — ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

خواجه معین الدین

ای داده شهان ز بیم تو باج نبی — وز بعد نبی بر سر تو تاج نبی

آنی تو که معراج تو بالاتر شد — یکقامت احمدی ز معراج نبی

له

بودیم ز هر مشرب و مذهب آگاه — بودیم بهفتاد و دو ملت همراه

گردیدیم بهر کوچه و بازارگاه — دیدیم که جز در تو نیست پناه

سعدی

در آینه آن شوخ شکرلب میدید — میدید لب و زیر لب میخندید

میگفت چنانکه میتوانست شنید — بس جان بلب آمد که باین لب نرسید

حافظ

بردار دل از مادر دهر ای فرزند — بالطف اخیر شوهرش در پیوند

بی قلب بداد ای چنین لفاظی — چون حافظ اگر شوی برویش خوش خند

هجری

جمعی بتماشای جمال تو خوشند — قومی بتمنای وصال تو خوشند

جمعی زده عاشقان بامید وصل — در گوشه هجر با خیال تو خوشند

اوحد

زان درد که عاشق درمان نبرد — زان در نبرد تا ز تنش جان نبرد

جائیست سر کوی بتان کانجا کس — آسان آید ولیکن آسان نبرد

الهی
ازدو دهنت ای تازه گل شاخ مراد … چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
گریان چو پیاله بزم در کف دست … نالان چو سبوی خالیم در ره باد

تاجی
پیوسته زباد لعل شیرین فرهاد … میکرد ز تلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین … شیرین میگفت و جان شیرین میداد

حکیم
شوی زن جوان اگر پیر بود … چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه زنان میگویند … در پهلوی زن تیر به از پیر بود

عذری
دلاک پسر دل ز غمت می نالد … میناله در آن ناله بجود می نالد
تو دست خضاب کرده در سینه من … می مالی و در سینه دلم می نالد

حافظ
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای … ما را نگذارد که در آییم از پای
تا کی بود این گرگ ربایی همای … سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

له
در کوی تو بی خانه تر از ما کس نیست … نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسله طره ات آویخته ایم … نه آخر دی که دیوانه تر از ما کس نیست

له
گفتم که لبت گفت لبم آب حیات … گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا … شادی همه لطیفه گویان صلوات

له
گفتی که بشوم تر امدار اندیشه … دل خوش کن و بر صبر مدار از [illegible]
کو صبر و چه دل کانچه دلش میگوید … یک قطره خون است و هزار اندیشه

عشق آمد رخ یار سر من زار مگیر — بر خسته دلان خورده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی — با مردم رند نکته بسیار مگیر

له

گر همچو من افتاده این دام شوی — این بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند عالم سوزیم — با ما منشین و گرنه بدنام شوی

آذر

با گل میگفت بلبلی از رو نزار — کاید بچمن بهار و دلتنگ مدار
گل گفت چو من بباد رفتم تو بجا — آید بچمن خواه خزان خواه بهار

شمس الدین

خواهی سرخ دلبر است ایام بهار — عیشم بچه دل باشد و شادی بچه کار
در باغ بجای سبزه کو خاک بروی — وز ابر بجای قطره کو تیغ ببار

خیام

گر دست دهد ز مغز گندم نانی — وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ویرانی — عیشی است که نسبت حد هر سلطانی

آقائی

ای باد ... می آیی — از طوف کدامین کف پا می آیی
از کوی که بر خواسته راست بگوی — ای گرد بچشمم آشنا می آیی

میر منصور

ای خواجه که از عقل مجنون نرسیی — نمرود اگر شوی بگردون نرسیی
بهار فرو مرو بدنیا که اگر — صد سال فرو روی بقارون نرسیی

علاء الدین

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

مستزاد

در زیر کلاه اش گل لاله به بین — ظهیر — زیر هر دلی وصد ناله ببین

سالی که بود دوازده مه دیدی — ماهی که بود دوازده ساله ببین

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من دور از ره کردم — کمال — بزمی که در آن بزم تو دانی و من از این همه

من بر سر بستر بخوابانم و تو با عشوه و ناز — آن نرگس مست را بخوابانی و من بر خیزم وده

ای راحت سینه رنجور از تو — خاقانی — ای مردم دیده دیده بی نور از تو

بادشمن من ساخته دور از من — از دوری تو سوخته ام دور از تو

گر چون قد تست سرو رفتارش کو — آهی — ور چون لب تست غنچه گفتارش کو

گیرم بزلف تو ماند سنبل — دلهای پریشان گرفتارش کو

ابو سعید

ای روی تو ماه عالم آرای همه — وصل تو شب و روز تمنای همه

گر با دگران به از منی وای بمن — ور با همه کس همچو منی وای همه

امروز چه شد که مست جام گله — حالتی — [illegible] پیام گله

من چشم هزار عذرخواهی دارم — با من تو هنوز در مقام گله

بخواره رند معصیتها کرده — ایضا — میگفت بشیخ ترک دنیا کرده

می نوش تو هم که نزد بخشنده یکیست — ناکرده و کرده کرده ناکرده

بر درگه ای در کرم وا کرده — ایضا — گیرم که گنه نکرده کس یا کرده

آید بمیان چو پای عفو تو یکیست — ناکرده و کرده کرده و ناکرده

کرجا

گر جا بحرم و ور بکلیسا کرده — رباعی — زاهد عمل آنچه کرده بجا کرده
آری چو نباشد عمل از علم یکیست — ناکرده و کرده کرده و ناکرده

منتخبات انوری

در جهان هر چند خواهی بی‌قیاس — نیستی و محنت و اد بر هست
نور فلک چند آنکه خواهی بیشمار — نصرت آهو و خشم شیر هست
ور ز بالای فلک آگه نه — زان قیاس گیر کاندر زیر هست
ور ز هکذشت بر خوان نیاز — کافرم گر جز قناعت سیر هست
آسایش همی کردم بسی — چرخ گفتا زین تمنا دیر هست
گفتمش عمر بسی گفتا آن گذشت — گر کنون رغبت نمائی گیر هست

کس ندیدم بنجل خالوی خود — له — گر به پیری جهان به پرویزن
از بخیلی که دارد او نکند — کیر خود را تمام در کس زن
ای حضرت خواجگی زنبیر را — له — از لطف هوا سرشته دیدم
فالیز میان پای او را — بوسه خیار کشته دیدم
انوری انوری سر و ریش بیا — له — گنبد عاج سر نگونش بین
الفی در شکاف کافش کن — بعد از آن کاف و واو نونش بین
چون کسی را بکبر مدحت آوردم — له — کون معنی در دیدم سودا
خانه همچو تو بیفشارم — کر نکائی مرا بهر عطا

بخدای که از میان دو حرف — هفت چرخ و چهار طبع بیخت
بوی کافور و مشک و عود آورد — زانکه طاوس و کبک و زاغ آمیخت
که مرا دست هجر تو بر سر — خاک اندوه و آتش غم ریخت
از برم دل بخدمت تو رسید — وز بیم جان ز فرقت تو گریخت
اینچنین کارها زمانه کند — با زمانه نمیتوان امیخت
خواجه در بلخ شد چنان معروف — که بباغ اندرون و دوراجه
هردو با یکدگر همی گفتند — کیر خر در کس زن خواجه
مدح گفتیم ناسزائی را — زو نیامد بدید هیچ فتوح
تیز در ریش اینچنین مادح — کیر در کون آنچنان ممدوح
روبهی میدوید در غم جان — روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوی خبر — گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نه چه می ترسی — گفت آری ولیک آدمیان
همی ندانند و فرق می نکنند — خر و روباه شان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من — کو چو خر بر نهند ما پالان
خر و روباه می نه بشناسند — اینست کون خران بنجران
قلتبانی همی بخواهم بزن — نیست پنهان گرچه کس بد انگرد
چند گوئی حرام من پارساست — گپ مزن گرد حدیث او مگرد

بار سا ور خانهٔ تو ناهی نیست — زانکه ناهیت را نه زن بیند نه مرد

آخر آمد زن بمرد این بر سعید — که مرا خام قلتبان گوید

که اگر در سرای تو بمثل — نره کارند قرطبان روید

چهار چیز است آیین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود — به نیکنامی آنرا تو بخشی و بخوری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبانرا بوقت گفتن زشت — نگاه داری و تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری

رباعی

آن یار که عهد دوستداری بشکست — میرفت و منش گرفته دامن در دست

میگفت دگر باره بخوابم بینی — پنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

ایضا

شب نیست که چشم آرزو نیست — وین جان بلب رسیده در بند تو نیست

گر تو دگری بجای من بگزیدی — من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعی

روزی گفتی که سپس کنم دلشادت — وز بند غمان خود کنم آزادت

دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت — وز گفته خود هیچ نیامد یادت

ایضا

گو بندر ما کنش که یاری بدخوست — جو بیش نیرزد بدرستی که در وست

بالله بگذارند میان من و دوست — نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

صد بار بگفتم بغلامان درت **ایضاً** تا آینه دیگر ننگذارند برت
خود را چو به بینی ببرد دل ز برت — ورنه کم نباید آدمی در نظرت

رباعی آن دوست که از دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش میباید چشم — ور دوست نه بینی بچکار آید چشم

ایضاً در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پا افکند
آن دیده شوخ می برد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

ایضاً با گل بنشین چو خار می باید بود — با دشمن و دوست یار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود — در پرده روزگار میباید بود

ایضاً می آیی و لطف و کرمت می بینم — آسایش جان در قدمت می بینم
هر جا که نگه می کنمت می بینم — آن وقت که غایبی همت می بینم

ایضاً ای کاش نکردمی نگاه از دیده — بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده — آه از دیده هزار آه از دیده

ایضاً در حسرت آنم که نه بینم یارت — ای مونس جان که نشنوم آوازت
گر جور کنی بر من و باری جورت — ور ناز کنی بدیده بارم نازت

انوری هر که او بد سخن بگیرد سخت — بایدش بد و کارها بگذاشت
زانکه ما [illegible] لبسی کردیم — عقلها نیز هم برین بگماشت
نبرد ادیم [illegible] ها کردیم — تا نه دیدیم هیچ سود نداشت

هر که مخلوق را کند خدمت — چون بود حر و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش — پیش مخلوق با می و معشوق
پس ازین دوستی نیاید هیچ — از زر و جامه کیسه و صندوق
چون ز خدمت نیاید این حاصل — گر بخر در کس زن مخلوق
بو علم از کار این فلک بگرفت — که نه عقدیش بموضع است او نه حل
گر در کون زهره و مریخ — تیر در ریش مشتری و زحل
ننگ را پشت کند فلک مدبر — تا نوی خشک و تر جوت و حمل
حافظه عقدین که آورده است — از هوای عدم بخاک امل
هم کاران کارگاه وجود — خازنان خزانهای جمل
فضله فرج آدم و حوا — حشو معلول علت اول
هر یکی روی در ریش آورند — زشت ناخوش ز کارگاه ازل
آدم و آدمی همی گنند [illegible] — نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان روز روشنی و نوی — پیشه شان سال و مه جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند — در میان دو صد خطا و زلل
وحی شان در رسد که حاصل — شرف صد پیمبر مرسل
مهلت کنده شان بمسطر رزق — استوا داده چون بخط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال — همه را گوش سوی قول و غزل

روا کر بر زمین نهند ز کبر | بر کنند آسمانی ز کنده بغل
ور سلامت کنند بر دو زنند | کیسه بر خدای عز و جل
چند ازین خانه سرای وجود | چند زین ذره هوای اجل
کر بنا شند این خسان چه زیان | ور نزایند این سگان چه خلل
ای دریغا که طینت آدم | بسباع و بهیمه گشت بدل
شاد زانم که کرچه نیست مرا | نزد اینها درین زمانه محل
زین یکی را همی نخواهم دید | در قیامت نه اکثر و نه اقل
بنکر اندر علف سرای سپهر | لہ خلقی از آز صید دام حیل
پای این بسته دست شیر نجوم | دل آن برده ننگ نام جهان
تیز بر ریش سعد و نحس فلک | کیر در کون خاص و عام جهان
ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم | لہ کاندر طلبش در تب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز | تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
زیرا که فلک از سر انصاف برونست | کویم سخنی تا تو بجوانی و بدانی
فرعون عذاب ابد و ریش مرصع | موسی کلیم الله چوبی و شبانی
لی لی که کتابی و دو نانی بر عاقل | بهتر ز دو صد مملکت و کام روانی
کر بیخبران رتبت این ملک ندانند | ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی
بخدایی که نفس ناطقه را | لہ با تن تیره آشنایی داد

له اکرم الکریم شمسی چراغ جهانست
می نبینی که روزگار چه کرد
بر سر آدمی مسلط کرد

له آن کل کون فراخ را بالله
هاون بازگونه را ماند
کون هارون بشکل چون هراست

له ای خواجه که کون زه نداد
التوالمردی جستن خطاست

له ای برادر پند من بشنو اگر جویی صلاح
در قرارت بر کفم تلقین دل آگاهان
مرد باشی ترک زن کن کاندرین ایام ما
باشد اندر اصل بی خرد خر شوو نصیحت خر
ور اسیر شهوتی باری کنیزک خر بزر
در یکی بس رغبت نداری بر گذر رو بر مقر
شیوه اهل زمانه پیش کن بگزین غلام
بر زند دامن ز بهر تو بگاه و گاه زیر
بهر تو زود دو رنده مشخصی عدو باشد بتر

بی جمال نور روشنایی داد
بفلک برکشید دونی را
آنچنان خر فراخ کونی را

له صفتی راست کرده ام روشن
آن خر کون فراخ مادر زن
کون او باز چون سر هارون

له آمدی از بکفش جای بیرون
ای که کشت رسیده علی رغم کون

له در معاش خویش بر قانون حکمت نه مدار
در فوات مایه کردی ناصبور و بیقرار
زن نخواهد هیچ با تمیز مرد ای هوشیار
آنکه سازد اصل غم اندوه بر هم زار
سرو قد و ماه روی سیم ساق گلعذار
کاندرو یک نفع بینی و مضرت صد هزار
در حضر میر و زن خاتون در سفر اسفندیار
در زند بر صف کین خود را بگاه کارزار
سال و مه باشد جماع و باده و بوس و کنار

هم حریف و همقرین و هم ندیم و هم رفیق / هم غلام و هم اسیر و هم پیاده هم سوار

ور بود بر طبع تو زو خرمی باشد انیس / ور بدل گردد مراجعت باشد [illegible]

اینقدر دانی که آخر چون نخیزی بامداد / روی مال خویش بینی به که روی [illegible]

بخدا ایکه روز راد امن / با گریبان شب گره کردست

پشت چرخ از نهیب تیر قضا / جفته همچون کمان زه کردست

کار رو تو ام جهان فراخ / تنگ چون حلقه زره کردست

بودن اندر عذاب چون جرجیس / باشدن در جحیم چون ابلیس

بهتر است از سوال کردن و طمع / ایستادن بنزد مرد خسیس

صفه را نقش میکردند نقاشان چین / بشنوا معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی

اوستادی نیمه را کرد همچون آینه / اوستادی نیمه کرد نقش معنوی

تا هران نقش که حاصل باشد اندر نیمه / بینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی روی

ای برادر خویشتن را صفه دان تو آنچنان / هم [illegible] هم به بنیاد قوی

باری از آن نیمه پر نقش نتوانی شدن / جهد میکن تا مگر آن نیمه دیگر شوی

اگر انوری خواهد اندر جهان / که یک لحظه بی رای رحمت زید

مگس را اید بد آورد روزگار / همان لحظه بر رای رحمت رید

هر بلایی کز آسمان بارد / گرچه بر دیگری قضا باشد

بر زمین نارسیده میگوید / خانه انوری کجا باشد

من کلام

من کلام محتشم

میتوان هر عذر بر دل بردن خویش را — هر که بینی دوستند از دود دستند از خویش را

هر کجا هیچ در پی کار نیست بر حال گنه — حسن میداند نکو آداب کار خویش را

باده این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست — بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

رفت کار از دست وحشی پای کم کن صبر — این بنای طاقت نااستوار خویش را

له

ای زمان کن الفلک وعده وصل یار را — پاره از میان ببر این شب انتظار را

هم تو مگر پیاله بخشی از می کهن — ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را

له

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا — عندلیب نو مبارکباد بستان ترا

باد پیمان تو با اغیار یارب استوار — گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

له

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب — هم رفیقان تو میگو شد پیش آفتاب

مجلسی داری و ساغر میزنی تا نیم شب — روز بیداری نمی بینم چشمت نیم خواب

آگهم از طرز مجلس با شمار نقل و می — گر بسازم یک بیک خاطر نشانند بحساب

باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب — می خورد با او کسی حیف است تو و حیف از شراب

وحشی دیوانه ام [illegible] — خورده راه از من بگردان خورده رو از من

وحشی

یار ما بی رحم یاری بوده است — عشق با او سخت کاری بوده است

تا الغایت ما هنر بند آشنیم — عاشقی خود عیب و عاری بوده است

لیلی و مجنون بهم مسبوده اند — پیش از این خوش روزگاری بوده است

لطف او نسبت بمن در این دو سال — گر شما هم یک دو باری بوده است
ما گمان کردیم این وحشی کیست — او عجب بی اعتباری بوده است

بهر دلم که دردکش دو اغدار نیست — داروی وصل باید آن درد یار نیست
یکبار نام ما بغلط بر زبان نراند — ما را شکایت از قلم مشکبار نیست
بر پاره کاغذی دو سه مد میتوان کشید — دشنام و هرچه هست غرض یادگار نیست
هان ای پیام وصل که اینک روانه است — جانم بلب رسیده که در انتظار نیست
ای بیوفا چه یار فراموش پیشه — بیچاره آن اسیر که امیدوار نیست
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت — وحشی که همچو یار فراموش کار نیست

گرد سر تو گردم و آن رخش راندنت — وآن دست و تازیانه و مرکب جهاندنت
شهری بسر کوی تو از دهر بلکه عالمی — ترکانه بر نشستن و مرکب جهاندنت
پیش خدنگ برکش ناز تو جان و هم — وآن سقف باز کردن و تا بر نشاندنت
میرم بآن عتاب تو گویا نرسته اند — صد لطف یار اول اینها بعرض رساندنت
طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه — وآن دامن کرشمه بمردم فشاندنت
وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست — این آه دردناک کردن و این شعر خواندنت

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست — رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
بر من خسته بین و بند مران — که مرا قوت دویدن نیست
با که گویم غمت که در مجلس — [illegible] گفتن و شنیدن نیست

که من از حسرت لب تشنهٔ آن نوشم / حاجت منع لب گزیدن نیست

میرمد وحشی آن غزال از من / هرگزش میل آرمیدن نیست

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد / هرچه فرمان دهدت حسن همان باید کرد

تیغ بر دل بی رحم چرا داده خدا / جوی خون بر در بیداد روان باید کرد

گاه باشد که مروت نه ز هر خصلت نو / چون بود مصلحت یار همان باید کرد

ای خوش آن گوشهٔ خاطر که غرض بر سر طی / نه ز عاشق که ز خود نیز نهان باید کرد

نسبتی ملت ما نیست که با صاحب عشق / دوستی با دل و خصمی به زبان باید کرد

گو زبان در دهن عاشق و معشوق مده / چیست آن راز نهانی که بیان باید کرد

وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی / رفع بدمستیش از رطل گران باید کرد

هر کس که دامن از پی کین تو بر زند / در پای نخل زندگی خود تبر زند

گر کوه خصمی تو کند انتقام تو / آن تیغ هم بدست خودش بر کمر زند

شکر خدا که بر جگر دشمنت رسید / آن تیرها که خواست ترا بر سپر زند

خود در گلو فشاری خصم تو جان او / در بند فرجه ایست کزین در بدر زند

فتحی نموده دیگر اندیشه بر فلک / اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند

وحشی کجاست منکر او تا چو دیگران / خود را به تیغ قهر قضا و قدر زند

کجا در بزم او جای چو من دیوانه باشد / مقام همچو من بی غیرتی ویرانه باشد

چو مجنون تازه سازم داستان عشق / که اینهم در میان مردمان افسانه باشد

من و شمعی که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش　　که خود را پیش بسوزد پیش او پروانه باشد

میان عاشقانت هر چه میخواهی بکن با من　　ولی خوارم مکن چندین اگر بیگانه باشد

ملو وحشی کجا می باشد و منزل کجا دارد　　کجا باشد مقیم گوشهٔ ویرانه باشد

بتنگ آمد دلم یک خنجر کاری طمع دارد　　ازان خنجر کان قتال اینقدر یاری طمع دارد

سحر گل خنده میزد بر شکایت گونهٔ بلبل　　که این نادان نگر از ما وفاداری طمع دارد

روم بنیاد دگر دل دهم بیار دگر　　هوای یار دگر دارم و دیار دگر

بدیگری هم این دل که خوار کردهٔ تست　　چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر

خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم　　بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

میان ما و تو چه ناز و نیاز بر طرفست　　بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر

خموش وحشی از انکار عشق او کین راست　　حکایتی است که گفتی هزار بار دگر

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس　　از سگان یکبار حال ناتوان خود بپرس

شب بکویت آمدم از نسبت خواب از ناله ام　　گر زمین باور نداری از سگان خود بپرس

دور از آن کو تا بکی باشی دلا پیچان و مان　　آنچه او واقفست [illegible] خانمان خود بپرس

حال بیماران خود را گر نمی پرسی چرا　　وحشی این احوال از مه نامهربان خود بپرس

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش　　بی گنه گر میکشی اکنون گنهکارم بکش

تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر　　بس بیازار و زبس آن [illegible] بسیارم بکش

کرده ام جرمی که باید کشت و باید سوختنم　　گر نمی سوزی بکشتن خود سزاوارم بکش

ای از

حرم می آید ز من تا [illegible] آید تو
وحشی ام من کشتن من آنکه [illegible]
تکیه کردم بر وفائی او غلط کردم غلط
عمر کردم صرف او و فعل عبث کردم عبث
اینکه دل بستیم بمهر عارضش بد بود بد
همچو وحشی رفت جانم در هوایش حیف حیف
ای چشم جهانبین بتماشای تو مشتاق
دل با دل و سر با قدم و دیده بدیدار
جانا چه واقع است بکو تا چه کرده ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی
چون بنشتری نمی نگری سوی ما چرا
بند کمر بکشایتن با هر که بنکری
ما چون ز دری [illegible] شنیدیم [illegible]
دل نیست [illegible] بصبر [illegible] شنید
حرم تو نه باغ ارم و روضهٔ خلد است
صد باغ بهار است صلای گل و گلشن
وحشی سبب بخشش و [illegible] تنها

رحم را حد نیست از حد رفت بی‌رحمی بارم مکش
رو بمن بنما و از حرمان و بیدارم مکش
باختم جان در هوای او غلط کردم غلط
ساختم جان را فدائی او غلط کردم غلط
جان که دادم در هوائی او غلط کردم غلط
خو گرفتم در جفائی او غلط کردم غلط
نظاره بگلگشت سراپای تو مشتاق
هر جای من از شوق بهر جای تو مشتاق
با ما چه شد که بد شده ما چه کرده ایم
از ما چه کار سر زده آیا چه کرده ایم
بد کرده ایم با تو بغیر ما چه کرده ایم
خوبست ما ببردم دنیا چه کرده ایم
امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
انکار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
گر سنبل این باغ بچیدیم بچیدیم
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

[illegible]

ما بسر شوری از آن زلف پریشان داریم | له نه غم کفر و نه اندیشهٔ ایمان داریم

پرده بردار که بر ما همه روشن گردد | که چه رو مذهب خورشید پرستان داریم

له ترسم چون غالب شود طغیان کند سودای تو | طوق غم بگردن بر نهد عشق جنون فرمای تو

می آئی و می افکند جامم بجیب عافیت | شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو

وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان | آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو

فرسوده سرها در رهت در هر سری صد آرزو | آن آرزوها خاک شد یکیک بزیر پای تو

وحشی ببین اندوه دل وز سختی خود دم مزن | کز هم بپاشد سنگ را این درد جانفرسای تو

له هجر خدایا بس است زود وصالی بده | شوق مده اینقدر یا پر و بالی بده

خوبی خود را بکن از دلم اندازه | آئینه آورده ام عرض جمالی بده

از دل وحشت گزیر این همه دهشت چرا | فرصت خوبی بجوی شوخ هلالی بده

از پی یک بیم جان چند تقاضا کنی | میدهم اینک بتو لیک مجالی بده

بار غزلهای تو وحشی و آن ذوق عشق
بیهده گوئی بس است دل بغزالی بده

منتخبات عرفی

کارم از دست رفت و دست ز کار | دیده بی نور ماند و دل بی یار

دل فکارم چرا نگریم خون | درد مندم چرا ننالم زار

خاک بر فرق سر چرا نکنم | چون نشویم ز خون دل خطله

یادگارم ز دست رفت دریغ / مانده ام افسرده پای در دم مار

آفتابم ز خانه بیرون شد / منم امروز و وحشت شب تار

چون ننالم چرا نگریم زار / چون نمیرم چو می نه بینم یار

روشنایی دیده رفت افسوس / منم امروز و دیده خونبار

آنچنانم که دشمنم چو بدید / زار بگریست بر دل من زار

خاطر عاشقی چسان باشد / هم دل از دیده رفت و هم دلدار

سوختم ز آتش جدایی او / مرهمم نیست جز غم و تیمار

کارم از گریه راست می‌نشود / چکنم چیست چارهٔ این کار

دلم از من بسی کباب تر است
خاطرم از جگر خراب تر است

وله

شاید ار شور در جهان فکنیم / گریه بر پیر و بر جوان فکنیم

رستخیزی ز جان برانگیزیم / غلغلی در همه جهان فکنیم

برفروزیم آتشی ز درون / شرری در جهانیان فکنیم

سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم / خاک بر سر زمان زمان فکنیم

غرق خونیم خیز تا خود را / زین خطرگاه بر کران فکنیم

قدمی بر هوا نهیم مگر / خویشتن را برایگان فکنیم

اندرین جست و جوی او [illegible] / در ریاض خوش جنان فکنیم

ورنبی هم درمکان او را | هوس نیستش را بلامکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم | رخت زانسوی کن فکان فکنیم

پس در آن بارگاه عزت و ناز
ولە
عرضه داریم از زبان نیاز
ولە

کای گرفته ولایت از تو نظام | چون نبوت بمصطفی شده تام
ولە
دیدهٔ مصطفی بنور روشن | شادمان از تو انبیای کرام
هم تو مطبوع اولیا بقدم | هم تو معبود انبیا بمقام
دل ابدال چاکر تو زجان | جان او تا داز دو دیده غلام
بی تو مال مراد زندهٔ و تو | یافته از مراد خود همه کام
هیچ باشد که از فراموشی | یاد آری در آن خجسته مقام
چه شود گر کند در آن حضرت | ناقصی را عنایت تو تمام
چه کم آید که از شفاعت تو | کار بیچارهٔ شود بنظام
ای رخت تاب آفتاب ازل | روشن از تو قصور دار سلام

ذرهٔ بی تاب مهر چون باشد
ولە
همچنانیم بی رخت و سلام
ولە

ولە
چنین که حال من امروز در خرابات است | می مغانه مرا بهتر از مناجات است

مرا چو صبر نماند ز دست از خویشتنم | بمیکده شدنم بهترین طاعاتست
درون کعبه عبادت چه سود چون [illegible] | میان بتکده مولای عزولاتست
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد | چه جای مسجد و محراب و زهد طاماتست
ملامتم مکنید ار بدیر درد کشم | که حال بیخبران بهترین حالاتست
ز ذوق بیخبری آنکه با خبر باشم | بنزد او سخن ناصحان خراباتست
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه | سفید کردن آن نوعی از محالاتست
مقام دردکشانی که در خرابات اند | یقین بدانکه ورای همه مقاماتست
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد | که او حریف بتان است در خراباتست

له

ساقی قدح شراب در دست | آمد ز شرابخانه سرمست
آن توبهٔ نادرست ما را | همچون سر زلف یار بشکست
از مجلسیان خروش برخاست | کان فتنهٔ روزگار بنشست
ما ئیم کنون و نیم جامی | آن نیز نهاده در کف دست
آن دل که ازو خبر نداریم | آشفتهٔ موی اوست پیوست
در سایهٔ زلف [illegible] گشته | ور نیک و بد زمانه وارست
چون دید شعاع روی خوبش | در حال ز سایه رخت بربست

در سایهٔ محمل عراقی
کان ذره بآفتاب پیوست

ور نیست هم در مکان او را | چون نیستش را بلامکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم | رخت زانسوی کن فکان فکنیم

پس در آن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

وله

کای گرفته ولایت از تو نظام | چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدهٔ مصطفی بنور روشن | شادمان از تو انبیای کرام
هم تو متبوع اولیا بقدم | هم تو معبود انبیا بمقام
دل ابدال چاکر تو زجان | جان اوتاد از دو دیده غلام
بی تو مال مراد زنده و تو | یافته از مراد خود همه کام
هیچ باشد که از فراموشی | یاد آری در آن خجسته مقام
چه شود گر کند در آن حضرت | ناقصی را عنایت تو تمام
چه کم آید که از شفاعت تو | کار بیچاره شود بنظام
ای رخت تاب آفتاب ازل | روشن از تو قصور دار سلام

ذره بی تاب مهر چون باشد
همچنانیم بی رخت و سلام

وله

چنین که حال من امروز در خرابات است | می مغانه مرا بهتر از مناجات است

مرا چو مست بماند ز دست از خویشتنم | بمیکده شدنم بهترین طاعات است
درون کعبه عبادت چه سود چون گمراه | میان بتکده مولای عزّ و لات است
مرا که قبله خمی ابروی بتان باشد | چه جای مسجد و محراب و زهد طامات است
ملامتم مکنید ار بدیر در کشتم | که حال بیخبران بهترین حالات است
ز ذوق بیخبری انکه با خبر باشم | بنزد او سخن ناصحان خرابات است
کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه | سفید کردن آن نوعی از محالات است
مقام درد کشانی که در خرابات اند | یقین بدانکه ورای همه مقامات است
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد | که او حریف بتان است در خرابات است

له

ساقی قدح شراب در دست | آمد ز شرابخانه سرمست
آن توبه نادرست ما را | همچون سر زلف یار بشکست
از مجلسیان خروش برخاست | کان فتنه روزکار بنشست
مائیم کنون و نیم جانی | آن نیز نهاده در کف دست
ای دل که از و خبر نداریم | آشفته موی اوست پیوست
در سایه زلف پست گشته | وز ننگ و بد زمانه وارست
چون دید شعاع روی خوبش | در حال ز سایه رخت بربست
در سایه مجمل عراقی | کان ذره بآفتاب پیوست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست / جز وصل دلارام هیچ تمنای دگر نیست

ای چشم جهان بین مراد همه عالم / جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست

یکلحظه غمت از دل من می نشود دور / کوئی که غمت را بجز این جای دگر نیست

هستند ترا جمله جهان واله و شیدا / لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست / هم پردهٔ ما بدرید هم توبهٔ ما بشکست

بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا / چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست

زلفش گرهی بگشود شور از دو جهان برخاست / جان از بر دل برد اندر سر زلفش بست

در دام سر زلفش ماندیم همه حیران / در جام می لعلش گشتیم همه سرمست

چون دل بغمش خون شد آویخت بر زلف او / غرقه زند از حیرت در بحر چه پا و دست

تا شد دلم آشفته در بند سر زلفش / آزاد شد از عالم وز هستی خود وارست

دل در سر زلفش شد از غمزهٔ لب گردون / گفتا لب او خوش باد کز خون تو برنارست

از غمزهٔ خوبی او هم مستم و هم هشیار / در طرهٔ روی او هم نیستم و هم هست

میخواستم از اسرار کاظهار کنم حرفی / زاغیار نترسیدم گفتم سخن سرمست

یاران نظر کنید که یارم چه میکند / آن دلفکار بردل زارم چه میکند

دل میبرد بلطف و جفا میکند برو / هیهات بنگرید که یارم چه میکند

چون دانه آن نگار که من صید لاغرم / آخر بدام طرف شکارم چه میکند

در پایش او فتادم و نگرفت دست من / از دست یار نعره برآرم چه میکند

چون عراقی

چون مرهمی نمیدهد از وصل خود مرا
هر دم به تیغ هجر فگارم چه میکند

در نقش من نگار نظر چون نمیکند
بر تخته وجود نگارم چه میکند

سر لشکر فراق چو منصور بینم
حلاج وار بر سر دارم چه میکند

گیرم نیرزد یار عراقی [illegible]
از صحبتش بگوی که خوارم چه میکند

وله

کار ما بنگر چه خام افتاد باز
کار با پیک و سلام افتاد باز

من ندانم در میان دوستان
دشمن بدگو کدام افتاد باز

این همی دانم که گفت و گوی ما
در زبان خاص و عام افتاد باز

روز بخت من چو شب تاریک شد
صبح امیدم بشام افتاد باز

عاقلان دیوانه نامم کرده اند
بر من آخر این چه نام افتاد باز

باز اقبال از کف من بر پرید
زاغ رو بازم بدام افتاد باز

در گلستان میکند شتم صبحدم
بوی یارم در مشام افتاد باز

تا بدیدم عکس رو در جام می
در سرم سودای جام افتاد باز

تا چشیدم جرعه از جام می
در دلم مهر مدام افتاد باز

من چو از تاب جمالش سوختم
پس عراقی از چه خام افتاد باز

وله

مرا چون عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم
دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم

ز خود صبری و آرامی نمی یابم نمی یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم

ز راه لطف و دلداری بیا سامان کارم
که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم

بیا گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو / نقابی حالیش چندانکی می بینم نمی بینم
بگیر ای دوست دست من که در دریا افتادم / اگر راهیچ پایانی نمی بینم نمی بینم
ز روی لطف بنما رو که درد را که من دارم / بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم

بیا ای دیده تا یک دم بگرییم / بهم چون خوشدل و خرم بگرییم
دمی بر جان پر حسرت بموییم / زمانی بر دل پر غم بگرییم
گهی از درد بی درمان بنالیم / گهی از زخم بی مرهم بگرییم
دل ما برد بر تن خویش بموییم / چو عیسی رفت بر مریم بگرییم
چو کار از دست شد از گریهٔ ما / ندارد ارچه سودی هم بگرییم
خوش آندم که با ما یار خوش بود / کنون کز حسرت آندم بگرییم
اگرچه کرد او ما را فراموش / خوشی بر یاد آن همدم بگرییم
نشد جان محرم اسرار جانان / بر آن محروم نامحرم بگرییم
تن بیمار ما در هم شد از غم / بر آن بیچاره درهم بگرییم
ز عمرم چون دو دم ماندست باقی / بیا کین دو دم بر هم بگرییم
عراقی را کنون ماتم بداریم / بر آن مسکین بر این ماتم بگرییم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم / باری بیا که جان را در پای تو فشانم
دارم بسی شکایت چون نشنوی چگویم / از دست قصهٔ تو پیش کسی چه نالم
گیرم که من نگویم لطف تو خود بگوید / کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم

ای بخت خفته برخیز تا حال من ببینی … وی عمر رفته باز آی تا بشنوی فغانم

ایدوست گاه گاهی میکن بمن نگاهی … آخر چو چشم مست من نیز ناتوانم

برمن همای وصلت سایه فکن از آن جه … کز محنت فراقت پوسید استخوانم

این طرفه آنکه دایم تو با منی و من نه … چون سایه در پی تو گردد جهان دوانم

کس دید تشنه را غرقه در آب حیوان … جانش بلب رسیده از تشنگی سرابم

خواهم که یکنفس ما با تو دمی برآرم … از رحمت ای عراقی آنهم نمیتوانم

وله

خیز تا قصد روی یار کنیم … در غمش نالهای زار کنیم

روی در خاک پای او مالیم … گذری بر در نگار کنیم

بر بالای که بیدلان گویند … سخنی چند آشکار کنیم

هجر او را که جان ما خون کرد … بکف وصل در سپار کنیم

حاش لله کزو کنیم گله … گله از بخت و روزگار کنیم

ما اگر بر مراد او سازیم … ترک تدبیر و اختیار کنیم

زود پا بر بساط وصل نهیم … دست با دوست در کنار کنیم

چون لب [illegible] افشان شد … ما بشکرانه جان نثار کنیم

عشق رویش چو پرده بر گیرد … گر نه میریم پس چکار کنیم

از عراقی چو رو بگردانیم … روی در روی غمگسار کنیم

وله

بیفکند

تا توانی هیچ فرمانم مکن　　هیچگونه چارهٔ جانم مکن

رنج من می بین و فریادم مپرس　　جز بدرد و غصه مهمانم مکن

گر بخواهی کشتنم از تیغ غم　　مبتلای درد و هجرانم مکن

ور بر آن عزمی که ریزی خون من　　جز به تیغ خویش قربانم مکن

از من مسکین بهر حرفی مرنج　　بس به بیجرمی مرنجانم مکن

گر گناهی کردم از من عفو کن　　ور خطائی رفت تاوانم مکن

تا عراقی رفت در درد فراق　　لیک با من گوی و درمانم مکن

ای بتو زنده جسم و جان مونس جان کیستی　　شیفتهٔ تو انس و جان انس روان کیستی

مهر ز من گسستهٔ با دگری نشستهٔ　　رنج ز من شکستهٔ راحت جان کیستی

چونکه ز من جدانهٔ چیست که آشنانهٔ　　گیرم که از آن مانهٔ آخر از آن کیستی

از تو بمن رسد اثر نه بر رخت کنم نظر　　از تو دو کون بیخبر پس تو عیان کیستی

صید دلم بدام تو توسن چرخ رام تو　　ای دو جهان غلام تو جان و جهان کیستی

یافتمی بروز و شب از لب لعل تو رطب　　هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی

کی بود کین درد را درمان کنی　　کی بود کین رنج را آسان کنی

کی بسازی چارهٔ بیچارهٔ　　بیدلی را کی دوای جان کنی

کی برون آئی ز پرده آشکار　　چند روی خوب پنهان کنی

چند رو گردانی از سرگشتهٔ　　عاجزی را چند سرگردان کنی

در بیابان غم وقت این دمست | کابر رحمت بر سرم باران کنی
بسکه خون خوردم زجان سیر آمدم | چند بر خوان غمم مهمان کنی
دود سوز من گذشت از آسمان | تاکیم در بوتهٔ هجران کنی
همچو ابراهیم از لطفت سزد | در میان آتشم بستان کنی

له

چه شود گر نقاب بگشائی | بیدلان را جمال بنمائی
مفلسان را نظارهٔ بخشی | خستگان را دمی ببخشائی
عمر ما شد دریغ ناشده ما | بر سر کوی تو تماشائی
با وصالت نه پخته سودائی | از فراقت شدیم سودائی
جان ما را بچهره شاد کنی | دل ما را بغمزه بربائی
پیش تو ما نه جان و دل باید | دل ما را بجان تو میبائی
پرده بردار تا بر اندازیم | بر سر کوی تو زشیدائی
ور بر آنی که خون ما ریزی | غمزه را حکم کن چه فرمائی

چون عراقی امید در بسته
تا در توبه کو که بکشائی

وله

آمد بدرت امیدوارے | او را بجز از تو نیست کارے
محنت زدهٔ نیازمندے | خجلت زدهٔ گناهکارے
از گفتهٔ خود سیاه روئے | وز کردهٔ خویش شرمسارے

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی
ولی هر درد را درمان تو باشی شفای جان بیمارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی
اگرچه سخت دشوارست کارم شود آسان چو در کارم تو باشی
ندارم مونسی در غار گیتی بیا تا مونس غارم تو باشی
اگرچه جمله عالم خصم کردند نترسم چون نگهدارم تو باشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه ببوی آنکه گلزارم تو باشی
چه گویم وصف حسن ماه رویی غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
اگر نام تو گویم ور نه گویم مراد از جمله گفتارم تو باشی
ازان دل در تو بندم چون عراقی که میخواهم که دلدارم تو باشی
ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدایی چکنم که هست اینها گل باغ آشنایی
ز فراق چون ننالم من دلشکسته چون نی که بسوخت بند بندم ز بلاکت جدایی
مژه کان چشم یارم بنظر چنان نماید که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
سر و برگ گل ندارم بچه رو روم بگلشن که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بیوفایی
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند که برون در چه کردی که درون خانه آیی
در دیر میزدم من ز درون ندا برآمد که درآ درآ عراقی که تو خاص از آن مایی

187

امیر خسرو

زلف سیه تو مشک چین است | بالای تو سرو راستین است
لعل تو نگین خاتم حسن | وان خط تو نقش آن نگین است
ماهیست رخت در آن سخن نیست | قند است لبت سخن درین است
هر لحظه بکشتنم کشد تیغ | چشم تو که شوخ و نازنین است
گفتم که ترا کمین غلامم | گر هست گناه من همین است
ما را ز لب تو نیست قسمی | تدبیر چه سود قسمت این است
تو غمزه چه میزنی بخسرو | کش بهر سپهر در کمین است

له

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت | چکنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه سوز گرد کویت همه شب ستانه ات | غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت
پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد | که بسوده تا بزانو قدمم بجستجویت
بوفا که در نیابی که من از پی وفایت | دل خون گرفته کردم علف سگان کویت
خرد و ضمیر و هوش و دل و جان من ز هی شد | ز همه خیال خالی مگر از خیال رویت
من اگر چه تلخ گویم ز غرامت زبانم | کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت
ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد | ز کدام باغی ای جان که چنین خوشست بویت
بمن چو تار مویم نهی ار تو یکجهان غم | نه همه هیچ خالی دو جهان بتار مویت
پس ازین چه جایی است که ز محال خود بگویم | که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفتگویت

کجاست دل من و همی کجاست **وله** کان کج کله بلند بالاست

خوابش دیدیم و دوش مستیم کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بر آن بام کان مست شبانه من آنجاست

رحمی بکنید بر من دلبر یاری که چو بخت خویش برناست

از دوزخ اگر نشان بپرسند من گویم که خوابگاه تنهاست

می کش که بهر چهار مذهب خونم هدراست و خانه یغماست

گفتی که دلت خوش است آری در کوی تو روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری بیچاره کسی که ناشکیباست

خسرو جان ده که اندرین راه کاری بسخن نمیشود راست

یاری که طریق ناز دارد **وله** گر دل ببرد که باز دارد

آن شوخ برای کشتن ما صد شیوه جان گداز دارد

در زلف بتان مپیچ ای دل کین رشته سر دراز دارد

گر باده و یار ساده امروز صوفی نه سر خمار دارد

جانان دل من بجانت گشت گنجشک هوای باز دارد

یک توبه کسی درست نگذاشت چشمت که هزار ناز دارد

بیچاره کسی که در بر تو یک سینه و صد نیاز دارد

در گریه بشوق آستینم از خون جگر طراز دارد

محمود

محمود سزد که بشنود پند — زیرا که دلش ایاز دارد

بشنو که حدیث عشق خسرو — گفتار خوشش دل نواز دارد

وله

یکدل بسر کوی تو آباد نیابند — یکجان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها — آفاق بگردند و دلی شاد نیابند

روزی که روی مست و خرامان سر بازار — در شهر یکی صومعه آباد نیابند

میکش که بتسلیم نهادم سر خود زانکه — در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

گفتی خبرت که بهی از باد بپرسم — در خاک طلب کاین خبر از باد نیابند

جان میکن و از مهر و وفا دم مزن ای دل — کین مرد ز خوبان پریزاد نیابند

تا خورده تراشی ز سر تیشه هجران — سنگی بسر تربت فرهاد نیابند

ها

با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز — مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی — دانی که دل رفته ز بیداد نیابند

وله

من بنده آن روی که دیدن نگذارند — دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند

یارب چه عذابیست بدین مرغ گرفتار — بسمل ز بستند و پریدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — محرومم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد چاک شده دل — وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از حرم بوئی گرفتست — زنهار کزان سوسن و بوئیدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو — آه از گلی از باغ تو چیدن نگذارند

وله

عشق آمد و دل ز دست ما برد — تدبیر ز عقل مبتلا برد

عیش و طرب و قرار و تمکین — یک یک ز دلم جدا جدا برد

یار آمد و در دو دیده بنشست — شاه آمد و خانهٔ گدا برد

اکنون که ز غم غبار گشتم — باد سر زلف او ز جا برد

هر دل که بسینه کسی دید — یا در کف غم سپرد یا برد

سیلاب دو دیده برد دل را — تا دست برو زدم مرا برد

شب صورت او بخواب دیدم — اشکم بدوید و خواب را برد

این دیدهٔ من که کور بادا — بیش از همه آبروی ما برد

سیلاب غمش در آمد از شهر — بازار هزار پارسا برد

وله

دلم رفت آنکه با صبا آشنا بود — چه میگویم مرا دل خود کجا بود

همه شب دیده ام خفتن ندانست — که بوی گلرخ من با صبا بود

ازان از دل زند فریاد بلبل — که یک سال تمام از گل جدا بود

زمانی یادش ده هر که گاهی ای یار — گذشت آن وقت کورا یاد ما بود

غنیمت دار وصل ای همنشینش — خوش آن وقتی که آن دولت ترا بود

تو ای زاهد که اندر کوی اوئی — چگونه میتوانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود

غمت ریز بود بگفتن چه حاجت — تو اگر کشتی خسرو رضا بود

حیاانه

صبا آمد ولی دل باز نامد ولہ غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی رود جان هم که محمل باز نامد

بدریا غرقه شد رخت صبوری که کشتی سوی ساحل باز نامد

گرفتار دلم ای پندگو بس کزین افسانها دل باز نامد

خلاصش خوش کن ای زلف لیلی که مجنون از سلاسل باز نامد

بوادی غمش گم گشته خسرو که کس زان راه مشکل باز نامد

نه از نقاش چینی هرگز چنین صورتگری آمد ولہ نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

بکن ناز و بکش ما را مسلمانیست این آخر اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آمد

چو مه بوسی ز خیالم دید شب میگفت همسایه که امشب باز آن دیوانه ما را پری آمد

ز خوبان داغها دارم برین دل وای مسکینی که با کین دشمنان دوست روش داوری آمد

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه حدیث عشق را مشنو که کار سرسری آمد

آرام جانم میرود دل صبوری چون بود ولہ آنکس شناسد حال من کو همچو من مجنون بود

بر بسته بر جوزا اگر آورده در جوزا قمر یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود

گویند حال خود بها گو بستی مگر با دیگران این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود

رحم مبادا بر تنی چو من صیاد دشمنی من دانم و مجنون منی کاندر دوری چون بود

ده کان شکر وش ناگهان زیر دو دیده تیر زد وای از خسرو آموزد فغان فرهاد اگر اکنون بود

این تویی یا بخواب می بینم ولہ یا بشب آفتاب می بینم

نم

در دل خویشتن خیال لبت — نمکی بر کباب می بینم
بکشی از خویشتن مکن دورم — کز هجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نهان از اشک — همه بر روی آب می بینم
از لبت بوسه چون سوال کنم — کز نه راه جواب می بینم
مگر امروز کز پس عمر سی — نرگست را بخواب می بینم
جان خسرو برو شتاب مکن — عمر خود را شتاب می بینم

ول

خمار خواب و چشم کافرش بین — شکنج و پیچش جعد ترش بین
دل پاکان و جان مستمندان — هلاک از غمزهای کافرش بین
چو غوغا از مگس در خانهٔ شهد — نفیر دردمندان بر درش بین
بجامه ای اگر سیمی کن ندیدی — درون پیرهن سیمین برش بین
همه شب باده نوشیده است تا روز — هنوز آن خواب مستی در سرش بین
بدیدم یکرهش دیوانه گشتم — دلم گفتا که بار دیگرش بین
بتا جعدت بر آرد لهاست خواهی — گره یک یک بهر موی اندرش بین
دلم را سوختی و باورت نیست — دو نیم پاره کی خاک ترش بین

ول

زین خویش بیران و شکل ایشان — بیگانه شدم ز جملهٔ خویشان
خوبان همه شهر و یکدل من — بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستی ندارند — این کج کلهان موی پریشان

کیشند

کشته به تیر غمزه ما را | این سخت ظالمان مست کیشان

جانان مگذر بنگ فستانان | بر سوختگان سپند ریشان

ای یار بهم نکوان فدایت | لیکن دل و جان من فدایان

گر خون ریزی رضید چو خسرو | با کرگس چه دم زنند میشان

ولہ

ای آرزوی امیدواران | وی مرهم درد دل فکاران

اندیشه مکن انچه بود کردیے | اید و شست چنین کنند یاران

تا سایه زلف تو بدیدم | دیوانه شدم چو سایه داران

افکنده تنیه چو موی باریک | در زیر گلیم سوگواران

میگریم و بر غریبی خویش | چون ابر به موسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال | یک قصه نگویم از هزاران

الهاکه تو میکنی بدین دل | از دل نرود بروزگاران

با این همه چشم بر سر راه | میدارم و چون امیدواران

تا کی گذری بسوی خسرو | چون بر سر کشت خشک باران

ولہ

دلم از جور خوبان گشت پاره | دلست آن شوخ را با سنگ خاره

شبانکه ماه نو بر باره آید | مرا در دل غم آن ماه پاره

چو یکدم بکر چشم در بار | گشاد ابرو پدید آید ستاره

من و زین پس دو دست بام و | سگان رسوا و طفلان در نظاره

لعبتگهم چاره فرمایید یاران / ولی با یار بی فرمان چه چاره
نگارا بگسل این سر رشتهٔ زلف / که نتوان دوختن دلهای پاره
اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار / که خسرو نیست طفل شیرخواره

ولە

شتربانان دمی محمل میارای / رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل / دلم رفته است و بارش مانده بر جای
روان شد محمل و جانم بدنبال / جرس می نالد و من میکنم وای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم / غبار دشتبانان دشت پیمای
بیابان پیش چشمم گشت تاریک / مه محمل نشین را پرده بگشای
دلم چون همره او شد نگویی / که جان هم میرسد تعجیل منمای
چو بی او مردنم آخر بنازم / بدین دوری تو هم منزل مفرمای
رسید آن کاروان خسرو بمنزل / تو ره می بین و رو بر خاک مسای

ولە

تا داشت دلم طاقت بودم به شکیبایی / چون کار بجان آمد زین بس من و رسوایی
سرپنجهٔ صبرم را پیچید برون شد دل / ای صبر بمن بود است بازوی توانایی
امروز که دارم دل بخشش تو هم جان / چون جان هم فردا آنگاه ببخشایی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران / تنها منم و آهی آه از غم تنهایی

شبها منم و اشکی در خون همه بالین تر — عشق این همه ام فرمود عجب فرمائی

صد رنج همی بینم از محنت جان از تو — از دیده روان گردن خون جگر بالائی

گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید — تو بیش نظر انگه امکان شکیبائی

گر راز برون افتاد دانم که زبیهوشی — دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

اینجا در گه ها ریزد از چشم تر خسرو — گر سر به برون رفتش سر رشتهٔ دانائی

ولہ

کج کله کمان کش تا تنگ قبائی کیستی — لابه گر او دلبر اعشوه نمائی کیستی

زیر کلاه جعد تر یا کمرش کشیده سر — بسته بجا یکی کمر حسبت قبائی کیستی

مرکب ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین — ساخته آمدی چنین تازه برای کیستی

سینه بنده جای تو دیده بزیر پای تو — ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده جان ز تنم ربوده — کاهش من فزوده مهر فزای کیستی

خسرو خسته را سخن بسته شده ز درد هین — طوطی شکرین من نغمه نوای کیستی

ولہ

دل دارم پر از دردی و داغی — که یکدم نیستش از غم فراغی

بهر دل از دلم سوزی بگیرد — بسوزد چون چراغی از چراغی

ازین شکرلبان شمع صورت — میانی سوختندم طرفه لاغی

شکافتم جگر در طعن دو کونه — جراحت را بباید کرد داغی

دلم از نظارهٔ یاری که هست — دمیده سبزه بر گرد باغی

رقیب روسیه را گو زمن دور — که گل حیفست در چنگ کلاغی

بریزد آب خسرو چون بریزد — خوی بلبل بریزد خون زاغی

ولہ

ای باد سلامم اگر آنجا برسانی — بوئی ز لبم بر کف آن یار رسانی

یکبار رسانیش سلام همه عشاق — یکبار دگر از من تنها برسانی

بسیار بکردیش زما کرد سر آنگاه — صد سجدهٔ فرضش ز سر ما برسانی

این بار بر این جا که بجز غم نرسد کام — تنها بهمیش از من تنها برسانی

دیرینه پیامی که بدو گفته ام از دل — بر در روه بخون دلم آنجا برسانی

گو بر سر خسرو گذری دوست همانا — عمر وی از امروز بفردا برسانی

ولہ

ای چهرهٔ زیبائی تو رشک بتان آذری — هر چند که وصف میکنم در حسن از آن بالاتری

عالم همه یغمای تو دان نرگس رعنای تو — وان زلف عنبرسای تو آورده در شب عنبری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری

تو از پری چابک تری وز برگ گل نازک تری — هر چند روی نیکوتری حقا عجایب دلبری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما / باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

غزلیات محتشم

بگو ای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را / سر کج افسران تاج بر زر بر کلاهان را

مه محزون که از آن آفتاب مضطرب سوزان / شه آشفته سیلان خسرو مجنون سپاهان را

بگو ای سلطان خرم دل چرا از مشغولی عشرت / سر غوغای دیوان نیست خلوت پادشاهان را

بخلوتگه چو بنشینی ز دست حاجبان بان / نهانی عرضهای سر بمهر دادخواهان را

چو چشم کم حجابان سوی خودبینی مباد او / نگهبانی حجاب افزا بر حسرت نگاهان را

ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد / که بیرون آری از زندان حرمان بیگناهان را

مباش ای محتشم نا امید از دوری که میباشد / غم امیدواران گاه گاه امیدگاهان را

ولە

نشانده شاه غمت گرد دل سپاهی را / که دست نیست بر آن هیچ پادشاهی را

پناه صد دل مجروح گشته کاکل تو / چو نیز دلی که حمایت کند سپاهی را

به نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش / که صد هزار شهید است هر نگاهی را

دلی که جان دو عالم بباد داده اوست / درو اثر چه بود ناله‌های واهی را

ز راه مهر و وفا کنده کوهکن صد کوه / ولی نکند ز دیوار هجر کاهی را

ببر صبا تو بآن سرو پاک دامن گو
که از جدایی تو کشته بیگناهی را

مراد وصل بس این سروری که همچو هلال
ز دور سجده کنم گوشهٔ کلاهی را

جهان گرفته چشمت سیاه است و زان خم زلف
نماند محتشم ای گل بغیر کاهی را

وله

بافسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را
بهر نوعی که بود ای نوش لب بستی زبانم را

بنیکی می‌بری نامم ولی چندان بدنامی
که کم هیچگاه از روی زمان نام و نشانم را

بان خوش میتوان بودن که بهر مصلحت تنیم
نمائی دوستی و دوست داری دشمنانم را

بکامم بود کار آشنایی هر طرف سازی زنو از اول
شدی بیگانه خوش خوش بانفسی کردی گمانم را

چو بلبل زان نکردم باز میل گلشن کویت
که چون رفتم بر اغیار دادی آن گل آشیانم را

اگر فرمان برد دل محتشم من بعد چون بارا
کنم بیگانگی کین آشنایی سوخت جانم را

وله

بر شکن طرف کله چون افکنی از رخ نقاب
صبح صادق کن عیان بعد از طلوع آفتاب

گفتمش امشب صبر کن چندانکه در خوابست نسیم
صبر خواهم کرد من اما که خواهد کرد خواب

سهل باشد ملک دل را گر برد آشوب عشق
ملک ایمان را نگهدارد خدا از انقلاب

دیگری در من دیدن آن آفتاب آتش فکند
دیده‌ای زد بر آتش و ز نهی کشتنم کباب

چون عنان کین هم بیواسطه از استیلای حسن
رسم عشاق نیاز آئین و معشوقان عتاب

جز منی مظلوم گر هم جوم بیزار کیست
آنچه از آرش گناه و کشتنش باشد ثواب

در میان بیم و امیدم که هر دم میکشند
مرکب در کامم روان و بار در قلم شتاب

دی سوال بوسه زان شمع کردم گفت حیف
محتشم حرف چنین را غیر خاموشی جواب

173

دی نشستی در خواب دیدم یار خوش افتاده است
بسته الماس پاره من تیغ و من حیران که چون
خانها بر باد خواهد شد چو از سیلاب چشم
بحر اشک من که در طوفان دم از خون میزند
بخت از هم بگسلم تا چندی درین جرا
محتشم مرغ دلم با صید آن خونخواره شد

وله
نامسلمان پسر خون دلم خورده چو آب
کار مرغ دلم در کف طفلی شده است
شاه عشق حریفیست که گر عاشق را
لرزه در دست نسیم افتد اگر بر گیرد
تو که داری سر شاهنشهی کشور دل
محتشم را ز دم تیغ خود ای دادی

وله
بقصد جان من در جلوه آمد قد رعنایت
ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانی را
توانم آن زمان در عشق لاف دردمندی زد
خوشش آمد زدن که بر بالین من آیم چنین باشد
بود روز مرگ دو زنم کفن بهر سنگسار

وله
انجمن فرخ رخی ایکه من بینم بخواب
بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
خیمه تا بیرون زند خیل سرشکم چون حباب
گر سحاب انگیز گردد خون ببارد از سحاب
ماه سیمای چو سیماب افکند در اضطراب
صد عقوبت دیده چون گنجشک در چنگ عقاب

وله
گر بجستی دل مرغان حرم کرده کباب
آنچنان تنگ که گلشن بودش چنگ عقاب
کندش خوف تهه اجل از بستر خواب
بسر انگشت خیال از رخ اندیشه نقاب
فکر ملک دل ما کن که خرابیست و خراب
بار دیگر بکشش نقش که تو الست و ثواب

وله
بقربانت شوم جانا بگرم بینش بالایت
که بنشینم ز پا تا جان دهم از درد رعنایت
که از درمان گریزم تا بمیرم در تمنایت
اجل در قصد جان مضطرم در زیر پا شایت
روان کن جانب من تیر از جعد سیه سایت

چو روی منکران عشق در محشر سیه گردد — نشان آن رو سفیدیهای من بس داغ سودایت

بشم هر دم کشش نکاهت اینکه جان تحشر تم بادا — بلا کردان آن مژکان سیاه و چشم شهلایت

ولہ

کمر بکلش تو ایدل چو یار جانی نیست — طمع مدار که دیگر کمر توانی بست

بیزم وصل قدم چون نهم که غصت او — کشود دست و مرا پای زندگانی بست

دری که دیده بروی دلم کشود این بود — که عشق آمد و درهای شادمانی بست

کر از خمار دهم جان عجب مدار ایدل — که ساقی از لب من آب زندگانی بست

رخ از دریچه معنی نمود انکه بناز — میان حسن و نظر بند لن ترانی بست

چو کرد قصد نکه کار غیر سخت نخست — که چشم او بفریب از نکاهبانی بست

بعرض عشق نهان تحشتم زبان چو کشود — میانه من و او راه همزبانی بست

ولہ

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت — که برده دل ز نوای دلبران شهر فدایت

غم که کرده خلل در خرام جانب ایدل — زره کذار که در پا خلیده خار جفایت

سیاه مستی کز الطاف عشق کرده خو شست — که ز حرف کسی سر نکشند ز ادایت

کهی بصفحه رو زلف می نهی که تو — شکسته رنکی رخسار آفتاب جلالت

تو از کجا و کرفتاری بکوی عشقش جانی — سک تصرف آن دلبرم که برده رضایت

اکر حادثه عاشقی بدیکر رساندی — عنان کشان زد یار جفا ملک وفایت

مناز کم ز نکویان سمند ناز که بسته — تو از برای یکی و دو صد هزار بپایت

بهجتشم که سک نیست راز خویش بپایان — که چون جریده آن کوی میرود ز قفایت

[illegible]

وله

سرو خرامان من طره پریشان رسید ‑ ‑ سلسله عشق را سلسله جنبان رسید

چاک بدامان رساند جیب شکیبم که باز ‑ ‑ سرو قباپوش من بر زده دامان رسید

چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خوش ‑ ‑ هودج یوسف غود فتنه ز کنعان رسید

محمل لیلی حسن ناقه بوادی رساند ‑ ‑ بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید

باره شیرین نهاد سر بره بیستون ‑ ‑ کوهکن غمزده را قصه نبایان رسید

کرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند ‑ ‑ کشور بی ضبط را مژده سلطان رسید

در نظر اولم اشک بدل شد بخون ‑ ‑ بسکه بدل زخمها زان بت فتان رسید

آنکه ز خاصان او طاقت پاسی نداشت ‑ ‑ از پی آزردنش کار بدامان رسید

بر لب زخم دلم در نفس آخرین ‑ ‑ شکر که از دست دوست شربت پیکان رسید

جان شکیبنده را گرچه بپایان رساند ‑ ‑ محتشم خسته را درد بدرمان رسید

وله

دی بزمم ز غیر آن احوال پرسیدن چه بود ‑ ‑ من چو واقف گشتم آن خاموش گردیدن چه بود

گر نبودی آن همی گفته خاصان پیش تو ‑ ‑ تیز تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه بود

گر نبودی بر سر آزار من در انجمن ‑ ‑ حرف جرمم یکسر از بدخواه پرسیدن چه بود

بزم خاصی گر نهان آن از من نمی آراستی ‑ ‑ بی محل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود

گر بر بام نبودت بهر طعنم غیر را ‑ ‑ منع کردن وز قفا چشمک رسانیدن چه بود

گر نبودت در گمان تیر غضب خصوص من ‑ ‑ چین در ابرو سرخ اغیار خندیدن چه بود

محتشم را گر عبیدانند از نامحرمان | پیش غیر از وی جمال راز پوشیدن چه سود

ولہ

یار میبیند روی غیر و غم ما میداند | میکند گرچه تغافل همه را میداند

آفتابیست که دارد ز دل ذره خبر | پادشاهیست که احوال گدا میداند

گر بسازم بجفا لیک حسابم با این | گر جفا میکند آن شوخ وفا میداند

ای طبیب از تو دوائی نکنم درد مرا | آنکه این درد بمن داد دوا میداند

همه شب دست در آغوش خیالت دارم | کوری آنکه مرا از تو جدا میداند

محتشم ز ملک و حور و پری مستغنی است | خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

ولہ

در چمن دیدم گلی روی توام آمد بیاد | نکهتی آمد از و بوی توام آمد بیاد

غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان | معجز لعل سخنگوی توام آمد بیاد

نرگس از چشمک زدن شد فتنه در صحن چمن | شیوه های چشم جادوی توام آمد بیاد

سرو را در طرف جو آورد در جنبش نسیم | جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد

بر عذار یاسمن افگنده دیدم سنبلی | تاب زد تا که خم موی توام آمد بیاد

بر سواد لاله چشم افگنده بودم ساعتی | سوختم چون خال هندوی توام آمد بیاد

در فغان دیدم خوش الحان بلبلی همچشم | عندلیب گلشن کوی توام آمد بیاد

ولہ

بهتر است از هر چه دهقان در چمن عنبر زند | آنچه آن نازک بدن در پیرهن عنبر زند

زان دو زلف غالیه فام سوخته در حیرتم چون | بنفشه خورشید را از تاب ذرتش عنبر زند

نافه دارد بوی از زلف که بهر احتیاج ام | ایزدش در ناف آهوی ختن عنبر زند

با همت آمیز زن زا

هست شیرین را درین خمخانه از حسرت دریغ ... بادهٔ تلخی که مهر کوهکن می پرورد
بهره وقف دانهٔ خار است از آنکان برزن ... گرد خرمنهای که اندر گل سمن می پرورد
دیده ها از اشک سرخم آب تیغ خویش را ... تشنهٔ خون مرا از خون من می پرورد
عشق در مهراب و گل حالی دگر دارد از آن ... محتشم جان میکند از غیرت تن می پرورد

ولہ

بیوفا یارا وفا و یاریت معلوم شد ... ریختی خون دلم دلداریت معلوم شد
شد رقیبم خصم و گفتی جانبت دارم نگاه ... آخرم کشتی و جانب داریت معلوم شد
گفتمت مستی ز جام حسن خونم ریختی ... ادعی اری ازین هشیاریت معلوم شد
در قمار عشق خود را مینمودی خوش حریف ... خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
الگه میگفتی پشیمانم ز قتل محتشم ... از تأسف خوردن ناچاریت معلوم شد

ولہ

روی ناشسته چو ماهش نگرید ... چشم بی سرمه سیاهش نگرید
عذر خواهی کندم بعد از قتل ... عذر بدتر ز گناهش نگرید
میرود غمزه زنان از کشته ... پشته ها بر سر راهش نگرید
بر سر سرو ملایم حرکات ... جنبش طرف کلاهش نگرید
نظرش با من و چشمش با غیر ... غلط انداز نگاهش نگرید
محتشم گشته گدائی در دوست ... دوستان حشمت و جاهش نگرید

ولہ

آخر ای بی رحم حال ناتوان خود ببین ... حرف محرومان خویش از حرمان خود ببین
نامم دور افتادگان رفته از خاطر ببین ... از پی لیث آنی همی نامم نشان خود ببین

چون طبیب شهر گوید حال بیماران عشق / گر توان حرفی زدن از ناتوان خود بپرس

من همیگویم بپرس از دیگران احوال من / از دل بی اعتقادی بدگمان خود بپرس

شرح آن زاری که من بر آستانت میکنم / از کسی دیگر مپرس از پاسبانی خود بپرس

یا مپرس از حال من چون کز پا بسته مدعی / یا بتقریب زبان از همزبان خود بپرس

محتشم بر آستانت از سگی کمتر نبود / حالش آخر از سگان آستان خود بپرس

وله

این ستاره گوهر عصمت ز کف شد حیف حیف / آفتابی بود نورش بر طرف شد حیف حیف

آن چمان ابرو که از انگشت بر حرفش نداشت / تیر طعن عیب جویان را هدف شد حیف حیف

آنکه خواندش مادر ایام فرزند خلف / عاقبت دلخویش کن صد ناخلف شد حیف حیف

نوگلی کز صوت بلبل شیفته اش در گوش بود / والرخیک و نی و آواز دف شد حیف حیف

محتشم از درد گفتی آنچه در دل داشتی / گوهری [illegible] در صدف شد حیف حیف

وله

تو چون رفتی بسلطان خیالت ملک دل دادم / غرض از خشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم

تو آن صیاد لا قیدی که بی قیدم رها کردی / من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم

اگر روزی غبار آید و گرد سرت گردد / از آن گرد صرصر هجر تو دوران داده بر بادم

اگر در سر تو مرغ روحی پر زند چیدن آن / که افکنده است از یا حسرت آن پر آزادم

چو باز آئی بصید بیدلان پر پر بنیم بگذر / که آنجا نوحه دارد بر سر تن جان ناشادم

نهی چند آن فلک داغ فراق آن پری رخ / ز آهن سینه جان دارم آخر آدمیزادم

بفریادم مهیا آر و دل در ناله است اما / چنان زارم که پست آید بتر از ناله فریادم

ملی بردمل

مکن بر وصل این بشتر ... بکلی عدم
نهادم محتشم بنیاد صبر آمد ایستم

وله

کم بودن دل نهم آسوده جانی را چه غم
از تلخی هجرم چه باک است شوخ شکرخند گرد
دل چون شد و غمگین نشد الحمد و لها
ز افتادم در ره چه باک است شوخ چابک رخش را
من بهر آن چابک سوار از اشک می‌شدم عنان
ای دل بردن رفتن چه سود از صد نگاه عشق او
چون نیست هیچت محتشم زان شوخ دوران غم مخور

وله

اگر می‌بینمت با غیر غیرت می‌کشد زارم
تو خود آن نیستی کز بهر عشق من نسازی بخشی
مرا هم نیست آن بی غیرتی نشاید تو هم دانی
نه آسان دیدن رویت نه مشکل دیدن ...
به هر حالی الحق آن بهتر که از درد فراق تو
تویی الحیات و من خراب افتاده بیماری
بکن بهر علاجم شربت وصل خود آماده
[illegible] خاص اگر خضر سرچشمه ... [illegible]

که من در بزم خود بودم و امروز رفت از یادم
که او تا خواهد آمد هجر خواهد کند بنیادم

وله

در مهر اگر من جان دهم نامهربانی را چه غم
از لب بزهرآلوده شیرین دهانی را چه غم
یک کلبه گر ویران شود کشورستانی را چه غم
خاری گر افتد در گذر سیلاب رانی را چه غم
گر بگذرد آب از سرم آتش عنانی را چه غم
صید ار گریزد صد قدم ابرو کمانی را چه غم
صد خانه گر ویران شود بی خانمانی را چه غم

وله

دگر چشمم از تو می‌پوشم مردن میکند کارم
نمایی ترک از اغیار و دیگر هم شوی یارم
که چون بینم ترا با دیگری نادیده انگارم
ندانم چون کنم در وادی حسرت گرفتارم
بمردن گر شوم نزدیک خود را دور پندارم
که با لب تشنگی هست احتراز از آب با جارم
که من بر لب بحر آن ... خویش بجارم
بلطف عام ... [illegible]

ازان مرا محتشم غریب هر آنچه محروم کرد آخر | چه سازم آه از طالع غیور خود در آزارم

وله

من منفعل که پشت دو تا از گناه دارم | بجرم دی عذرخواهم کز رخ سیاه دارم

من اگر گناهکارم تو به عفو کار خود کن | که زبان توبه گوئی لب عذرخواه دارم

شده وادی جنونم بدر از سپهر بنگر | که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم

ملک الملوک عشقم که من نماند الا | تن بی قبا که بردی سر بی کلاه دارم

ز جهان سر خوش آهم زده تازیانه عشق | که عنان او توانم نفسی نگاه دارم

ز بتان سر ار نگیرم که منم بتان حسینی | من اگرچه خود گدایم دل پادشاه دارم

ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن | که درون نهفته ترکش همه تیر آه دارم

بسکه نگاه هانم بستان که تا قیامت | دل خویش را تسلی بهمین نگاه دارم

تو مجو محتشم بدار نظری که من به آن خویش | که نگاه دور دوری بتو گاه گاه دارم

وله

شب همه شب که در غمت فکر محال میکنم | هجر ترا ز بیخودی وصل خیال میکنم

شب که ملول میشوم در دل پر ز آتش هجر | صورت یار میکشم دفع ملال میکنم

زلف مساز پر شکن خال منه برخ که من | چون دگران نه عاشقم با خط و خال میکنم

من که همی کنم نسبت لعل تو سنت | نسبت طاق ابروت کی بهلال میکنم

شیخ حدیث طوبی و سدره همی کنند بیان | من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنم

مجلس یار محتشم نیست شریف و من در آن | جای خود از پی شرف صف نعال میکنم

وله

ای گردن بلند قدان در کمند تو | رعنای آفریده قد بلند تو

برحم

بر هر پری سوار رود دل میبرد فراز — طرز گرانخرامی رعنا سمند تو

چون نرخ خندهٔ تو ببازار ارزد — افکند در مذاق لب نوش خند تو

من چون کنم که پیش تو اطوار ناپسند — گردد پسند خاطر مشکل پسند تو

چندم فتاده بینی و گویی که کیستی — بیمار تو شکستهٔ تو دردمند تو

قتلش رواست گرچه صید حرم بود — هر کس که اضطراب کند در کمند تو

پای گریز محتشم از در بسته است — عشق دراز سلسلهٔ صید بند تو

ولہ

سیه شد بزمم امشب شمع مجلس دیده‌ای کو — شدم از گریه نابینا چراغ دیدهٔ من کو

عنان بخت هر بیدل که بینی دلبری دارد — نگهدار عنان بخت برگردیدهٔ من کو

اگر وحشی به بینی در بیابانها مپرس از وی — که مجنون بیابان گرد محنت دیدهٔ من کو

چرا ای شمع خویش رخسار با یارت نمیگویی — کز آن پروانه برگرد سرگردیدهٔ من کو

ز آه محتشم افتاد شوری در جهان یعنی

بگفت یکزمان آن عاشق شوریدهٔ من کو

ولہ

دارم پسری پیر از شور از طفلی کج کلاهی — بی قید شهریاری بی سکهٔ پادشاهی

قیمت بزرگ دری اختر بلند چوردی — خورشید شعله شمع آفاق سوز ماهی

سلطان نو ظهوری رعنائی برخوری — اقلیم دل ستانی منشور حسن خواهی

صید از رو سوار شهباز نو شکاری — کز نیزه اوست هر دل آماده صیدگاهی

مژگان دراز طفل بازی کنی بخونها — مردم کشی الفقانی تیغ زنی لکاهی

366

بی اعتدال حسنی بی حد کرشمه سازی ... بد خو و صبر و تمکین بی وزن و تند کامی

ابرو هلال بدری کز عاشق سیه روز ... پوشند رخ دل افروز ماهی بجرم آهی

بی اعتماد مهری کز چشم لطف راند ... دیرینه دوستان را بی تهمت گناهی

از نظم محتشم گشت زینت بدور حسنش
همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی

ولہ

چنین نماید که هست با من جفا و جورت ز روی یاری ... ز دست جورت فغان برآرم اگر تو دست از جفا برآری

نخستم گفتی نمی‌گذارم به زیر تیغم برآوری دم ... مرا چه یارا که دم برآرم اگر دمارم ز جان برآری

شب فراقت که ز اشتیاقت ز جان فگارم ... بخواب کس را نمی‌گذارم ز بسکه دارم فغان و زاری

نه مهربانی که من زمانی به یاد و بگویم غم که دارم ... ز تنگخویی که گاه گاهی ز من بپرسد غمم که داری

بدرد از آن رو گرفته‌ام خو که خاک این ره نهاده‌ام لب ... که عشق یاری نیابد الا بدردمندان نی کسان یاری

اگر چه کردم چو بلبل ای گل در اشتیاقت بسی تحمل ... ز تو ندیدم بجز تغافل کشیدم از تو هزار خاری

همیشه گفتی که محتشم را درآرم از پا درآرم از جان
برآید از جان درآید از پا کسیکه کشتنش بود دل آزاری

ولہ

هرگز ننالم از ستم دلربای خویش ... گر من برحم باز نگیرد جفای خویش

کاکل به پشت سر مفکن بهر صید خلق ... مپسند آه سوختگان در قفای خویش

حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن ... از پرده‌های دیده من زیر پای خویش

مردم رفاه خویش طلب از خدا کنند ... من مرگ خویشتن طلبم از خدای خویش

البته

الميناه محتشم چه شود گر بحشمتم · بخشی گدائی در دولت سرای خویش

جامی

ای تر از قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب · در میان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات · مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

گفت مجنون زاهدی کای در گناه عشق غرق · تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون گر بهوای غیر لیلی میکنم · توبه اما من هوی الیلی فاما لا اتوب

هر که با تو در هوای صحبت تنهائی نگیست · خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

با دهانت در میان دارد قلم سر نهان · لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

جامی امست دوستان در رقص عشقند و سماع

رغم زاهد را تو هم دستی بزن پائی بکوب

ولہ

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم · گر از غم تو زار بمیرم سزا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جائی منت است · گر خنجر جفاست و گر ناوک ستم

بنه سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه · از هر شکاف آتش دل میکشد علم

روزیکه می نوشت قضا نامه اجل · قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه نوش سفال سگان تست · جامی که آب خضر نه نوشد ز جام جم

طوفان

یوسف بجمال یار من نیست · یعقوب بحال زار من نیست

گفتی مکن اختیار درد م · درد اکه باختیار من نیست

(margin:) من یتوب

(margin:) طوفان

گفتی سر کار یکسل از منی ‌ ربان سر تو کار من نیست
ز من بکتا د آه و درد است ‌ شت نیست که در کنار من نیست
بیدردی درد یار طوفان ‌ دردی نیست که درد یار من نیست

نظیری

چند از موذن بشنوم توحید بترک امیز را ‌ کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را
ذکر شب وعده و سحری حال بخشیدنی اثر ‌ خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را
ترک شراب و شاهدم بیمار کرده ای طبیب ‌ صحبت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را
خاک بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته ‌ ای بیخبر کان میزنم خاک غبار انگیز را
نی عشق افزاید بر نی مهر زنید مشی ازین ‌ کی مانده ظرف قطره پیمانه لبریز را
پیوسته ابرو در کشش پیوا ... مژگان در زدن ‌ تا کی کسی بر دل خورد این دشنه‌های تیز را
سیری نظیری زین چمن گر ... کشتنی ‌ در باغ ترجی بینی بهم خار و گل نوخیز را

وله

فلک مزدور ایجای تو باشد ‌ نوازد هر که را رای تو باشد
به تنهایی کنم دل خوش همیشه ‌ که تنها جای غمهای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را ‌ که می‌ترسم درو جای تو باشد
شود مجروح مغز استخوانم ‌ سر خاری که در پای تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را ‌ که مضمونش تمنای تو باشد

دوبار

دو عالم نقد جان دارند بر کف — بیا لطف ار که سودای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد

نظیری زنده از درد دل چو — که درد تو مسیحای تو باشد

فیضی

ای بت نگارین من که دست منست — سرو سمن بر تن من دست منست

شیوهٔ لعبت دلبری بریم دلبران — باغ غم تملکی ز دست منست

پارهٔ دست من چند کنی شکنت تا منی — دامن لعبت که دست حریف منست

شمع منست روی تو غم منست موی تو — پای منست که تو دست منست

ز هر غم تو تلخ شیم طعنه خلق تا بکنم — گر تو در سخن خویشتنم دست منست

شمس منی و جان من غم من و روان من — کنج ری غمان من دست منست

فیض لب بسته گفتگو بر چه و داشتن بگو — چون تکلف آوری که تو دست منست

جامی

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان — تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

تا کی افتم بدرت آه کشان اشک فشان — تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

با گل و بلبل اگر باد نه بوئی تو رساند — این چه جامه دران آمده وان نعره زنان

با خیال تو سحر معذرت میگفتم — کی شده مونس تنهائی خوبی جگران

گذری کن بسر عاشق بیچاره که هست — محنت عاشق و دولت خوبی گذران

خوبلقی رابشهره لعشق دکران مبرم | تا نکویند حدیث من دیوانه آن
کفت جامی چه شنیدیم ماست حریبا ک | کرتنلبیس شوی شهره بعشق دکران

غزل

دی کدشت از نظرم چشم سیاه عجبی | اولکاهی عجبی کرد ومی اهی عجبی
کفتمش تند مرو سوی غریبان بنکر | تند برکشت دمن کرد نکاهی عجبی
اوتبار آج دلم مایل ومن مایل او | اونکر عجبی من بخیالی عجبی
ملک دل کرد خراب از مدت لشکر حسنی | پادشاهی عجبی بود وسپاهی عجبی
از خدنک صف مژکان کرد شکار دلها | شاه بازی عجبی بود وشکاری عجبی

رباعی حضرت امیر المومنین ع

لَنَقْلُ الصَّخْرِ مِنْ قُلَلِ الْجِبَالِ | اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ مِنَنِ الرِّجَالِ
یَقُوْلُ النَّاسُ اَنَّ الْکَسْبَ عَارٌ | فَاِنَّ الْعَارَ فِیْ ذُلِّ السُّؤَالِ

مجیب

تا شد از فیض جنون عرصه امکان از من | تاج جمشید بکرفت سلیمان از من
مصلحت نیست دکر بودن مجنون ودد | هست حسب الرقم عشق بیابان از من
یکنفس نیست که از ناوک دلدوز بتان | نرسد تا فلک ناله وافغان از من

بحردم

همدم همچو صراحی لب خندان از تو | شمع‌سان زآتش غم دیده گریان از می
بسکه در بحر محبت پاک شد اجزای وجود | میکند کسب صفا گوهر غلطان از می
جنت و طوبی و حور لب کوثر زاهد | ما و اینها زتو و صحبت جانان از می
گشت قسمت زازل در خور هر کس روزی | آب حیوان زخضر چاه زنخدان از می
بسکه از باد رخت ریخت زشبنم گل اشک | شده پر رهگذر از رنگ گلستان از می
این زمین طرح زگل را زکلیم است جدید | میکند خار در این بادیه دامان از می

کمال

ای شوخ بعاجز سر بیداد ندارد | از وعده دل غمزده شاد ندارد
کرد از من دل شیفته العهد بیکن یاد | زانکو نه فراموش که کس یاد ندارد
بلبل چه فرستد سوی گل تحفه که چیزی | بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد
بر عهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز | کین هر دو بنا نیست که بنیاد ندارد
تو جنگ مبیاموز بدان غمزه که ای شوخ | از فتنه گری حاجت استاد ندارد
بر حال کمال ار نکنی رحم عجب نیست | شیرین غم جان کندن فرهاد ندارد

طاهر

از گل عهد تو چون بوی وفا می آید | در رهی عهد تو دل بی سر و پا می آید
از عطا بخشی باد سر کوی تو مدام | چشم ما را زمرا خاک شفا می آید
عاشقان را نبود حاجت ارشاد دلیل | مرغ دل در ره تو قبله نما می آید
فارغ از رنجش ایام بود خاطر ما | عشق روی تو زدل رنگ زدا می آید

مستی و بیخودی شب بلبل و این نظم بدیع | جمله از گلبن الطاف شما می آید

حسن دهلوی

منازای بت چین که چین هم نماند | مدار جهان این چنین هم نماند
بزیر غم ار عاشقی کشته گردد | شکر خنده نازنین هم نماند
شبستان صبح الیقین که میرد | شهنشاه مسند نشین هم نماند
همی نام مانده است مسکین حسن را | ازان ترس دارد که این هم نماند

ناهجور

در دلم مهرش اگر یک ذره نور افکند | رشک حسرت آتشی بر سینه طور افکند
سایه داغ جنون بر فرق من بال هماست | هر نفس خواهم که عشقش بر سرم شور افکند
بسکه گفتم حرف حق ریختند از من زور کار | پای دارم عاقبت ترسم چو منصور افکند
مضطرب از بیم رشک وصل او دل بر نفس | ترسم آخر خویشتن را از سینه ام دور افکند
حسنش شور انگیز تو خواهم که بر دم از اسکار | در دلم سودای عشق و بسرم شور افکند

سوخت بنیاد وجودم مژده وصلت کجاست
هجر آتش تا بکی بر جان مهجور افکند

رباعی

باشد حدیث ز تو یکسر بیان ما | چون نخل طور شعله مدار زبان ما
ما را سفر ز کوی حرابات خلل است | بار گران ما شده رطل گران ما

فارسی

فارغند از خار خار عرض مطلب لب‌ها **صنیع قلی** چشم گویایی تو می فهمد زبان حال‌ها

نیست دل زنده داری گر کند از غفلت است — کی شود از سرمه روشن دیده تمثال‌ها

نیست خال بوسه در کامم شکر میکرد صاف — چون مگس خوش شد از کنج لبم تبخال‌ها

مینماید چون رگ یاقوت از بست لبش — سبزه خطی که خواهد رست بعد از سال‌ها

این قدر حاصل نشد کامم که مستغنی شوم — سربلندی تا بود در بستی اقبال‌ها

بیدماغم جمع کی اوراق شعرم را صنیع
بلکه بگشایند روزی دیده‌مندان فال‌ها

ز جوش گریه چشمم خانهٔ مور است پندارید **وله** دل پر شورم از شور لبی دور است پندارید

چون آغشته‌ام بوی خاک کربلا دارد — گل داغم چراغ محفل طور است پندارید

جبینم از شوخی مضراب غم لبریز فریادم — که رگ در استخوانم تار طنبور است پندارید

سرم از سجده بت عار دارم کافر عشقم — کدوی سر بکویم تاج فغفور است پندارید

شبی گر گلبن ناز تو خالی باشد آغوشم — بچشمم خواب مخمل بستر زنبور است پندارید

تبسم میچکد بی‌اختیار از غنچهٔ نازش — لب میگون ساقی چشمهٔ مخمور است پندارید

چو عاشق محو شد معشوق از رخ پرده بردارد — نهال باغ حیرت دار منصور است پندارید

صفای صحرای محشر میشود کم از فغانم — نفس در سینه تنگم دم صور است پندارید

مجیب

دارم بنی ز جلوه دل سنگ آب کن — وز عکس خویش آینه‌ها را حباب کن

خورشید مشعله نوبتی کن از حجره طلا … در بند زلف گرهش و تسلیم باب کن

یکجا نه سوز و خود بت چند بی‌تیر از خلق … آتش پرست و شعلهٔ آتش کباب کن

داغی بدست خود زده عاشق تمام سوز … آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن

یک وعدهٔ نیامده در روز وصل کو … یک بوسه بداد و صد جا حساب کن

مست از می رقیب و کی از تجیب جواه … خون در دل پیاله بجای شراب کن

راهب

زشوق وصل تو بر لب رسیده جان هست … وصیتی است بیا تا مرا زبانی هست

وگر بتیغ تو بی بهوا مم باین شادم … که از خدنگ تو بر دل مرا نشانی هست

بده بقیمت دل هرچه میدهی که مرا … ز فکر سود نه اندیشهٔ زیانی هست

باحتیاط نظر میکند بگل بلبل … دران چمن که چو شبنم نگاهبانی هست

بشمع نوبت گفتار کی رسد امشب … بمحفلی که چو من آتشین زبانی هست

قیصر

ازتو تا دور کرده اند مرا … چشم بی نور کرده اند مرا

با ضعیف جسم نالانم … تار طنبور کرده اند مرا

جامع

بتی که روح قدس را بغمزه راه زده … کلاه گوشهٔ خوبی بمهر و ماه زده

مرکب لب حسنت قضا بهالهٔ خط … بدور ماه رخت خیمهٔ سیاه زده

مرن

مزن تو طعنه کسی را که عشق کرده خراب | چه جای سرزنش او را که پادشاه زده

بیاد عارض و زلفت بهم جامع هاست | ره دیدا شک فغان و رسنه آه زده

182

رجا

مرا چو مصرع سرو قد تو حالی شد | دلم چو فاخته حرف ضعیف بالی شد

تو رفتی از دل و چشم مرا به چو خون شد | بیالم مر شوه اندم که شب خالی شد

میان زلف و خطش هر که دید او فتنی را | بکفت مصحف نازل درین لیالی شد

خطش دمید و بنزح خال خویش پنهان کرد | چو هندوی که رخت سیه دوالی شد

ز حسرت رخ آن کافر فرنگ بچشم | سرشک سرخ صهبای پرتگالی شد

مهی عرق عرق عشیدی زبان نگاه | هزار حیف که می خورده ولاابالی شد

رجا شبی که من آغاز میکشی کردم | ز باده شفقی جام چرخ خالی شد

ول

آن دم شب رنگ قبا را به بین | در ظلمات آب بقا را به بین

کرده سیه چشم بهم چشمیش | آهوی مادر بخطا را به بین

زلف کجش شد بجنون رهبرم | راه زن راه نما را به بین

کشت مرا آن نگه نا توان | ظالم مظلوم نما را به بین

دردم خطا کشت بمن مهربان | خاصیت مهر و کین را به بین

خون مرا لیست بپای نگار | بکردی های حنا را به بین

غم زدلم برده رجا حسن یار | آینه زنگ زده را به بین

درچمن جلوه اگر با قد چون تیر کند **ناجی** سرو را گوشه‌نشینی چو کمان پیر کند

با چنین حسن اگر جانب گلزار رود
رنگ بر چهره گلها همه تغییر کند

در گلستان چو روی با گل رعنا منشین
که دورنگیش مبادا به تو تاثیر کند

خواب نوشین تو رای سخن خوبان باید
ماه کنعان بوجود آید و تعبیر کند

بزرگ کند از لب و دندان تو تا حرف خوشی
شب الست که برگ شکر و شیر کند

ولہ

دران روز که عهد دوستی با یار می‌بستم
رگ جان را بر انگشتش بجای تار می‌بستم

نباید تا کسی دیگر بکلید از سر کویش
بچشم خود ز مژگان خار بر دیوار می‌بستم

مسلمان زاده‌ای بند است کافر برآمد
نه انسم و گر نه زاهد از زنار می‌بستم

ز اظهار محبت بیش ازان گل خار گردیدم
غلط کردم که بر پیش لب کاش از اظهار می‌بستم

ندارد یک گلشن بوی وفا تا کی نمیدانم
چرا من آشیان خود درین گلزار می‌بستم

ولہ

در برون دلها بود زلبی که پنهان طاق ابروی تو بستند
چو ماه نو انگشت نما گشت در آفاق ... بستند

گردیده گل از شرم رخش خار بگلشن ... بلبل
بیند نظر فاحشه‌ای ... سر سهی عاق از قد بلندش

دارد دلت او چاره بیمار ناجی یا یار بگوید
خواهند طبیبان که شود خسته دلی چاق عنابی دهندش

غزل

هر که هست اندر پی بهبود خویش
دور افتاد است ز مقصود خویش

نسبت از تو یکنفس خوشنود نیست
تا تو هستی یکنفس خوشنود خویش

زاهد آن افتاده چوب سجده است
خویش سوزای عاشق اکنون عود خویش

جلوه معشوق کرده وقف کن
بر در او جان غم فرسود خویش

جون

183

چون درین سودا زیان از سود به / پس درین سودا زیان کن سود خویش

تا کی از بود تو و نابود تو / درگذر از بود و از نابود خویش

آتشی در هستی نارنگ زن / پس برون آی از میان دو دو خویش

گر فنا گردی تو عطار از وجود / فال گیر از طالع مسعود خویش

ولہ

صورت نبندد ای صنم بی زلف تو آرام دل / دل فتنه شد بر زلف تو ای فتنه ایام دل

ای جان من هولای تو تن غرقه دریای تو / دیرست تا سودای تو بگرفت هفت اندام دل

تا جان بعشقت بنده شد از من سگی تابنده شد / تا دل غلامت بنده شد بر دو عالم نام دل

جانان دلم از چشم تو بی هوش دارد بی خرد / تا از شراب عشق خود پر باده کردی جام دل

پیغامت آمد بر دلم ای ماه حل کن مشکلم / کی خواهی آمد حاصلم ای فارغ از پیغام دل

از رخ مگردان تو بتی از لب مکن تلخی توی / کام دلم چون تو بتی هرگز نیابم کام دل

ای همگنان را هر دمی شادی ز تو از تو غمی / عطار را در هر دمی جانان تویی آرام دل

ولہ

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن / ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن

سرگشتگان عشقیم نه دین نه دل نه دنیا / گر راه هستی راهی بر حال ما نظر کن

تا کی نهفته داریم در زیر دلق زنار / تا کی ز زرق و دعوی و خلق را خبر کن

ای مدعی زاهد غره بطاعت خود / گر سر عشق خواهی دعوی ز سر بدر کن

در نفس هر که نشود زمی مشوش نشو / بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن

از بهر او ای عطار یافت شاهی / بی کبر تو مرد راهی پند پیر راه بر کن

ای غمت روز و شب به تنهایی — ول — مونس عاشقان شیدایی
عاشقان را ز بیخ و بن برکند — آتش عشقت از توانایی
عشق با نام و ننگ نیاید راست — نه بهد دست عشق و رعنایی
عشق را سر بریده باید کرد — بر سر چار سوی رسوایی
بس که خفتند عاشقان در خاک — تا تو از رخ نقاب بگشایی
تا ز ما ذره‌ای باقی ماند — تو ز غیرت جمال ننمایی
در حجابیم ما ز هستی خویش — ما نهانیم و تو هویدایی
نیست عطار را درین تک و پوی — هیچ رایی به از شکیبایی

ول

زسکان کویت ایجان که هر انتهایی — که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی
دل من نشان کویت ز جهان بجست و جویت — که خبر نبود دل را که تو در میان جانی
ز غمت چو مرغ بسمل شده روز و شب طپیدم — چو به لب رسیده جانم بس ازین دگر تو دانی
بعتاب گفته بودی که بر آتشت نشانم — چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی
همه بندها گشادی بطریق دلفریبی — همه دستها ببستی بکمال دلستانی
چه کسی تو آخر ای جان که نکون در نگنجی — تو چه گوهری که در دل شده با این نهانی
دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن — نتوان به تو رسیدن که تو گنج بی کرانی
همه عاشقان عالم همه مفلسان عاشق — ز تو مانده اند حیران که تو هیچ می نمانی
چو بسر کشند ردائی همه سروران دین را — ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی

دل نشا

دل تشنگان عاشق زغم تو سوخت از بر　　چه شود اگر شرابی بر تشنگان رسانی
اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد　　همه موجها بر آید ز جواهر معانی

وله

پروانه شبی ز بیقراری　　بیرون آمد بخواستکاری
از شمع سوال کرد کآخر　　تا کی سوزی مرا بخواری
در حال جواب داد شمعش　　کامی بی سروبن خریداری
تو در نفسی بسوختی زود　　رستی زغم و زغمگساری
من مانده ام ز شام تا صبح　　در گریه و سوختن بزاری
هم می خندم ولیک بر خویش　　که می گریم بسوگواری
می گویند بسوز خویش خوش　　تا هیچ ز انگبین بر آری
هر لحظه سرم نهند در پیش　　گویند چرا چنین نزاری
شمع دگر است لیک در غیب　　شمعیست نه روشن و نه تاری
پروانه او منم چنین گرم　　زان یافته ام مزاج ناری
همسوزم از او من و تو از من　　اینست نشان دوستداری
چون گفته نی مرا تو من نیز　　در سوختنم ز بیقراری
آن شمع اگر بتابد از غیب　　پروانه بسی فتد شکاری
نا مانده نشانه ز عطار　　لختی آمد بسوخت شمع واری
بگفتمت مرو آنجا که در بلات نهند　　هزار بند گران بر دو دست و پات نهند

نگفتمت مرو آنجا که تیغ غمزه کشند — کشند و غرق بخون برد و سرات نهند

نگفتمت مرو آنجا که حال من دیدی — که خستمند چنین دردی دوات نهند

نگفتمت مرو آنجا که دل ربا یابند — ز شکل و شیوه عقل و ز جان حیات نهند

نگفتمت مرو آنجا که ناخدا ترسند — عنایتی بنمایند و در عنات نهند

نگفتمت مرو آنجا که کرد و آز مکرد — که دام قید گشن بند و در بلات نهند

نگفتمت مرو آنجا که ماه رو یابند — که آفتاب شوی کمتر از سهات نهند

نگفتمت مرو آنجا که بس زبردستند — چو سرو در ره ازدر بزیر پات نهند

نگفتمت مرو آنجا که ناگهان چو هلال — میانه فتنه بی حد و منتهات نهند

ول

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم — که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا — یا چه بود است مراد وی ازین ساختنم

یارب آن کیست کزین دیده برون مینگرد — یا چه شخص است سخن میکند اندر دهنم

بچه کار آمده ام آمده ام بهر چه بود — بکجا میروی آخر ننمائی وطنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک — دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم

نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم — هر که آورده مرا باز برد در وطنم

بنمای علی گرد جهان میگردم — تا که گیرد سر تابوت که در وی کفنم

هی مرا سر د زمینی ز الف ه برید — که خمار من از آنجاست سماجا سنگم

خوش از آن روز که پرواز کنم تا در دوست — بهوای سر کویش پر و بالی بزنم

تمنی بگذر

شمس تبریز اگر روی بمن ننماید   من خود این قالب افسرده بهم در شکنم

ولہ

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم   ور تو بگویی که نی نی شکنم شکر برم

آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان   تا سوی عقل و دیدگان مشعله نظر برم

آمده ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم   آمده ام که زر برم ور نبرم خبر برم

گر شکند دل مرا دل بدهم بدل شکنی   گر ز برم کله برد من ز میان کمر برم

اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم   اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم

آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف میکند   پیش کشد تیر او آه اگر سپر برم

گفتم که آفتاب را گر ببری تو تاب خود   تاب ترا چو تب کند گفت بگو اگر برم

آنکه ز تاب روی او نور صفا بدل کشم   وانکه جوی ز حسن او آب سوی جگر برم

در هوس خیال او همچو خیال گشته ام   وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من   گفت بخور نمیخورم پیش کسی دگر برم

ولہ

تو چه دانی که ما چه مرغانیم   زیر لب هر نفس چه میخوانیم

کی بدست آورد کسی ما را   ما گهی گنج و گاه ویرانیم

که بصورت گدای این کوئیم   بصفت بین که ما چه سلطانیم

گرچه ما مفلسیم در ظاهر   تو به باطن نگر که ما کانیم

با همه دوستیم بر ناز و نعیم   خرم و خوش دلیم و خندانیم

چرخ از بهر ماست در گردش   زان سبب همچو چرخ گردانیم

تا درین خرقه‌ایم از کس ما / هم نرنجیم و هم نرنجا

قولها کرده‌ایم با نفس خویش / هیچ از آن قول رخ نگردانیم

چونکه فردا شهیم و سلطانیم / چه غمست ار کنون بزندانیم

کی بمانیم اندرین خانه / چون درین خانه جمله مهمانیم

شش جهت چون جهان نشست از نیز / صد هزاران هزار چندانیم

ولہ

گر شبی نشستمی با تو خویش روبرو / وه که چه عیشی کردمی تازه بتازه نو بنو

گه لبکش گزیدمی گه زنخش مزیدمی / گه گل وصل چیدمی رنگ برنگ نو بنو

گه بر تو گشودمی گه شکرش ربودمی / گه در وصل سودمی سینه بسینه رو برو

همچو قدش ندیده‌ام سرو بهیچ بوستان / گرچه بسی بگشته‌ام باغ بباغ جو بجو

چند کنم ترا طلب خانه بخانه در بدر / چند گذر از برم کوی بکوی کو بکو

عمر همه بسر شدم در طلب وصال تو / در هوس تو می‌روم شهر بشهر سو بسو

زنو بنرمی برسیده هر سحر رسول جان / خیز و بیاد کرد حجره بحجره نو بنو

ولہ

مستیم خرابیم بخودم منعم مکن شیخم مجو / افغان و خیزان می‌روم هر یک و هم با کسی مگو

ای عارف خود بین مرو خرده مگیر بر عاشقان / دیوانه و ارتبه می‌روم خانه بخانه تو بگو

بستان قدح بستان قدح در کش که عقل ما هم / لا فهم نشنو هر لحظ گویم که ایم که ایم

دریا نیم دریا نیم خالی ز دریا هم نیم / هر یک در ضمیر هر نفسی ترجیعم از آب جو

خنده مزن چون کودکان از جای خود / هر خوان تو بگشوده ز خم معلوم کن شور درد

ساقیم

186

گر راست میگویم ترا هر دم زبانم می برد | دیگر زبانم را مبند از آن زبانم را مشو
من مست از آن باده‌ام که مجلسیت منع کند | مست از شراب وحدتم فارغ شدم از رنگ و بو
ای چنینم بخیر جایی دگر دارم نظر | سر که ندانم یا شکر جمی ندانم از کدو
گر شمس دین تبریز آن کند در روی تو جلوه گری | رود ز سما و آتش طلب در پرده های هفت تو

ملهم

این سرکشی که در نگه چشم مست تست | دست تمام لاله رخان زیر دست تست
اندوی خشم سنگ بمینای ما مزن | ای بیوفا شکست دل ما شکست تست
برگ گلی که از چمن خلد بشکفد | آنهم خجل ز لعل لب می پرست تست
داری تو اختیار بکن آنچه میکنی | اما شکست خاطر عاشق شکست تست
ملهم جواب گفته صد بست اینکه گفت | برگ گل بهشت لب می پرست تست

شفا

با مشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت | خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت
یاقوت لب لعل تو چون قوت روان است | یاقوت زهم نام لب لعل تو یاقوت
هاروت اگر از دیده ما روت بدیدی | صد ساحری آموختی از نرگس جادوت
یارب تو چه شمعی که چو رخسار فروزی | خیل ملک افتند بنظاره ز هر سوت
صد دل چو دل زار جفا کیش شفای | قربان کشته های کمان خانه ابروت

وله

ای خنده زده لعل تو بر حقه یاقوت | مرجان لب لعل تو مرجان مرا قوت

از حسرت تو چو چاه بابل بدرا ری | بنمائی اگر روی بهاروت و بماروت

قربان وفا نم تو قائم گذرش کنی | تابوت مگر بشنوم از رحم یاقوت

ازفهم ادا هات شفائی شده مخلص | قربان کششهای کمان خانه ابروت

اوحدی

هر کس که کشته تو شد او را ممات نیست | ماتیم بر رخ تو و پروای مات نیست

هیچم ز برات که بنویسیم برات | کس نیست هیچ کز بلاک از برات نیست

رفتیم بر طبیب که بنویسیم دوا | گفتا قلم شکسته و اکنون دوات نیست

از عزلات نفس کند تشنه ریب بجام | ای اوحدی دگر بس از این غزلات نیست

وله

دید شخصی که در پی سلطان | داشت طفلی بدوش و بود روان

گفت با سلطان که کیست بر دوشت | که نهادست گوش بر گوشت

در مهمی که سخت در مانم | سبق سلطنت از آن خوانم

گفت سلطان که طفل کشمیری | دست گیر من است در پیری

طفل ششماهه ایش که او بنهاد است | وای از آن کس که او بهفتاد است

اوحدی پند از این سخن گیری | الحذر الحذر ز کشمیری

ای صبا از ما تماشای چمن در کار نیست **امیر خسرو** داغهای سینهٔ ما کمتر از گلزار نیست

از سر بالین من برخیز ای نادان طبیب / دردمند عشق را درمان بجز دیدار نیست

شاد باش ای دل که فردا بر سر بازار عشق / مژدهٔ قتلست گرچه وعدهٔ دیدار نیست

روز محشر عاشقان را با قیامت کار نیست / کار عاشق جز تماشای جمال یار نیست

خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند
آری آری میکنم با خلق عالم کار نیست

من مثنوی

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار

گفت ای موسی تو جانم سوختی / وز ندامت کفتی دهانم دوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق جانان برفروز / سر بسر فکر و عبادت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

چونکه موسی این خطاب حق شنید / در بیابان جانب چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی / هرچه میخواهد دل تنگت بگوی

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی از تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته ام / من کنون در خون دل آغشته ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

حال ما اکنون برون از گفتن است / آنچه می گویم نه احوال من است

قطعه

والی مصر ولایت ذوالنون / آن باسرار حقیقت مشحون

گفت در کعبه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه از شور

عاشقی آشفته چو انی دیدم   چه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال   کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی ای آشفته مرد   که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری ببرم شور کسیست   گفتمش چو من عاشق و شیدا از چیست

گفتمش یار بتو نزدیکست   یا چو شب روز تو زان تاریکست

گفت در خانه اویم همه عمر   خاک کاشانه اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکدوست بتو   یا ستمکار و جفاجوست بتو

گفت هستیم بهم شام و سحر   همه آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه   با تو همسایه بود یا همخانه

بر امید تو بود کار گذار   یا جدا از تو بود در همه کار

لاغر و زرد شده بهر چه   سربسر درد شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری   ز این گونه سخن در گذری

محنت قرب ز بعد افزونست   جگرم از غم قربش خونست

هست در قرب همه بیم زوال   نیست در بعد جز امید وصال

وله

شنیدستم ز محبوب القلوبی   که لیلی مجمع البحرین خوبی

چو رفت از عاشقیها دست مجنون از کار   چو چشم خویشتن گردید بیمار

ز بیماری بس لاغر شد آن ماه   نمودندش خبری نذر لله

چو قد سروان دل بر بیفراخت / پی ترتیب آتش جای پرداخت

ز خیل قبله خوبان ما چین / خبر کشتند جمعی مستحقین

خصوصا صاحب رخساره گلگون / قلی عصی دیار عشق مجنون

کشیدش شوق تا خانه دوست / ببردش عشق تا کاشانه دوست

بدستش کاسه چوبین شکسته / چو مفلس صد هزاران بند بسته

ببرد آنگاه مجنون دل ریش / بصد عجز و نیاز آن کاسه را پیش

چو لیلی کرد سر از خیمه بیرون / بدید آن کاسه را در دست مجنون

گره مجنون که اندر جبهه زد / گرفت آن کاسه را و بر زمین زد

بوجد آمد دل مجنون دل ریش / بدو گفتند جمعی کای جفا کیش

شکست کاسه با دل شکستن / بدیشان گفت زینسان مرد گلخن

اگر با دیگرانش بود میلی / چرا ظرف مرا بشکست لیلی

ز بس دلدار بر من مهربانست / شکست او مرا آرام جانست

برو موجی بفکر کار خود باش / دو روزی از پی دلدار خود باش

گدائی را بشاهی بود میلی **قطعه** چنان میلی که مجنون را بلیلی

نهاده چون سگان سر در قفایش / نپیچید سر ز طوق رضایش

بکوشش آنچنان ثابت قدم بود / که سر تا پا وفاداری علم بود

برون از کوی آن اصلا نرفتی / جفاها دیدی و از جا نرفتی

چو بر شی

چو سرّ عشق آن هر جا سمر شد — رقیبان را ازین معنی خبر شد

زکرایی هم از راه رفتند — زگرد راه پیش شاه رفتند

که شاها بوالعجب حالیست امروز — زمحنت پیش ما سالیست امروز

یکی دیوانهٔ ژولیده مویی — زراه افتاده بی راه و رویی

زعشقت دم زند در شهر و بازار — معاذ الله ازین ننگ و ازین عار

چنانش در غضب کردند شه را — که گفتا سر بریدن آن یکی را

روانش جانب جلاد بردند — بصد خواری بخونخوارش سپردند

چو خون بی کسی را بر زمین ریخت — فلک آنجا عجب نقشی برانگیخت

سرش چون گوی هر جانب دوان شد — در آخر سوی قصر شه روان شد

بمژگان از رهش خاشاک میرفت — بپای شاه میغلطید و میگفت

که گر رفتم دگر میآیم اینک — بیا رفتم بسر میآیم اینک

چو دید این حال را شاه جوان بخت — بخاک انداخت خود را از سر تخت

سر او را ز خاک راه برداشت — ببوسید و فغان و آه برداشت

که در عالم چنین کاری که دیده است — چنین یار وفاداری که دیده است

که سر رفته است و سودا در سر اوست — بسر کرده قدم بر درگه دوست

ندیمان که بر درگاه بودند — زبان را بر ثنای شه گشودند

که شاها کشور جان را بقا باد — اگر رفت سلطان را بقا باد

شنید دون سر بر عرش درگاه
اشارت کرد با خاصان درگاه
که تا بر خلوت خاصش ببردند
ز خونش شستند و بر خاکش سپردند
بنا کردند قصری گرد خاکش
روان آن حیث شد از ارواح پاکش
تو میدانی که این قرب از کجا یافت
ز راه صدق و آیین وفا یافت
وفا کن جان من گر قرب خواهی
که هست این موجب قرب الهی

قطعه

شبی فصل گل بودم اندر چمن
گل و شمع بودند دمساز من
شنیدم که پروانه با بلبلی
همیکرد از عشق گل غلغله
بگفتا که این بانگ و فریاد چیست
ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن
که هرگز نیم نالم از سوختن
چو بشنید بلبل بنالید زار
که من تیره بختم تو بختیار
ترا بخت یار است و دولت رهی
که در پای معشوق جان میدهی
بروز من و بخت من کس مباد
که گل میرود پیش چشمم به باد
بدان زنده باید که بگریستن
که بی یار خود بایدش زیستن

قطعه

دوش پروانه گفت با فانوس
کای سرای نشاط را تو عروس
چون مرا ره نمیدهی بر شمع
تا بگردم دمی بگرد سرش

مرغ

بشرح غمهای من بکو یارب   تو که پیراهن تن یارب

قطعه

این شنیدستم که روزی تاجری   در بیابانی در افتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را   یا قناعت پر کند یا خاک گور

قطعه

این شنیدستم که ایام سحر   میگذشتند از بیابانی سه رند

آن یکی از پیش و زلیس ایبر دو تن   ناگهان دیدند کمان [illegible]

آن یکی گفتا که ای نادان [illegible]   ظاهرا این زیره کرمانیست

آن یکی در قهر شد پیچید مشت   زیره کی باشد بدین غایت درشت

پیچو شد از بهر صفراو دوا   چوب آتش خوار باشند غالبا

کاندر آن آن در آمد در خروش   گفت ای لری این صحرا خموش

بر مزاج هر دو نان باید گریست   کافرم گر این رباب خر نیست

مخمس مومن

میچکد خون دلم دمبدم از چشم پر آب   عمر بگذشت و ترا وصل ندیدم بخواب

ای لب لعل تو زهر است مرا جام شراب   نامسلمان صنمی خون دلم خورده چو آب

کر کشتی دل مرغان حرم کرده کباب

شیخ صنعان ز بهر صنمی توبه شکست   عشقش آمد کبر و رشته زنار ببست

ساغری زد و برجرگه عشاق نشست   کافر عشق حریفی است اگر باده بدست

میکند بخیه بخونش ملک الموت خضاب

190

پیش شمشاد قدت سرو سرافراز خجل — بر سر کوی تو عشاق بسی پا در گل
ما اسیر غم هجر و تو ز هجران غافل — آنکه داری سر شاهنشهی کشور دل

فکر ملک دل ما کن که خراب است خراب

هر که او دیده بر خساره دلبر دارد — کی نظر بر رخ حور و لب کوثر دارد
گر بگویم ز من این نکته که باور دارد — لرزه سرو است نسیم افتد اگر سر دارد

بسر انگشت خیال از رخ اندیشه نقاب

عاشق غمزده را نیم جوانی دادی — دل و دین باخته را جام سزائی دادی
مومن از پاره دل سیخ کبابی دادی — محتشم را ز دم تیغ خود آبی دادی

بار دیگر بچشانش که ثواب است ثواب

مخمس آذر

چشم تو فتنه فتنه هر فتنه کامیاب — خط تو قطعه قطعه هر قطعه مشکناب
لعل تو غنچه غنچه هر غنچه انتخاب — روی تو صفحه صفحه هر صفحه آفتاب

موی تو حلقه حلقه هر حلقه پیچ و تاب

زان فتنه فتنه داد لعاشق سبق سبق — زان قطعه قطعه نافه عنبر طبق طبق
زان غنچه غنچه کرد گلستان عرق عرق — زان صفحه صفحه صفحه گل شد ورق ورق

زان حلقه حلقه سنبل پیچ و تاب

داریم شکوه زان طالع زبون — شد سینه پاره پاره و هر پاره لاله گون
دل گشته غرقه

دل گشت لخت لخت و از دیده شد برون   شد چشم چشمه چشمه و هر چشمه بحر خون

شد اشک دانه دانه و هر دانه در ناب

زان اشک شکوه شکوه صحرا است متصل   زان پاره پاره گل همه ملبده پا بگل

زان لخت لخت لعل بدخشان بود خجل   زان چشم چشمه چشمه خورشید منفعل

زان دانه دانه گوهر یاقوت در تاب

شد عقل ذره ذره و هر ذره شد عدم   تن گشت پرده پرده و هر پرده پر الم

شد دیده دجله دجله و هر دجله گشت یم   شد چشم رخنه رخنه و هر رخنه راه غم

شد آه شعله شعله و هر شعله جمله تاب

زان ذره ذره ذره ایمان آذری   زان پرده پرده پرده ایمان آذری

زان دجله دجله دجله چشمان آذری   زان رخنه رخنه رخنه شده جان آذری

زان شعله شعله شعله آتش در اضطراب

مخمس شیدا

آب و تاب دو رسته در سنبل موی تو نیست   رنگ و بوی آشنای در گل روی تو نیست

شیوه عهد و وفا در چشم جادوی تو نیست   یکسر مو راستی در طاق ابروی تو نیست

رحم در سر کار مژگان بلا جوی تو نیست

از وصال خویش با ما هر زمان دم میزنی   وعده ام بر آتشم آبی چو شبنم میزنی

چشم می پوشی و عالم را بعالم میزنی   بید بی صد وعده وفی الحال بر هم میزنی

این اداها لایق چشم سخن گوی تو نیست

آخر از دست تو پا بر دین و ایمان می‌نهم | دل بطاق گوشهٔ آتش پرستان می‌نهم
بی سر انجام که رو در کافرستان می‌نهم | از غم زلف تو پا بر کوی گبران می‌نهم

حلقهٔ زنارکم از حلقهٔ موی تو نیست

می‌روی با غمزهٔ مستور من دیوانه را | میکنی مجنون کوی عاشقی بیچاره را
مست می‌آیی و آتش میزنی کاشانه را | از کنار شمع بیرون میکنی پروانه را

تندی آتش حریف تندی خوی تو نیست

پیرهن در می‌آیی و افکنده در چمن میروی | همره اغیار با رخسار گلگون میروی
بی سبب از شاه راه وعده بیرون میروی | هر طرف مانند شاخ بید مجنون میروی

این روش زیبنده بالای دلجوی تو نیست

تا به کی باشی تو ای پیمان شکن دیر آشنا | آشنائی کرده ام عمریست با خود منکا
جان من تو کوشش کن امروز بند بسته را | آفتاب من عزیز بیش دار تا رود جزا

غیر صایب خاکساری بر سر کوی تو نیست

مخمس ایضاً

عشق آفریده زنگاه الست است | در حسن آفتاب جهان زیر دست است
روی قمر طپانچهٔ خورشید دست است | برگ گل از نهفتن لب می پرست است

مستی که مرا بیاد چشم مست است

در حرم نهادم

در حیرتم که از چه شدند ای شوخ گل عذار / سرها به غمزهٔ تو مسلّم آهو صید زار

بینش رخت چه وصف گلستان چه نوبهار / الشاخ گل ببال که امروز روزگار

بر مطلبی که دست ندارد شکست نیست

در هجر و وصل یار موافق دلست دل / آگاه راز سابق و لاحق دلست دل

پرسوز سینه‌ها نه صادق دلست دل / لوح طلسم هستی عاشق دلست دل

تا هیچ نیست بود و نبودش بدست نیست

خواهی تو نازنین و خواهی عتاب کن / خواهی قدح ز خون من و خواهی شراب کن

خواهی بسوز عاشق و خواهی کباب کن / خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن

کامروز در قلمرو دل دست دست تست

در بزم یار محرم خاصم نمی کنند / ز هجر جان که از جلا خلاصم نمی کنند

چشمت چه تیر غمزه قصاصم نمی کند / مرگ از محبت تو خلاصم نمی کند

در زیر خاک مرغ دلم پای بست تست

ای صانعی که چون تو بتی آفریده است / از جمله مهوشان جهان برگزیده است

تنها نه ناوکت دل لالی خلیده است / زور کمان حسن تو هر کس که دیده است

داند که زخم سینهٔ صیدی ز شست تست

مخمس

ای که ذات تو منزه بود از طبع مزاج / وی که هرگز نگرفته است کسی از تو خراج

دل ما منور جان از نور رسالت بعلاج   ای بدرگاه تو درویش و توانگر محتاج

بسکه دریای کرمهای تو باشد مواج

گر شب و روز کنند حمد تو جمله عالم   قدر ذات تو زهی فزاید و نه گردد کم

میکشی مومن و کافر همه را لطف و کرم   گر تو صد معصیت از خلق ببینی هر دم

هیچکس را ز در خویش نسازی اخراج

کافران را جهنم تو وعیدی دادی   مومنان را سوی خلد تو نویدی دادی

عاقبت هر احدی را که نشیبی دادی   هر که را لایق هر چیز که دیدی دادی

بفقیران ز نمد کسوت و بر شاهان تاج

صائبا جرم مرا بخش پناه کونین   آنکه باشد ز سر صدق را نور العین

هست در درون من مدحت ذات حسنین   بعد حمد تو کنم نعت رسول الثقلین

که منور شده از نور جمالش معراج

شهریاری که بود والی ملک ایمان   غیر او کس نکند روز قیامت دیوان

هست خاک در او افسر شاهان جهان   کعبه هر روز بیاید بطواف در آن

تا که یابند از آن بار شرف مردم حاج

گشته ام خاک در آستانه ایوان جاهی   که بود تابع او جمله مه تا ماهی

کوشش کن شیعه صفت تو اگر آگاهی   بکنم نعت نبی حضرت الهی

که شمشیر کند جان تو را هم اخراج

ای فقیری

ای فقیری صفت ذات به بنیادش کن | الا تکلف سخنی از معدلت یادش کن
همچو بلبل سخن از مدحت اجدادش کن | هادیا جان بفدای خود اولادش کن

آنکه دین را ز دم تیغ دو سر داد رواج

ایضاً مخمس

گیسوی شمع چو آتش بفشان شانه زدند | سبکه سوختگی بر پر پروانه زدند
آتشم بر دل ازین مطلع مستانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

ذات بیچون تو تا هستی خود گردید | آفتاب دگر از مشرق هر ذره دمید
جلوه حسن تو پیدا شد و عاشق طلبید | آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال بنام من دیوانه زدند

بکره یافته ام تا لب سرای لاهوت | دعوی عشق ترا چون نرسیدم ز ثبوت
هیچ دانی ز کجا یافته ام این جبروت | ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت

با من خاک نشین باده مستانه زدند

ای ز فردیت تو خاطر عالم همه جمع | چند از دیده فشانم ز غمت قطره دمع
سوختم این سخنم تا که رسیده است بسمع | آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع

آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ای کمان غضبت با سپه دروغی بره | عاجز صنع کمال تو شده اهل کره
کس ازین رشته سرگم شده نگشوده گره | خنک اهل صفا از دولت [illegible]

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

هر که بر خاک در تو سر تسلیم نهاد   پای بیرون ننهد از دایره کون فساد
چند از جنگ من و دوست شود دشمن شاد   شکر لله که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

این سخنها که تو دیدی همه چون گوهر خوشاب   در بر گفته حافظ همه نقشیست بر آب
کنجی ار یای ادبی بنشیت تو راحت جواب   کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

مخمس قصاب

ما وطن گم شده کان خانه بدوشان همیم   صید رم خورده اطراف بیابان همیم
جمله در دام بلا سلسله جنبان همیم   ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
عندلیب قفس و همدم بستان همیم

ما و پروانه درین بزم همه سوخته ایم   همه از آتش یک شمع برافروخته ایم
چو زره دیده بحیرانی هم دوخته ایم   جان سپردن بخموشی ز همه آموخته ایم
عشق بازان همه گل چین گلستان همیم

اگر هستند نظاره هم در رقص و سماع   نور خورشید کشد از رخ من کسب شعاع
باسک نفس بکنند چو شیران شجاع   عندلیب و من و پروانه نداریم نزاع
آخر از قوم جگر سوخته یاران همیم

عشق

عشق رو بنهفته از روی وفا پرده گشاد — نیست پوشیده بهر جا نگری نور لقا

هست از صورت هر ذره تجلی پیدا — میکند عکس یکی جلوه ز آئینه ما

چشم بگشوده برویش همه حیران همه

حسن گر شور تو عشق ندارد نمکی — همه خلق یقین است و درین نیست شکی

برساند بجنون صاحب محمل تمکی — لیلی ما همه در وادی معنی است یکی

در حقیقت همه مجنون بیابان همه

ما شده بهر تماشا همه چون رشته شمع — سوخته ز آتش سودا همه چون رشته شمع

زده آتش بسراپا همه چون رشته شمع — جمع گردیده بیکجا همه چون رشته شمع

همه دل سوز همه و سر بگریبان همه

سوخت در بزم تو چون شمع دل احباب — خاک را کرد گل از دمع دل اصحاب

بارها سوخت بهر شمع دل اصحاب — نشود یکسر مو جمع دل اصحاب

بسکه این طائفه چون زلف پریشان همه

مخمس حافظ

در عشق نوای صنم چینانم — کز هستی خویش در گمانم

هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سفر غباری — در حضرت چون تو دل نوازی

معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاه بازی

تشریف دهد در آشیانم

هرچند که ستم گری ترا خواست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست

گزرانکه دلت ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

انکسار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتم بزاری — زین بس ره مرحمت شماری

بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

ای آنکه مرا ز دور و نزدیک — استاده بخون ترک غدار

در مسکن اخلص الممالیک — کرخانه محقرست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز جفا نجویم — بیرون ز گل وفا نجویم

استاده ببندگی نه بویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

یکبار در وفا گشودیم — ما چهره مهر برفزودیم

از دوستی انجمی نمودیم — آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

زیرلبی

گر سر بنهی به تیغ تیزم | از کوی وفات برنخیزم
ور زانکه کنی تو ریزه ریزم | من مهرهٔ مهر تو نریزم
الا که بسر رسد استخوانم

آنها که ز ساق عشق جویند | جز راه هزار من نپویند
خاک قدمی ز از چون بپویند | گر نام تو اندکم بگویند
فریاد بر آید از روانم

گر بگذردم ز پیش خیلی | هر یک بصفا ز سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی | مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صبا در سر کویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند که نیستم بکویت | شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمی رسانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم | ور زلف تو در کشد بگیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر سرم برانی

سهلست زخویشتن مرانم

مخمس خیالی

تاکی به تمنائی وصال تو یگانه خونم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد بسر آمد غم هجران تو یا نه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی به تو مشغول و تو غایب میانه

روزیکه نشسته حریفان پی هرکار واعظ سوی منبر شد و من جانب خمار
او جلوه طلب میکند و جلوه کر یار حاجی پی ره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همیجوید و من صاحب خانه

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو هر جا که شدم پرتو کاشانه توئی تو
در کعبه و در دیر که جانانه توئی تو مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

بلبل بچمن زان گل رخسار نشانه پروانه در آتش شد و از نور تو جلوه
عارف صفت حسن تو از پیرو جوان دید چون [illegible] در همه جا عکس رخ یار توان دید
دیوانه نیم منکه روم خانه بخانه

عاقل بقوانین خرد ره بتو جوید دیوانه برون از همه آئین تو جوید
تا غنچه نشکفته این باغ که بوید هرکس بزبانی صفت حمد تو گوید
نائی بسرود نی و مطرب بترانه

196

رفتم بدر صومعه زاهد و عابد دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد
در بتکده رهبانم و در صومعه زاهد گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه
بیچاره بهائی که دلش زار غم تست هر چند که عاصی است ز خاک قدم تست
امید من از عاطفت دمبدم تست تقصیر خیالی با امید کرم تست
یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

مخمس حضرت

ایکه از داغ جنون گنج زری داشته علم از آه فلک سای برافراشته
خویش را شاه ملک مرتبه انگاشته در کمین لشکری از گریه دلا داشته
خویش لوائی دگر از آه برافراشته
نیست بی جلوه فلک خاطر غمناکم را چرخ فانوس بود شعله ادراکم را
گرم نظاره چو دیدند دل پاکم را سرمه کردند غزالان حرم خاکم را
میتوان یافت که با ما نظری داشته
ترک ما میل تن بخاک ره نمون می آید مژده آید [illegible] دیده که دلدار کنون می آید
همچو دل از غم عشق غرقه بخون می آید لاله خاکستری از خاک برون می آید
سبکی در ره قدم سوختن کاشته
ایکه باشد بجهان لطف تو ام راه نما کعبه کوی ترا دیده دل قبله نما

بسم لطف چو نقش قدم ز راه وفا — حاشش لله که نجاتم فلکی رو در جزا

روز اول بودم از خاک چو در دم کشته

ایکه دارد که بهشت دور ز فیض حسنات — غم مخور حسرت شوریده بود از زور جزات

همچو کهسار که دارد بن ملی باک نبات — که بهشت سخت عظیم است بجسیم تو نجات

وسعت رحمت حق را تو چه بیند الله

مخمس آزاد

مرمن نقاب بکش ز جمال کبریایی — که بتان فرو گذارند اساس خود نمایی

بنما اثر ز رحمت چه شود اگر در را — ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدایی

چه کنم که هست اینها گل روی آشنایی

نگشود عقدهٔ دل ز رشتهٔ فریب مغی — نه ز دیر طرف بستم نه ز کعبه بر آمدم

چو نصیب عاشق آمد ز ازل قضای گلگون — سر برگ گل بدادم

که شنیده ام از گلها همه بوی بی وفایی

چو نباشد کار عاشق همه سوز و ساز دیدم — ره حسن و عشق یکسر همه ناز و نیاز دیدم

ز جهانیان گروهی همه مجاز دیدم — بقمارخانه رفتم همه پاک باز دیدم

چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی

ز حدوث پاک گشتم بقدم رهم ندادند — ز وجود هم گذشتم بعدم رهم ندادند

بگذشت سجده بردم بصنم رهم ندادند — بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند

که برون در چه

که برون در چه کردی که درون خانه آئی

که برون در چه کردی که درون خانه آئی

نه کسیم چه کاره ام من که رسم بعاشقانت | شرف است اینکه بوسم قدم سگ سرایت
بکمین استخوانی که بیابی در خوانت | همه شب نهاده ام سر چو سگان بر آستانت

که رقیب در نیاید به بهانهٔ گدائی

چه شود که چه طرب آید بسماع دلربایی | کند التفات ساقی بسوی بزم ما یالی
غم عشق را دوائی نبود بجز می و نی | ز فراق چون ننالم من دل شکسته چون نی

که بسوخت بند بندم ز حرارت جدائی

چو بدست برد گلشن رخ خود عیان نماید | بعذار لاله گونش چمن ارغوان نماید
رخ خود بی نظاره چو گلستان نماید | مژه های چشم یارم بنظر ضیان نماید

که میان سنبلستان چرد آهوی خطائی

سحرم صبا و هاتف بصباحت از در آمد | که نسیم دوست گویا ز دیار دلبر آمد
ها مژده باد از آن که شب محنت سر آمد | در دیر مردم من کند از در درآمد

که درآ درآ عراقی که تو خاص از آن مائی

از جای و خط و زلف تو از آنش دیده ۴ ایند دیده بی دیده و مثل تو ندیده

رفتی بچه ماند بخرامیدن طاوس | دیدن به ملک کردن آهوی رمیده
دنبال خودم میکشد آن نرگس جادو | فریاد از آن نرگس دنبال کشیده

در عشق تو من شهره‌ام و از وصل تو ناکام — گرگه وطن اولده یوسف ندیده

واعظ بنجن بو الجحیم مستوانی — ناصح بهم عمر نصیحت نشنید

مستزاد

دل ببرد ز من خوش پسری ماه لقائی — بنبر بر دینی عشوه گری شوخ بلائی

نوشین لب او قوت دل و قوت جانها — زلف کج او فتنه‌ای فرزند زمانها

مستزاد

باجمع بتان صحبت ایکیی چه خوش آید — در کاسه زر باده ایکیی چه خوش آید

گر یار ز رخ پرده بر انداخته باشد — جان باخته از عاشق بیکی چه خوش آید

مستزاد

دل سرو قدی یار رخ مه چشم سیاهی — گردم چو بر آن طلعت خورشید کلاهی

عقل و دل و هوش و خردم رفت بیکبار — جز روح که [illegible] مانده و آن [illegible]

مستزاد

عید آمد و عیدی ز لبت میخواهم — بوسه ز لبان شکرت میخواهم

امروز مرا طاقت فردای تو نیست — آن را به نیاز امشبت میخواهم

مستزاد

یاد تو کنم دلم طپیدن گیرد — سیلاب ز چشم من چکیدن گیرد

هر زر دل خود اگر بنیک گویم — سنگ از کمر کوه بریدن گیرد

مستزاد

انجوانم لعلین بدن که خواهی مردن — گر یک نفسی دگر بخواهی بردن

هر که ازین دار فنا خوش رفت ... زن مال تو البتّه خواهد خوردن

مستزاد

ما اهل دو صد حریف دیوانه مست با صدق و صفا
دلدار شراب لاله گون در کف دست مدهوش فنا
اسباب طرب جمله مهیّا داریم از دولت تو
دیدار تو مبادا باقی همه هست بهر چه نوا

مستزاد

عمری بامید آنکه دلدار شوی ... چه بی
دلدادم و گفتم که مرا یار شوی ...
من از تو که نومید شدم در آخر کار افسوس افسوس
با ... که با من گرفتار شوی ...

مستزاد

با سوختگان بجز تو سودا که کند ...
جز تو نظر بر دل شیدا که کند ...
... لطف تو امروز نکردی دستم ...
پس فکر من سوخته فردا که کند ...

مستزاد

صبح الصبوح از غار خمار برآمد ...
هر دم بلبان دگران یار برآمد ...
کاین دل طینت سلسال فروشد ...
کاین زنده گلخن فخار برآمد ...
کز نوح شد و گرد جهان را بدعا غرق ...
کز کشت خلیل از ره آن نار برآمد ...
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیص ...
در دیده یعقوب چو انوار برآمد ...
عیسی شد و در مهد سخن داد گواهی ...
ناقه شد و از سنگ بر فتار برآمد ...

۱۹۸

حقا که همان بود که میکرد شبانی / در چوب شده بر صفت مار برآمد

میگشت دمی چند برین روی زمین آن / عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد

منسوخ چه باشد چه تناسخ بحقیقت / شمشیر شد و از کف کرار برآمد

میگشت بهر روی زمین را بیکام / با عاقبت آن شکل عرب وار برآمد

فی الجمله همو بود که می آمد و میرفت / خود بر صفت شاهد بازار برآمد

حقا که همو بود که میگفت انا الحق / منصور نبود آنکه بر دار برآمد

خود صورت انسیم آمد از بهر نشیمن / خود بر صفت جبه و دستار برآمد

خود کوزه و خود کوزه گر و خود گل کوزه / خود بر سر آن کوزه خریدار برآمد

خود نیز برانست و دو صد بار برو بست / خود نغمه شد و از دل هر تار برآمد

رومی سخن کفر نگفتست و نگوید / کافر شود آنکس که بانکار برآمد

ایضا

دل میبرد از من خوش پسر ماه لقائی / شیرین دهنی عشوه گری شوخ بلائی

نوشین لب و خوش دل و قوت جانها / زلف کج او فتنه و آشوب جهانها

چشم سیه اش کافر خونریز ستمکار / بر رسته قدش شاخ گل از روح فزائی

گاهی نگهی بکند خاطر مرا او انهم نشینم / و آنگاه کند بر لقبی جور و جفائی

پیوسته بهر برگ نبود بوی وفائی / بر اثر غم کرد بد شاخ گیاهی

صد پاره شوم گر شود از تیغ دو ابرو / پابند بهر ذره او بوی وفائی

شد بسی از عشق خبان زار که آخر ... جز دادن جان نیست دگر هیچ دوائی

مستزاد

ای چشم خوشت کشته من بی سر و پا را ... بگرفت سر زلف تو مرغ دل ما را

بر خرمن گل عارض خفته که دیدست ... حیف است که هم خوار نبود برگ خطا را

ماه خم ابروی تو انگشت نما شد ... صد فتنه و غوغاست درین شهر نگارا

با جور و جفا خوی مکن ای بت بدمهر ... تا چند کشی عاشق مسکین گدا را

زاری و زر و زور نبود مایه عاشق ... نه زور و مرا نی زر و نی رحم شمارا

مثلث

تا گرفتار چشم بیمارم • خون دل از دو دیده میبارم • از غم عشق کلفتی دارم •

ای که در برج حسن خورشیدی • بنده تو ماه تا ماهی • من ز حسن تو حیرتی دارم •

کم نهادی بکو سر کردم • ور نهادی ز عشق سر کردم • در فن عشق صنعتی دارم •

صبح امید دولتم بدمید • تیر ز روی که خواهم • ماه خورشید طلعتی دارم •

ماه من بی تو نیست آرامی • خود بیا باقرب بی غایی • چه کنم با تو الفتی دارم •

گر بظاهر ز خدمت دورم • باورم نیست گر تو مهجورم • با خیال تو صحبتی دارم •

مثلث

دل صنم و شعار ما اینست • سجود هم و دیار ما اینست • مست و رندیم و کار ما اینست •

بخیال لب تو شام و سحر • دمبدم میخوریم خون جگر • باده خوشگوار ما اینست •

عمرها شد که سینه صد چاک است • دل پر از خون و دیده غمناک است • در غمت حال زار ما اینست •

تا غمت دیده شد بما همدم • دل ما خست از غم عالم • مونس غمگسار ما اینست •

قصه ما شهره است افسانه • پر ازین گفتگوست هر خانه • در جهان یادگار ما اینست •

صد داغهاست بر دل غمگین • بلکه گلهای آتشین است این • گل باغ بهار ما اینست •

دوشم خبری ز دلبر آمد • جان نعره زنان ز دل برآمد • عطار: دوشم خوش نیست نام دلبر • فریاد و فغان ز دل برآمد •

آوازه شهر دل برافتاد • از هر طرفی که دلبر آمد • عجبم مکنید از فغان • انگشت گران بد دل برآمد •

یک نکته بدل نگفت عطار • کام دل او ز دل برآمد •

سعدی

ز هر نفس بقیامت شمار خواهد بود
گنه مکن که گنه کار خوار خواهد بود

ترا بکوی اجل چون گذار خواهد بود
قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

ترا بتخته تابوت برکشند از تخت
اگر خزانه و لشکر هزار خواهد بود

ترا بکنج لحد چون شبی بباید خفت
تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

طمع ز یار و برادر ز خویشتن بردار
مگر عمل که ترا یار غار خواهد بود

بدین عمل که تو داری بهشت می‌طلبی
بهشت منزل هر نیکوکار خواهد بود

ز قطره قطره حرامت عذاب خواهد شد
ز ذره ذره حلالت شمار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد ماند
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود

بسا ردان که تو بینی قبول حق کردند
بسا قبول که چون شرمسار خواهد بود

اگر تو کرده کردار خود نهان داری
یقین بدان که همه آشکار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود

مکن جفا و ستم یاد کن از آن روزی
که بازگشت تو با کردگار خواهد بود

سزای ظلم تو ای کافر خدا آزار
ز نیش کژدم و دندان مار خواهد بود

ابجد

اگر چه ملک جهان را بدست خود داری — مباش غرّه دنیا پایدار خواهد بود

ز هول روز قیامت چرا خبر نیست — که حال مجرمان سخت و زار خواهد بود

بساز توشه رفتن که همرهان رفتند — که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

مولانای روم

ای ز اقلیم عدم آمده در ملک وجود — هیچ دانی که ترا آمدن از بهر چه بود

بنده پادشهی شاه فرستاد ترا — تا که خود را بشناسی و بدانی معبود

بحقیقت که تو خود خواجه بازرگانی — بتجارت ز عدم آمده در ملک وجود

هست سرمایه تو عمر گران مایه تو — باید این مایه و سرمایه بدست آری سود

نیکوی کن چو درین شهر تو هستی غافل — زانکه از نیک تو قدر تو خواهد افزود

در قیامت شتر بار بهر کس بکشد بیند — هر چه داری بحساب همان خواهد بود

با خبر باش که دزدان شیاطین در راه — ره زنانند مدان کس که ز حق غافل بود

سالکان هست فراوان و توئی تنها رو — تا درین راه ز تشویش توانی آسود

زره و جوشنت از طاعت و خیرات بود — سپر قامت ز قیامت رکوع و سجود

تیغ آیات کلامست و سنانت تکبیر — صلوات شست قوت بازو و عمود

ساز راه دگرت هست نماز و روزه — انکه در روز حساب از تو ببیند چه بود

لبست حج و زکاتست اگر مالی بود — ورنه شکر است صبوری که ترا دارد سود

در میان بند چو مردان کمر استغفار — کاندرین راه بدین ساز و نوا باید بود

تن خود را چو دین و نوا کردی راست / بعد از آن مرکب اسلام تو را شد مهیا

بسلامت برود مایه بی سود بیار / تا نگوئی که زیان کردم و دزدم زد

هر که زین نوع کند عمر بسیار زکاتی / مایه در امن و امان دارد و با هم سود

ور ازین نوع کسی راه بیابان نکند / زین تجارت بزیان افتد و گردد مردود

ذره ذره ز بد و نیک حسابت بکنند / هم ز کردار و ز گفتار و هم از گفت و شنود

عوض نیک تو هست بهشت جاوید / ور بدی دوزخ پاینده پر از آتش دود

نیک بشنو بدل و جان تو نصیحت از ما / تا خدا از تو شود راضی و سید خوشنود

این نصیحت که شنیدی سخن مولاناست / گفت شمس الحق تبریز بدین سان فرمود

غزل ثانی

قافله شب گذشت صبح برآمد تمام / امر خدا در رسید خواب کنون شد حرام

خیز اگر بنده طاعت معبود کن / از طرف کاهلی کار نگیرد نظام

خواب خوش اندر سپهر مرده دلان را دهند / زنده دلان صباح باده بنوشند و جام

هیچ کس از کاهلی دولت شب در نیافت / بنده شب خیز بود آنکه برآورد نام

جام سعادت بنوش در صف عشاق شو / مست صبوحی مباش سوی ذوق حرام

راه روان خدا راه شب می‌روند / کوی سعادت بجو بر در و بار ام

بند ثنای بشنو دامن توحید گیر / تا گذرت روز حشر آتش دوزخ حرام

مستزاد

ای خواننده الف بی ز کتاب تو وجود / در مکتب جود

ای لطف آمدنت احسان افزود / حرف تو کشود

بکمال خود الفی که زمنت بنده نباید   ازلی رحمت سوی الف تا زمود

انجم زمان زمهر رویت روشن   حسنه **مستزاد**   وای روی زمین زلطف خویشت گلشن

یکدم زکرم بجای فانی پرداز   حرمت جود تو نباشد حرم

مستزاد

ای از تو بر آسمان زمین را صد ناز   گردی جوهر الطاف و احسان ممتاز

جود تو چنان سر زد که در قسمت و قدر   پرورده خویش را نسازد انباز

رباعی

ایدوست بوصل تو رسیدن مشکل   یا از سر کوی تو گسستن مشکل

جان در طلب روی تو دادن آسان   جان دادن و روی تو ندیدن مشکل

رباعی

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل   از یاری تو طمع بریدن مشکل

گفتی که بمیر تا بوصلم برسی   مردن آسان ولی رسیدن مشکل

رباعی

بی دینم اگر در پی ایمان باشم   زندیقم اگر طالب رضوان باشم

باعث کفر من مسلمانی امتی   کافر باشم اگر مسلمان باشم

مستزاد

یکچندی زینت و زیور گشتم   یکچندی دانش و دفتر گشتم سر دم

چون واقف از این جهان ابتر گشتم   دست از همه شستیم و قلندر گشتم

رباعی

ای عارف رند بود و نابودت کو   آتش بوجود خود زدی دودت کو

دل دادی و دین دادی و ایمان دادی   اینها همه سود است بگو سودت کو

رباعی

در باغ روم کوی تو ام آید یاد   بر گل نگرم روی تو ام آید یاد

در سایهٔ سرو اگر دمی بنشینم — سرو قد دلجوی تو ام آید

منتخبات سعدی

شب فراق نخواهم دواج دیبا را — که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند — که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز — وگرنه دل برود پیر پای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو — ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهر چه بگویی مخالفت نکنم — که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشستهام همه شب — چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز — نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق — معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری بغمزه بربایی — که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی — جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وله

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

بجایی که

... که باوصاف حسن تو گویند — محال عقل که ماند زبان گویا را

... گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را

بی ملامت وامق کند بنادانی — حبیب من که ندیدست روی عذرا را

هنوز با همه دردت امید درمانست — که آخری بود آخر شبان یلدا را

نه قسمتست که یغما رود دولت سعدی — چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

ولَه

چون بکرشمه کج کنی طرف کلاه خویش را — قبله عالمی کنی روی چو ماه خویش را

چرخ کلاه آفتاب از سر سنگ بفکند — گر تو بعرش بر زنی عکس کلاه خویش را

از پی آنکه تا مگر دست تو پا نهد بران — خاک ره تو کرده‌ام روی چو کاه خویش را

دیده اشکبار من هست گواه حال من — گرچه که خون بریختی جمله گواه خویش را

هفت فلک بسوزدش سینه سعدی ای صنم — گر بفلک برآورد شعله آه خویش را

ولَه

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت — زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر عمر بقی دارم بر خاک درت میرم — باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد — هم در تو گریزم من دستم من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت — وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که بیاویزم در بار سر زلفت — بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد — گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

خون هم گر بریزی از کسی نبود عیبت | جرم هم گر ببخشی از کسی نبود باکت
چندانکه خواهی میکنی که نمیکرود | غم گرد دل سعدی با باد طرب ابیت

ولہ

این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد این خط نگارین | گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار | باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم | اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز انتظار است | در راه و نظر بر آستانست
در بانگ موذنی بر آید | گویم که درای کاروانست
با این همه دوستی که کردی | باز آی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت | سر پنجه صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز | تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناک سعدی | بر دعوی دوستی بیانست

ولہ

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد | در حسم سر بریدن نیست
مطرب از دست ما بجان آمد | که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم | حاجت دام گستریدن نیست

دن تعلی

... سرو بالا را
بگفتم ای بوستان روحانی
گفت سعدی خیال خیره مبند

شب فراق چه داند که تا سحر چند است
بگفتم از غم تو راه بوستان گیرم
پیام من که رساند به یار مهرگسل
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست
که بر شکستن پیمان و بر گرفتن دل
بیا که بر سر کویت نشان آن چهره ماست
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
عجب مدار اگر تو مجموع در قبایی تنگی
ز دست رفتن تنها منم درین سودا
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق

چه روی نیست آنکه پیش کمان روانست
سلیمانست گویی در عماری
جمال ماه پیکر در بلندی همی

حاجت تیغ برکشیدن نیست
دیدن میوه چون گزیدن نیست
سیب سیمین برای چیدن نیست

وله
مگر کسی که به زندان عشق در بند است
کدام سرو به بالای دوست مانند است
که بر شکیبی و یارا هنوز پیوند است
بجای کیبای تو کمان ها هم عظیم سوگند است
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
ز مهر بر تن من موی دلی پراکنده است
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
بیاد بر دل من پای کوه الوند است
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

وله
مگر شمعی بدست ساربانست
که بر باد صبا تختش روانست
بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برج آفتابش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند / که خورشیدی بزیر سایبان است
چو نیلوفر در آبم مهر در میغ / پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار چون برقع برانداخت / بیکبار آنکه در برقع نهان است
شنیدستی که رفت از من برفتار / که بر من بیش از او بار گران است
زبان اندک وفا و سست پیمان / گران سنگینی دل با مهربان است
ترا گر دوستی با من بهانی بود / وفای ما و عهد ما همان است
بدار ای ساربان آخر زمانی / که عهد وصل ما آخر زمان است
وفا کردیم و با ما غدر کردند / برو سعدی که این باد آتش است

دل

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست / گز درد عشق هر که بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را / پروای پند ناصح و قول ادیب نیست
هر کو شراب شوق بخوردست درد عشق / آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
از مشک و عود و عنبر و امثال طیبات / خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
گر دوست واقف است که بر ما چه میرود / باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بو العجب بود / ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاد باز / کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری / هم جور از حبیب چو صبر از حبیب نیست

ای جان طلبی فدای جانت — سهلست جواب امتحانت

همسنگ نجانت ار فرو سنجم — یک موی به هرچه در جهانست

ولہ

با آنکه تو مهر کس نداری — کس نیست که نیست مهربانت

وین سر که تو داری ای ستمگر — بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین بخیزد — از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات — کز باد سبق برد عنانت

نی یاد تو نیستم زمانی — تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند حیف است — تشبیه بسرو بوستانت

وین ابرو که داری ای پریزاد — در صید چه حاجت کمانت

کرد استحله سخن بنو دنی — در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین سخن نباشد — الا دهنی شکر فشانت

بوی بدن ضعیف سعدی — نقشیست که رفته از میانت

ولہ

خوشتر از دوران عشق ایام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده را آخر لیست — عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع — زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند — در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود / پخته داند این سخن را خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست / می‌برد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبائی که هست / پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی / آن کجا داند که دُرد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشی است / هر که را در وی گرفت آرام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش / خودپرستیدن کم از اصنام نیست

ولہ

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد / سر موئی بغلط در همه اندامم نیست

میل از دانهٔ خالم نظر بیش نبود / چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهم دیدن / بامدادت که ببینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم / بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

گر همه خلق جهانم بدر اندازد خلاف / من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه بتزویر آمده‌ام تا بملامت بروم / بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

بجد او سراپای تو گر دوستست / خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی / بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب بود آن حیوانی / هر که گوید دلم هست و دل آرامم نیست

ولہ

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلامم ز جان نه آزادم

که زیاد

تنم بسوخت جدایی میان ما ایدوست | بیا بیا که غلام زبان ترا ایدوست

اشارتی با من مسکین ناتوان ایدوست | ببخش بر من مسکین بینوا ایدوست

سرم فدای قفای ملامتش چه باک بود | کرم بود سخن دشمن از قفا ایدوست

بناز گر بخرامی جهان خراب کنی | بخون بنده اگر تشنه‌ئی حلال ایدوست

بداغ عشق چنانم که گر اجل برسد | بشرع از تو ستانند خون بها ایدوست

وفای عهد نگهدار و از جفا بگذر | بحق آنکه نیم یار بی‌وفا ایدوست

غم تو دست برآورد و خون ز جام بریخت | مکن که دست برآرم بربنا ایدوست

اگر بخوردن خونم آمدی هلا برخیز | وگر ببردن دل آمدی بیا ایدوست

بهار و عشق و جوانی و در نظر خوبی | نگر چگونه توان بود پارسا ایدوست

جهان اگر همه دشمن شوند ز دامن تو | بتیغ مرگ شود دست من جدا ایدوست

هر آنچه با من مسکین کنی روا دارم | ولیک شرم نداری تو از خدا ایدوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند | بدشمنان نتوان گفت ماجرا ایدوست

تا کی ای دلبر تن من بار تنهایی کشد | بترسم از تنهایی احوالم برسوائی کشد

کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت | عاقلی باید که پا اندر شکیبائی کشد

سرو بالائی چنان ظاهر چون گلابی بر چمن | خاک پایت نرگسی اندر چشم بینائی کشد

روی با بیگانه‌ات ننمای تا داغ حبشی | آسمان بر چهره برگان یغمای کشد

شهد ریز چون دهانت دم ز شیرینی زند | فتنه انگیز چو زلفت سر برعنائی زند

دل نماندست بعد ازین که خود هم از آن تست — ساحر چشمت بمقابل طیلسان زیبای کشند

سعدیا دم درکش ار دیوار خواهی شد ز عشق — گرچه از صاحب دلی خیزد برسوای کشند

ول

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود — من مانده ام حیران بره سرو روانم میرود

من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو — گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود

گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون — پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود

او میرود دامن کشان من زهر تنهایی چشان — دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم — چون مجمری پر آتشم کز دیده جانم میرود

با آن همه بیداد او وان عهد بی بنیاد او — در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل — وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

باز آی و در چشمم نشین ای دلربای نازنین — کاشوب و فریاد از زمین تا آسمانم میرود

شب تا سحر می‌نغنوم واندرز کس می‌نشنوم — وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا — طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

ول

آن کیست که میرود بنخجیر — پای دل دوستان بزنجیر

هم شیوه جادوان بابل — هم شیره لعبتان کشمیر

اندیشه بهشت اگر شنیدی — کز دیدن او جهان شود پیر

از ذوق کمان و دست و بازوش — افتاده خبر ندارد از تیر

لفاشی

نقاش چو صورتش ببیند | از دست بیفکند تصاویر

ای سخت جفا و سست پیمان | رفتی و چنین برفت تقدیر

گوته نظران ملامت از عشق | بیفایده میکنند تحذیر

با جان مگر از جسد برآید | خوئی که فرو شد است با شیر

از جان طلبد حبیب مشتاق | نه منع روا بود نه تاخیر

ای آنکه مراد دوست باید | گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی

تدبیر تو چیست ترک تدبیر

وله

رفتی و نمیشوی فراموش | می آیی و میروم من از هوش

سحر است کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدل است | نیش از سخنت مقابل نوش

این کار بود که در بهاران | گویند بعندلیب که مخروش

دوش از غم دل کهی نهفتم | باد سحرم ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوش

شعر متحدثان حسنت | الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوش

الحق که تو میکنی محال است — لکن دیک غم نشسته از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد — یاران چمن کنند فراموش

ای خواجه برو به هرچه داری — یاری بخر و بهیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت — از من مشنوش و پند منیوش

سعدی همه روز وعظ مردم — میگوید و خود نمیکند گوش

ولہ

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم — برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان — تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم — که ز خویشتن گریزست و ز دوست ناگزیرم

براین سپر نشینم که بجان رسند پیکان — بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم

نه حکایت دوستانم نه فراغ بوستانم — بروید ای رفیقان [illegible] اسیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را — چو آن بخود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم

تو بخواب خویش چه دانی که بعشق و کام رانی — که نه شب غنوده‌ام من نه ز خلق [illegible]

نه توانگران ببخشند تفقدی بانوان را — نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

نه اگرم چو عود سازی تن من فدای جانت — که خوشست عیب مردم [illegible] عبیرم

نه تو گفتی که سعدی نبرد ز دستم جانی — نه کجا کیای مردان که توام کشی بجرم

ولہ

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم — میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی — بار دلست همچنان در همه شهر و منزلم

گر مهار منست صبر کنم لنگ برو	گر طرفی تو منست و ز طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده هوا	راه ز پیش و دل ز پس واقعه التسلیم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود	گر چه بشخص غایبی در نظر مقابلم

آخر قصد من توی غایت جهد آرزو	تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من	چون برود که رفته در دل و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم	من بخیالت یعنی آن کز همه خلق غافلم

داروی درد عشق را با همه علم عاجزم	چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی	که ز دلم برون رود چون بسرشته در گلم

ط

گر دست دهد هزار جانم	در پای مبارکت فشانم

هر حکم که بر سرم برانی	سهلست ز خویشتن برانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست	انگار که خاک آستانم

هیهات که چون تو شاه باری	تشریف دهد بر آستانم

تو خوی بوصل من نداری	من عادت بخت خویش دانم

این خانه محقر است و تاریک	بر دیده روشنت نشانم

آخر من و تو دوست بودیم	عهد تو شکست و من همانم

من چهره ز مهر تو نپیچم	تا مغز بود در استخوانم

مجنونم اگر بجای لیلی	ملک عرب و عجم ستانم

منی ترک وصال تو نگویم — الا بفراق جسم و جانم
ور نام تو بر سرم بگویند — فریاد برآید از روانم
حیف نیست که در فراق رویت — زاری بفلک نمی رسانم
شیرین زمان توئی بتحقیق — من بنده خسرو زمانم
شاهی که باو رسد که گوید — مولائی اکابر جهانم
دانی که ستم روا ندارد — بگذار که بشنود فغانم
هر کس بزبان خویش بودند — من سعدی آخر الزمانم

وله

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم — این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم — همه خوانند نه این نقش که من می خوانم
عجبی نیست که سرگشته بود طالب دوست — عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و تو بر سر و چشم — گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست — دیر سالست که من بلبل این بستانم
لیک گر نیز بپیمان محبت نروم — گر بفرمائی سر رفتن بسر پیمایم
باش تا سر برود در طلب جانانم — که بکاری بتر از این کار نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز — صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می آید — من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم — ور بتازیانه قهرم بزنی شیطانم

کهنه بودی

نعمت بودی که بود در همه جهان سعدی — منی بخود هیچ بیم ار جسته توی اغم

وله

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم — به آرزوی تو خیزم بجست و جوی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم — ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم — نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان — مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن — وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

وله

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم — پس زان لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر — خود در کمر آویزم گر دست که بگیرم

پس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد — من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر — فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

با وصل تو میسازم هرچند که بشکستم — با هجر تو برآیم هرچند که بستیزم

گفتی نغمی بنشین یا از سر جان برخیز — فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت در کنگره ننشینم — ور یاد تو بر دوزخ در سلسله آویزم

گر عزم جفا داری سر در رهت اندازم — ور راه وفاداری جان در قدمت ریزم

با یاد تو ام سعدی در شعر نمی‌گنجد — چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

زدستم بر نخیزد گر بگیرم با تو ام دامن — بجز روی تو خوبی گر کنم روی مجلس بنشینم

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم — که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا بغض دوست میدارم خلاف سیر کردم — اگر طعنه است در عقلم وگر رخنه است در دینم

وگر شمشیر برگیری سر تسلیم بنهادم — که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

مرا آن صبح مشتاقان اگر زانگونه روز آمد — که بگرفت از سر بلد آن هلال از ماه

ز اول شب آوردم قفای نیست یارا — کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم

دلی چون شمع میباید که بر جانم بسوزاند — که جز وی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید — روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه — مترس از باغبان ای گل که من بلبل نه گلچینم

چنان در قید عشقت پای بندم — که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی درمان بگریم — گهی بر حال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی — که پند هوشمندان کار بندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست — مده گر عاقلی ای خواجه پندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار — حدیث عشق در صحرا فکندم

چنین صورت نه بندد هیچ نقاش — تعالی الله من این صورت ببندم

چه جانها در غمت فرسود تنها — نه تنها من اسیر و مستمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام — اگر باز آمدی ... بلندم

نمی دارم

سری دارم فدای خاک پایت | که آسایش ز پیشانی بدر کردم
چو آوازم دهی من خفته در گور | بیاسایم بدر مانم در و خندم
وگر رنج سعدی را حقی هست
هم این بیداد بر خود می‌پسندم

ولہ

نشان آن سرگشته بدبخت نبود از عالم و آدم | که جان در مملکت از عشق تمنای تو مردودم
بطوع من بود خوشتر بود استاد فطرت را | وگر زیرک شدی هرگز محرم مملکت آدم
برو از عقل با صد حکم اکنون ما ضیال او | جهان خویش خلوت دارم که منهم نیم محرم
کردار دا این حجابی غیب کر در عشق او مردارم | شرابم خون کبابم دل ندیمم درد و نقلم غم
مرا گویند سعد از عشق او حاصل چه‌ها داری
ملامتهای گوناگون جراحتهای بی‌مرهم

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم
بتی دارم من اندیشه خود | که روز و شب من آن بت را پرستم
مرا گویند چرا این بت پرستی | چو یارم بت بود من بت پرستم
برو در جنت الله بنده هستم | که من در آتش سوزان نشستم

منعم سعدی دیدن وادی نشسته | نخاکپای تو عشق عبیر نسیم

از حال منت خبر نباشد مله | در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد

آئین وفا و مهر باشد | در شهر شما مگر نباشد

گویند چرا نظر ببستی | تا مشغله خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سر است ما را | وقتی برود که سر نباشد

چون روی تو دل فریب دلبند | در روی زمین دگر نباشد

در فارس چنین نمک ندیدم | در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی

لیکن چه کنم که سر نباشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار روا دارد بر خویش زبونیها | درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی | شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی | بر کشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

گر قبله صنمها را صورت بتو بایستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

هر کو بتهمت من نکوئی کار دارد
کس لذا لم الست واقف نمی‌شود
یا زین من هیبت غم او ز بگوئید
یا از من و از قصه من یاد نیارید
صد بار بگفتید و نیاورد بترحم
کان کار مرا محرم اسرار نباید
شرح دل مجروح ستم یافته منی
تا فاش شود مهر و کینه ان
تا خلق بدانند جفا کاری یارم
جان من جان من فدایت باد
میروی التفات می نکنی
آفرینی خدای بر پدرت
بخت سکت بخندهای امید
تا جهان دان نقش تو بست
من بگریم چنان تشنه روی
تو بخندیدی ما ز [illegible] و بیناهی
عقل با عشق بر نمی آید

داند که چرا ایشان دیوانه همی باشند
الا ایلی کو را درد و الم باشد
یا حال غم دل شده یار بگوئید
یا قصه دردم بر دلدار بگوئید
تا او نکند رحم دگر بار بگوئید
این واقعه بر رحمت اغیار بگوئید
یا آن بت بیرحم ستمکار بگوئید
حال من و او بر سر بازار بگوئید
در محفل یاران وفادار بگوئید
هیچت از دوستان نباید یاد
سرو هرگز چنین نرفت آزاد
که تو پرورد و مادری که تو زاد
هر سه را دو چشم بد مرساد
گر در فتنه بر جهان بگشاد
زخم از دست خوبرویان داد
دل ما باز بس نخواهی داد
حوریت گر دهیم و استاد

گفته بودم ز رحمت بر بندم | تا رها جبر کنم و بغداد
دست از دامنم نمی‌دارند | خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه سر بر نهد آستانه عشق | پای ننهاده بود سر بنهاد
روی گفتم که در جهان ننهم | نروم از قید بندگی آزاد
مرغ وحشی که می‌رمید از قید | با همه زیرکی بدام افتاد
روی در خاک رفت سر تحجب | گر رود هم درین هوس بر باد

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

وله

اگر سروی به بالای تو باشد | نه چون قد دل‌آرای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند | نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران ز سر گیرند هیهات | که مولودی به سیمای تو باشد
کماندارند در هر لشکر کیانی | که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا گر بود غارت در اسلام | همه شیراز یغمای تو باشد
برای خوردنت باید در بیوت | همه سازیم تا رای تو باشد
تو عالم را بیکبار از دل تنگ | بدر کردیم تا جای تو باشد
بصورت آفرین هم از کمالست | که پنهانی در تماشای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام | مرا کی صبر فردای تو باشد

خونی دل

خوشست آمد [illegible] سودا بشرط آنکه سودای [illegible] باشد

سر سعدی چو خواهد رفت از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

و له

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بر سر سودای تو خاک قدمند

شمع اندر طلبت سوخته آتش عشق
خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

گاه گاهی بنگر تا که ضعیف دلسوختگان
تا ثنای تو بگویند و دعای بدهند

هر خمی زلف پریشان تو زندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند تو کم اند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی از مشک ختن بر گل سوری رقمند

در چمن سرو چمانست و صنوبر خاموش
گر تو آن قامت زیبا بنمائی خجلند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو بگویم که تو راحت نفسی
نشناسی که جگر سوختگان در المند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

و له

گر گویمت که سروی سرو آنچنان نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمی نباشد

گر در جهان بگردی آفاق درنوردی
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعلت بالبانست قند زیاد باشد
تا در حدیث نگرم نیکم لقای نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا | لیکن در ابرو و چشمش سحر مبینی نباشد

زنجیر اگر ببینی لعلش بیار لطفی | حقا که در دهانش این انگبینی نباشد

گوهر که از دهانش شاید که عمر بیرد | با یار مهربان باید که کینی نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزد ای دل | در کار نازنینان جان نازنینی نباشد

ای عین روشنائی در عین هر که امروز | گر ملک جان بماند جز این همی نباشد

ور زانکه دیگر بر ابرباهمی گزینی | گوهر گزینی یارا جز تو گزینی نباشد

عشقش حرام بادا بر یار سیر بالا | شو دامنی که جانش در آستینی نباشد

سعدی ملامت ... چشم از تو بر نگیرم
الا گرت بیابی علت جز این نباشد

ترا تا دیدن من با غمم نباشد | که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی | ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی | که سرو راست پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دل تنگ رویی | که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم تو این عهد | که با ما میکنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری | بدی یا لابنی آدم نباشد

ملکی بار دلم مجروح و مگذار | که هیچم در جهان مرهم نباشد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی | که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری | که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآوردی خار از پا و پا از گل
الا باد سحرگاهی گر این شب روز خواهی | از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
بخواهم گر بیالاید دگر آن نازنین تا بد | بقا خویش می‌باید که دست از جان بباید شست
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیارآید
که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

آخر نگهی بسوی ما کن | دردیست بنقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری شب و روز | یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار | وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند | بنشین و قبای بسته وا کن

آن را که بلای عشق می بپسندی ‌‌ روزی چو بخویشتن آشنا کن

چون بلبل گرفت و مهر پیوست ‌‌ با آتش بفراق مبتلا کن

شمشیر کرم مبر بدستی باشق ‌‌ دشنام که میدهید دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست ‌‌ زیبا بمروت و جفا کن

سعدی چو حریف ناگزیر است

تن در ده و چشم بر قضا کن

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران ‌‌ دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش ‌‌ که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند ‌‌ همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

چه بودی ای شکر عقل از سر برد و هشیاری ‌‌ ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی ‌‌ عجب گر تا بدیدی یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را ‌‌ تو آزادی و خلقی در غمت رویت گرفتاران

گران عیار شهر است این روان حال ما بنگر ‌‌ بگو خوابت نمیگیرد که دستت از عیاران

گرت باری نظر باشد گذر بر جان ما کن ‌‌ نپندارم که بد بالا خرامی خوب رفتاران

کسان گویند سعدی خیمه جانان بخیمه کی ‌‌ رها کن تا بمیرم من بسر کوی وفاداران

بکن چندانکه خواهی جور با من که من دستت ندارم از دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی که بازش دل نخواهد آن نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت گرفتارست در پایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق ندیدارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بستان اگر صاحب دلی آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست جهان ما بدیدار تو روشن
شبی خواهم که مهمان من آیی بکام دوستان و ز رغم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست عجب دارند ز آه سینه من
چو آتش در نیستان اوفتاده باشد عجب داری که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری
نشنیده ام اندر ختن در صورتی چندین فتن دیگر ندیدم در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر دیبای چینی رو تو سوی جانان یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
زابروی زنگاری کمان بر برده هر دو جهان ناقوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری
بالای سرو بوستان قدری ندارد دلستان خورشید با روی چنان زلفی ندارد عنبری

تا نقش می‌بینم فلک گیتی اندرم ایم — چون زنده‌ام با طلب فرزند آدم یا پری

تا دل بجهت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام — چون در نماز العقد ده‌ام گوی محراب اندری

فصل بهار است ای نگار اینک زکل جویبار — تا عاشقان سو کو از بحرام چون کبک دری

دیگر ندیدانم طریق از عشق او گشتم غریق — اینک لبانت چون عقیق از اشک خون جوهری

حور است صفت ننگر عزم سفر داری مگر — مسکین تنم را هم ببر کز جان و دل زر میبری

زان چشم و ابرو در جهان گشتی نمود است ای جوان — از فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری

گر رفته باشم زاینجهان باز آیدم از تو روان — گر بیخبی داغ کشان مالای حاکم بنگری

از لعلت آتش میجهد نعلم در آتش می‌نهد
گردیدن جان هیهد سعدی توجان می‌پروری

اگرم حیات بخشی و گرم بلاک خواهی — سر بنده که بخدمت بنهم که پادشاهی

منم از هزار خدمت بکنم گناه کارم — تو بکشتن که شرع فتوی بدهد که بیگناهی

بکی نمیتوانم که نگاه از تو خوانم — هم جانب تو خواهند و توان کسی که خواهی

تو بآفتاب مانی زکمال حسن و طلعت — که نظر نمیتوانند که بر بینندت نگاهی

من اگر خیانتی نهی از نظر بدیدت کردم — هم عمر تو بر کردم که نکردم از مناهی

بخدا اگر بدیدم بکشی که سر نگردم — کی از تو چون گریزد که توانی گریزگاهی

منم و نگاه چشمی که در انتظار رویت — هم شب کشف سلیمی تحفه صبح و ماهی

اگر امشب ستیزه دارم بکشد درازرویت — نه عجب که زنده کردم همه شب صبح گاهی

تم [illegible]

214

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد گواهی

خضر چو کلک سعدی همه روز در سیاهی
نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخواهد که نهد پیش نکند دلداری

جان به دیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که به پیشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه می نکنی
که نگه میکنند از هر طرفی غمخواری

خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند
حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد به بالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

بنماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

سرو سیمینا به صحرا میروی
نیک بد عهدی که بی ما میروی

کس بدین شوخی و رعنائی رفت
خود چنینی یا بعمدا میروی

روی پنهان دارد از مردم پری
تو پری رو آشکارا میروی

گر تماشا میکنی در خود نگر / تا چه خوشتر زین تماشا میروی

سینه‌ای زین بیش ما را می‌کشی / من نشینم یک نفس یا میروی

اندرونم با تو می‌آید ولیک / خائفم کز دست غوغا میروی

ما خود اندر قید فرمان توایم / تا کجا دیگر بیغما میروی

جان نخواهد بردن از تو هیچ دل / شهرها بگرفتی و صحرا میروی

ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم / وز دعای ما بسودا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نه پنداری که تنها میروی

سرو بستانی و تو یا ماه پری / یا ملک بر دفتر صورتگری

قامتی داری و سحری میکنی / کاندران عاجز بماند سامری

هر که یکبارش گذشتی از نظر / در دلش صدبار دیگر بگذری

میروی اندر پیت دل میرود / باز می‌آیی و جان می‌پروری

گر تو شاهد در جهان آیی چو شمع / مبلغی پروانها گرد آوری

زنکه پنجهٔ سعدیست پای بند محبت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

ای ابر اگر بگوشهٔ آن بام بگذری / آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن حضرتی چنان که گر از من حکایتی | پرسد جواب ده که بجان آمد از غمت
گر تشنگان بادیه را جان بلب رسد | تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل | یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو | تو خود به پای خویش بیایی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم | ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل نهادمی چو دل ما بدست نیست | یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد | چون از درون پرده چنینی بپرورده

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

زنده‌ای دوست خفته در وطنی | مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بستان‌ها | چون تو سروی ندید در چمنی
وافتاب خلافت امکانست | که برآید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن حمایل زلف | که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست | که نیرزد هزار جان بمنی
جای آنست کز بخشایی | که نه هستی فقیر تر ز منی

هفت کشور نمیکنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با این همه لطافت هر روز بیش از گریبان سر بر کند گیاهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت بالات خود بگوید زین راستتر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی

خیل نیازمندان در راهت ایستاده کی میکنی برحمت در کشتگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آئینه‌ایست روشن تا کی چنین بماند در بر کناره آهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت از حال زیردستان می‌پرس گاه گاهی

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

شیری در بن قفس کمتر شده ز موری کوهی در بن ترازو کمتر شده ز کاهی

ترسم که باز گردی از دست رفته باشم وز تشنگی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهند از دست پادشاهی

غ

بنده‌ام گر بلطف میخوانی حاکمی گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند که بصورت بکس نمیمانی

نه همه هیچ در عالم فرقت ما را بهیچ نستانی

گفتم

216

بگفتم اندر درد عشق پنهان را — بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول — که تو خود در دلی و میدانی

نفس را عقل تربیت میکرد — کز طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را — پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق — پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بشیح کنند — پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدر بود که دست دهد — عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت باشد — کاستینی بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست — صبر پیداد درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگو
تا نگویند قصه هجو ادبی

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی — که هر کس با دل آرامی سری دارد بسودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد — هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی

مرا نسبت بشیدایی کند ماه پری پیکر — تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

همیدانم که فریادم بگوش تو نمیرسد لیکن — ملوکی را چه غم باشد ز جان ناشکیبایی

عجب دارند یارانم که پیشش را نمی گویم — ندیدستند مسکینان سر افتاده در پایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند شیرینش — نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی

خرد با عشق میکوشید کو زورش بر نمی آمد
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی

مرا د[ر] قیمت از نزدیکان ملامت سخت می آید
نترسم دیگر از باران که افتادم بدریایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
که ما را سر کشیدی دیگر نماندست از تو پروایی

من آن خاک وفادارم که از کویت بسر آید
وگر بادم برد چون شعر بر خیزد زدل ما فضایی

نپندارم که سعدی را بنازاری و نگذاری
که غیر از بسته لطفت ندارد در جهان جایی

بیر بود دلم درجینی سرو روانی
زر بین کمری سیم بدن موی میانی

بیر و بین قدمی صبح دمی زور شکاری
چوز اصفهانی داده بی ملک ستانی

سنکیهی شکو بینی چو شکر دو لعل
شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی

عیسی نفسی خضر پی یوسف عهدی
جم مرتبه تاج وری شاه نشانی

سنبل کلهی سبز خطی لاله عذاری
یاقوت لبی سنک دلی تنک دهانی

بیچاره کش کینه کشی فتنه شهری
آشوب دلی رنج تنی فتنه جانی

بیدادگر کج کلهی عربده جویی
مشکین زرهی تیر قدی سخت کمانی

زیبا صنمی نادره آب حیاتی
جادو فلکی معجزه سحر بیانی

گرد شکرش رسته ز سر سبزه نمایی
چاه زنخش داده حیاتی بجهانی

بر درگه وصلش که بود حضرت جانها
تا کان ز چشمش نشده غارتگر جانی

بی زلف و رخ و چشم دلش تا شده سعدی
آهی و سر شکی و دعایی و دخانی

نو بهار اولی

۱۹

تو پری روئی ندانم ز کجا می آیی / کآدمی زاده نباشد بچنین زیبائی

راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند / مثل آن روی نگارین که بدین تماشائی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ / نتواند که کند دعوی بالائی

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست / عجب اینست که بر بنده نمی بخشائی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز / خون من حیفست که تو دست در و آلائی

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم / بدو چشمت که ز چشم همه اندر بینائی

بر من از دست تو چندانکه جفا می آید / خوشتر و خوبتر در نظرم می آئی

دیگری نیست که مهر تو برو شاید بست / چاره بعد از تو ندارم بجز از تنهائی

گر بخواهی زدن خوش بیرای ما را / همچنان شکر تو گویم که شکر برمائی

من از این در بجفا روی نخواهم پیچید / دانه بندگی تو هر روز فزون کردنی

چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد / حاضرم بنده بخدمت تو بفرمائی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد / لطف آن باد ندارد که تو می بنمائی

سعدیا دختر انفاس تو بس دلبر بود
بچنین زیور معنی که تو می آرائی

تا کاروان عشق او کرد است در جان منزلی / شب نیست کز سودای او بر دل نهند محملی

تا دل شد از فرمان من بگرفت مهر قاتلی / گر یار با تن یار من هم عاقبت بر بود دلی

ای عاشق ابروی او و آلبسته موی او / جان پاسبان کوی او هر جا که دارد منزلی

هر شب نیت افسون کنم تا کارها بسوزم / بی آنکه ندانم چون کنم در دلبت از بس مشکلی

از حاصل کون و مکان بیرون شدم از کارگهان / گویم بعمر اندر جهان جز تو ندارم حاصلی

ای صورتت سحر مبین باد اندرت آفرین / پاک آن خدای کو چنین صورت کند از آب و گل

هر کس ز سعدی آن مدد هیچ آید اندر کار خود / تا بخت نبود کی بود هر کس قبول مقبلی

مکن سرگشته این دل را که دستت او بغم کردی / بیا بر پای هجرانی لگدکوب ستم کردی

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی / جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی

عنایت با من اولیتر که با زیت در نظر بینم / گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی

غنیمت دان اگر روزی بشادی در سر آید دل / پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی

چه حرفست اینکه آوردی بخاطر بودم از یادی / چه لطفست اینکه فرمودی مگر سهو القلم کردی

شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد / که با رنگ و ضعیفی چون چراغ صبحدم کردی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا از دیدنت گفتن فرو بسته است گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق بپوشانی / که همچون آفتاب از جامه و خور از جام پیدایی

تو ای صب

218

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی | تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

دگر چون نام سنگین‌دل برینم صادقی دانم | که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم سکیبائی

شبی خوش هر که می‌خواهد که با جانان به روز آرد | بسی شب روز گرداند شب تاریکی و تنهایی

دعای گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن | که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی

نه زیبای اگر باری غرامت باد بر حسنت | نه زیبای ز زیبا ز تو زیباست زیبایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی | مکن بیگانگی از ما چو دانستی که از مایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد | چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری | که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

ملکا همی ندانم به چه کیفیت بخوانم | به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری

هر کس بنمایم شکایت از تو رفتی | که قبول و قوت هست و جمال ماه داری

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن | چه کنم به سرخ رویی که دل سیاه داری

چه جفا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی | مگر آنکه جز ضعیفم دل تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین | همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی و صولت دگری دعای دولت | حیف است این لطافت که تو پادشاه داری

بیک لطیفه گفتن ببردم هزار دل را   زهی چون لطیف بازی که دلی نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی برود دلت برایی
همه شب چو تو نخسبی نتوان به راه داری

که دست تشنه میگیرد بآبی **وله** خداوندان فضل آخر ثوابی

توقع دارم از شیرین دهانت   اگر تلخست وگر شیرین جوابی

تو خود نایی ورایی در ره چشم   بدان ماند که گنجی در خرابی

بدان تا یک نظر رویت ببینم   شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم هست اگر عطشان بمیرم   که باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویشتن میخواهد آن مور   که خواهد پنجه کردن با عقابی

شبی دانم که در زندان هجران   سحرگاهم بگوید آمد جوابی

که سعدی چند از فراق ما شکیبی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

هرکز حسد نبردم بر منصب و مالی **وله** الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

چون دو مغز بادام اندر یکی خزانه   با هم گرفته انسی با دیگران ملالی

اول گرم نبودن پس بود می بالتفی   که سودمند بودی بی دولت اتصالی

دانی کدام دولت در وصل می نماید   چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فراز آمد   چون زندگانی نیکو بی زحمت وبالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد | کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

شادی وصال یار و یک لحظه دیدن او | روزی که پیش بینم باشد بقدر سالی

ایام را نباشد مکتوب بی هلالی | آن ماه دلستان را بر ابروان هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی | سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

219

ایضاً

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را | بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد | خاصیت عیسی است دم باد صبا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاک اند | حیف است که بر خاک نهی از کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم | هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم | بالای تو ناگاه بر انگیخت بلا را

آن روز که تعلیم تو میکرد معلم | بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر بار کند حمل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

من از بیداری شبها و شب تا روز یاربها | نبیند هیچکس در خواب یارب این چنین شبها

گشادی تا لب شیرین بدشنام دعاگویان | دعا میگویم و دشنام میخواهم از آن لبها

طبیبا چون مرا غرق عرق دیدی مشو فارغ | که مغز استخوانم آب گشت از آتش تبها

خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذاری کن | که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها

سیه روز آن بحرانی را چه حاصل نور از خوبان — که روز تیره را خورشید می باید نه کوکبها

معلم غالبا امروز درس عشق میگوید — که شور و فریاد می آید بلند از طفلان مکتبها

شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان — بگردانند مذهبها بیاموزند مشربها

هلالی باید چون حلقه باشد حال مه دانست

که نتوان شد او را از لب آن لعل قربها

وله

بی تو چندان که محنت است مرا — با تو چندان محبت است مرا

مردم و سوی من نمی نگری — بنگر کین چه حسرت است مرا

رخ نهفتی ولی ندیده من — در جمال تو حیرت است مرا

نسبت من چه میکنی برقیب — بر قیبان چه نسبت است مرا

خاک شد عمر در رهت هلالی گفت

این نه خواریست عزت است مرا

وله

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را — گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک زد — چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب — مرهمی نه گر دهم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشهٔ وصلت برفت — آرزوی صحبت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیدهٔ گریان من — چشم من آبی دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار اندک هرچه هست — صبر اندک دار تا گویم غم بسیار را

دیده بر دیدار جانان اوج دولت باشد عظیم   از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ولہ

گر دعای درد هجران مستجابست ای حبیب   از خدا هرگز نخواهم جز وصالت جز مرگ رقیب

درد [illegible] وهی غریبی مشکل است   وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

سر ببالینم ز درد هجر نزدیک آمد است   از سر بالین عشق شرمنده برخیزد طبیب

ای صبا جهدی کن و بکشا نقاب غنچه را   تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب

220

چون هلالی بی جمال دوست رخان اگر کنم
کس مباد از خوان وصل خوبرویان بی نصیب

ولہ

ای که می‌پرسی ز مژگان ماه را منزل کجاست   منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

جان پاکست آن پری رخ سیره ار با قدم   در شمایل اینچنین در نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از مقیمان نگویش نگاه   ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم   اینچنین ماهی که من دارم دران محفل کجاست

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم   یا رب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست

چون هلالی حاصل ما دید عشق آمد بلی
عشق یار آرزوی زاهد بی حاصل کجاست

ولہ

این که آزردن و رنجوری ما از دلست   کار او سهلست اما قصه ما مشکلست

مردم و هرگز نپرسید که احوال تو چیست   من نمیدانم تغافل میکند یا غافلست

زندگی بی شربت لعلت نمی‌باید مرا — آب حیوان در مذاق من چو زهر قاتل است

سبزهٔ تلخ خط که بشور اوست در سر منزلی — با وجود تلخیش مقصود از آن شیرین لب است

گفت از خاک کوی من سر بر مکش چون روم — تا توانم خاک کوی او را سرمه در کار است

حال مجنون را بهر دیوانه نسبت میکنی — تا نگیر هر دیوانه نسبت مجنون عاقل است

حاصل فکر هلالی غیر سودا هیچ نیست
فکر من هم راست چون سودای او بی حاصل است

وله

ای دوست با تو عهد من و قول من یکیست — رنجیدن قول عهد و باز گردم سخن یکیست

خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم — لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست

ما هم ز سبزه حسینان جهان بسیست — اما زآن جوان که اندو من الحق یکیست

یکدا ضنم خبان که اگر سر برم بجیب — کس بی تمیز در که در بن یکیست

صد پاره از تو شوکت خوبان شکست یافت — لشکر هزار و خسرو لشکر شکن یکیست

هر جا نشسته چو نقش دوی از میان خلق — ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

بی در گهت رقیب هلالی بد اوند
طوطی در بند باز چرا با زغن یکیست

وله

مرا ز عشق تو صد گونه حسرت و الم است — هزار محنت و هر محنتی هزار غم است

اگرچه بر من مسکین بسی جفا کردی — زیاده باش ز جفا را که آن جفا هم کم است

توئی که صحبت من و دمی ز رفتن بیمار — بیا که یکدو سه روز صحبت مغتنم است

بنیاد بر سر بیمار خسته ... | هر که در انجمن تماشای تست دمبدم است

کرم ... بر جان من جفا کردی | ز جانب تو همی هر چه میرسد کرم است

بزیر پای تو افتاده خاک شد عاشق | اگرچه خاک شد اما هنوز در قدم است

هلالی از سر کویت وداع کرد و رفت
تو زنده باش که او را عزیمت عدم است

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست | وله | کی دل او سوزد از داغی که بر جان منست

ناصحا بیهوده میگویی که دل بردار ازو | من نه فرمان دلم دل نه بفرمان منست

هر علاج غم که کوشش میفرمایی طبیب | زانکه هر دردی که از عشقست درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی | انکه ایشان راست مشکل کار آسان منست

من که باشم تا زنم لاف غلامی در رهش | بنده آنم که دولتخواه سلطان منست

انکه بود دامان چاکم طعنه میزد کو بزن | کین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

چون هلالی داغ پنهان تا ابد دارم بخاک
لاله خاکم نشان آن داغ پنهان منست

راه وفا پیش گیر کان ره جفا خوشتر است | وله | گرچه جفا پیشه خوش است لیک وفا خوشتر است

رو مرو چون گدا که تر از همه کلها فزون | کوی تو چون کلبه تو از همه جا خوشتر است

هجر تو یان ناخوش است ... خلق نیز | دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

۱۰

کاش بر آید سرم سوده شود همچو پای — زانکه چو من ... سرو با خوش تر است

بار حقی از نقش بند دعوی صورت مکن — صنعت خود را مبین صنع خدا خوش تر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن

گر ورع زاهد تو شیوه ما خوش تر است

ولہ

رفتست عزیزم و مکتوب نو نشست — یوسف خبر خویش به یعقوب نو نشست

شد باعث محبوب خط بندگی من — من بنده آن نامه که محبوب نو نشست

هر نامه سیاهی طلبید آیت رحمت — ما طالب آنیم که مطلوب نو نشست

گفتست بخوانند سگ آن کوی سلام — بنگر که سلام بچه اسلوب نو نشست

بی صفحه رخسار تو آن خط دل اوزن — یارب قلم صنع چه مرغوب نو نشست

باز این خط خوب و رقم تازه که بنشست — این تازه رقم را چه بلا خوب نو نشست

یاری که بمن نامه نوشتست هلالی

عیسی است شفانامه با یوب نو نشست

خدا را تند شوی من جبین چون سازم سوی تو — تغافل کن زمانی تا ببینم یکزمان روی تو

زخاک کوی من گفتی برو با خاک شو آنجا — چو خاک خوار هم شدم من و خاک سر کوی تو

تنم زار است و جان محزون جگر پر درد و دل پر خون — ز رحم کن که دیگر نیست تاب تندی خوی تو

بصد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم — ز رحمها که بکشتی صد آفرین بود بر دست و بازوی تو

بسی عمر اگر یکلحظه پهلوی تو بنشینم — رقیب در میان آید که دور افتم ز پهلوی تو

دهان

دهانت یکسر مو نیست از اشتیاق او   بیا ای جان مشتاقان فدای یکسر مویش

هلالی را بکشتی گر سجود از دیدن رویت

عجب نی در سجده بودن با قامت بلند اوست

وله

دل چه باشد کز هوای یار از آن بیرون گذشت   یار اگر اینست بالله میتوان از جان گذشت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکل است   راست میگویم ولی از راستی نتوان گذشت

عمر بی وصل تو در رنج و حرمانست حیف   حیف از آن عمری که در شبهای هجران گذشت

یار بگذشت از سرم خندان و من خشمناک   عمر بی او مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل   هر چه آید بگذرد چون هر چه آید آن گذشت

بیش ازین کی جام عیشم داشتم حالی چه سود   از فلک دور دگر آمد گران دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن

کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت

وله

بیش از آن روزی که خاک و آب گل ساختند   شه سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع   کز گل و آبی چنین شکل و شمایل ساختند

چون بر نیکویان جفا دادند و استغنا و ناز   بر گرفتاران نهایت کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگه داریم دل   عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

آه از آن حسرت که هر جا خواستم رخ بینمش   پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند

هر کجا رفتند خوبان بر نشانی بوی تهمت   خاصه اینجا که روزی چند منزل ساختند

می طپم نیم مرده و زنده بخاک رهش — همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساخته اند

منظر عیش هلالی از فلک بلندتر بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساخته اند

ولہ

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید — اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید

دلم روزیکه طرح عشق می انداخت دانستم — که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه رنگیست این سلطان خوبان را — که هر کو داد خواهد بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندک مناسبت هست عشق ورزی — کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید

طفیل بندگان عشق قبول افتاد درگاهش — که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب حالی و فرحناکیست کوی میفروشان را — که هر کس میرود غمگین بآن در شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ولہ

از حال دل و دیده مپرسید که چون شد — خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

تا هجران چون خبر خویش ندارم — حال دل آواره ندانیم که چون شد

دل خون شد و از دست تو رنجش نگذارم — بگذار خدارا که دل از دست تو خون شد

تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت — بیچاره دلم سلسله جنبان جنون شد

کردم بامید وفا صبر و لیکن — هر چند که کردم جفای تو فزون شد

هر قطره اجرما

هر قصر امید که ز لعلت بنا بود
از سیل فراق تو یکبار نگون شد

در عشق تو گفتند که شد کار هلالی
کاری که مرا در دل او بود کنون شد

ولہ

وه که سودای توام آخر به شیدائی کشید
قصهٔ عشق نهان ما به رسوائی کشید

آخر ای جان روزی از حال دل زارم بپرس
تا بگویم آنچه در شبهای تنهائی کشید

میکشند از داغ هجرانت خردمندان شهر
آنچه مجنون در بیابان گرد صحرائی کشید

حال ما و فتنهٔ چشم ترا داند که چیست
هر که روزی غارت ترکان یغمائی کشید

بندهٔ آن سرو آزادم که بر رخسار گل
خال رعنائی نهاد و خط زیبائی کشید

طاقت هجران ندارد نازپرورد وصال
داغ و درد عشق را نتوان به تنهائی کشید

صبر فرمودی هلالی را مفرما ای طبیب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبائی کشید

ولہ

دوش با صد عیش بودی بر بساط حسن نوش باد
گر چه بی ما با حریفان باده خوردی نوش باد

هر که جز کام تو جوید باد یارب تلخ کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

گردن آنرا که از زر رکابت باد طوق بند
حلقهٔ نعل سمندت چرخ را در گوش باد

میکند تشبیه دامان ناز و میکند خلق
این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد

سوسن آزاد کز اوراق گل دارد لباس
بندهٔ آن سرو سبز از رنگ گلگون پوش باد

کی کنی شبها در آغوش خود سنبل خواب
دست خس روزی به سیمدار روان آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش شد
زین شراب لعل تا روز ابد مدهوش باد

ولە

خوش عاشق و دیوانه و مستم چه توان کرد
میخواره و معشوقه پرستم چه توان کرد

گر ساغر سی روزه کشیدم چه توان گفت
در توبه چهل ساله شکستم چه توان کرد

گویند که رندی و خرابی و بدنامم
ازل بخدا این همه هستم چه توان کرد

در صدر صفا جای مرا قدر بلند است
با این همه در میکده پستم چه توان کرد

گر رسته‌ام از قید خرد هیچ نگوئید
ور زانکه از این قید نرستم چه توان کرد

عهدیم با پیر مغانست هلالی
گر با دگری عهد نبستم چه توان کرد

ولە

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

ایمنم با کرم مسکینم از درد فراق
هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند

شوخی هر کس که باین شکل و شمایل گذرد
کی تواند که نبیند و آهی نکند

حاصل عشق همینست که اسیر غم او
دل بمالی ندهد میل به آهی نکند

زاهد ار هوس باده و شاهد کنه است
بنده هرگز نتواند که [illegible] ند

چون هلالی شرفی یافته از بندگیت
کس چرا بنده که هیچ توش ... نکند

اورنجام

بی غمم هر چند یارب حیف عمرم بگذرد ولد عمر میکم باد یا روزم چنین کم بگذرد

دولت وصلت ز دست رفت و هجران آمده انگذشت امید میدارم که ایام بگذرد

بگذرد گر ساعتی با همدمانی منتظر دردمی غایب شوم اید بما اندم میگذرد

چون ز در هم گریان بر سر راهش روم گر ز من بیند و خندان و خرم بگذرد

زینهار ای دل افکار من بهر خدا بینشی زان روز کو کار دل ز مرهم بگذرد

هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق عالمی بیند ایدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت

عمر باقی مانده هم یارب در غم بگذرد

اگر از غیب دری بر رخ من بگشاید ولد دگران گر نگشایند خدا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

بردلی از همه طرف بادشالی نوزید یارب این غنچه پژمرده کجا بگشاید

بگشاید دل ما تا نگشاید خم زلف زلف خود را نگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیمتن از آتش جان چون صبا سایه اگر بند قبا بگشاید

تا در شام هلالی نگشاید لب خویش

هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

غم بتان هجو را دل که از آن خوار آتش ولد اگر عزیز جهانی که خوار خواهد شد

تو از طریق یاری همین فارغ می نشسته ام با امیدی که یار خواهد شد

چو در وفای توام بر دلم جفا بیند | که بی تو ... شرمسار خواهی شد

همیشه حسن تو کس پیشتر از هزار است | تو خود بخوبی بهی از هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه مدار | وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که تا رسیده بگردش غبار خواهی شد

ولہ

از برون می آید آن بی رحم زارم میکشد | ور نمی آید بدرد انتظارم میکشد

گر معاذ الله نباشد دولت دیدار تو | محنت هجران باندک روزگارم میکشد

ای که گویی بر سر آن کوی خلقی کشته شد | راضیم بالله اگر دانم که یارم میکشد

هر گه آن ساقی عتاب آلوده می‌بینم بلطف | یاد آن مسکین نوازیهای یارم میکشد

چون برون آید کله کج کرده و خنجر زده | دیدن جولان آن چابک سوارم میکشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن جامم بریز | ورنه صبح فردا ستود رنج خمارم میکشد

زیر بار غم هلالی کار من جان کندن است
وه که آخر محنت این کار و بارم میکشد

ولہ

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند | دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند

عشق میبازد بحسن و حسن میبازد بعشق | از ازل آری این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بیایی بلبلان خار خلد | نو عروسان چمن ... میدرند

جان شیرین یافت آیت گویا از ازل | جوهر جان ... از لعل لب نگار ... اند

ای رقیب

ای رقیب از تو عجب تا بکند جانان این / [illegible] بکند بد از آن جانان نکند به مدعی

مردم از رحم بدیدم زتن بی جان این سنگدل / من همیدانم مسلمانند با خود کافرند

تن لاغر بلای از غم خوبان چنان

تن اگر بگداخت ما را باکی نیست جان می‌پرورند

ولیه

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید / تا خود از فکر شما مردم فکر ما کنید

جان فخر دین چو در شیم امروز و فردا نیست / فکر امروز خود اندیش فردا کنید

مردم از این غصه ما که ای یار اگر نبود / ای رفیقان بر سر بالین من غوغا کنید

چند با اغیار بود از بیداد ایشان بران / گاه گاهی هم نگاه عاشقان بر پا کنید

میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه / ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید

بسکه فخر مردم گرانی میکند دلستان من / می فروشان این بلا را از سر خود وا کنید

عاشقیها بی بلا سر بسته ای نشنید

دوستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

ولیه

من بحیرم ایم که در کوی تو من بسمل کنید / حیف باشم کامجیان جا بکوی تو محمل کنید

چون نگاه ایم زلیت چو دارد [illegible] او تا هر جدا / تیغ بر دارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلم از تحرم می‌پسندید دست ما [illegible] / هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

چون بعزم خاک بر دارید تابوت مرا / هر قدم صد جا بخاک کوی او منزل کنید

یار چشمش مستم او حرمز ز بلند دمکهند — بیشتر روشنی بوده چشم مرا حایل کنید

دیده دران کوی نیست وقف سیه حنده اگر چشم — مکنید زید از فکر دل فکر سپید لا کشید

الحرنفانی که جا در بزم آن حم کرد او اید

تا هلالی هم در آید حظ حاصل کنید

دا

خوبرویان خوب نشوخی قصد مرغ دل کنند — اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند

یارب این سنگین دلان تشنیده رحمی بده — تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند

بیش ما بر روی خوبان پرده میدارند رقیب — کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند

چون تو سروی بر نخیزد گرچه در باغ بهشت — خاک آدم را با آب زندگی گل کنند

فتنه است آن چشم او را خواب غفلت لایق است — مردم بدبخت را آن به که لا العقل کنند

گر بگویی از من یار رقیبان یک سخن — صد سخن گویند و زیادت غافل کنند

اگر از روی کرم سوی هلالی مایل است

آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

حلا

شیرین لبی را اندر همه شیرین نتوان بود — شیرین لبی که چو خوردی حلاوت شیره جان

اندر حسن حسن است که از پرده ان عیان خجسته — نقشی که پس پرده لطف نهان بود

تنها نه من از واقعه عشق خرابم — مجنون هم از زلف و لیلی پریشان بود

امروز نشد نام و نشان دل ما کم — تا بود دلی کم شده بی نام و نشان بود

دی بود بهار

دی ابرو کمان کز غمزه تیر زد بر دلم | امروز یقین گشت مرا هر چه گمان بود

چون در ره خاشاک در تو گفت هلالی

تحقیق نمودم که سگی کمتر از آن بود

تا ز خط عنبرین حسن تو شد مشتهر | عاشق روی تو هم مشتهر از مشتهر

پرسشی اگر میکنی عاشق درویش را | از همه عاشق ترم وز همه درویش تر

با غم الفت بنیست رنج مرا نسبتی | صبرم ازو کمتر است دردم ازو بیشتر

عشق تو ای بت مرا سوخته گر سوختم | ور نه کس از ما نبود عاقبت اندیش تر

کیش بتان کافر است مذهب ایشان ستم | وان بت بدکیش ما از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی به ناز

سینه او ریش بود وای که شد ریش تر

جامه گلگون مراد دوختت از گل پاکتر | جامه اطلس که دوزد ز جامه اطلس پاکتر

با گل نازک تنت را دیدم از چست قبا | جامه جانم شد از بهر جان چاکتر

حیف باشد گر کسی دیده بود آمان زو | زانکه باشد دامنش از دیده پاکتر

التماس مجلس خود کردم و تو بی خود ستی | الله الله ای بخرد سرو از بس چالاکتر

صد مسلمان از تو در فریاد و تحسینت ای بت | این چه با کیست ای از کافران بی باکتر

گفته بر راه تو هلالی خاک شو

من خود اول خاک بودم گشتم اکنون خاکتر

ای که از همه خوبان عالم خوبتر — وله — شیوه حسن تو [illegible] هر یک از هم خوبتر

ای که یوسف مصر است مانند تو نیست — ای که از مجموع فرزندان آدم خوبتر

رنگ آن [illegible] حالتی دارد که از گل خوبتر است — وان عرق بر عارض پاکت ز شبنم خوبتر

خوبتر شد روی گلگونت بدور خط سبز — آری از باغ [illegible] باشد سبز و خرم خوبتر

ملک جان تسلیم سلطان خیالت شد که هست — کشور [illegible] سلیم خوبتر

کاسه [illegible] با سگانت میخورم خون جگر — زانکه می خوشست با یاران همدم خوبتر

تشنه لب خاک کدورت شد هلالی زانکه هست
خاک پاک انجم ز آب زمزم خوبتر

با رخ زرد آمدم سوی درت ای شوخ ناز — وله — یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز

دولت حسن جوانی یک دو روزی بیش نیست — در شمار عمر [illegible] خوب [illegible]

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد — یا نسیم کوتاه میانست یا عمرم دراز

تاب بیماری ندارم [illegible] افلاک — یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک میبازد نظر
روی خود پنهان مکن از مردمان پاک [illegible]

یار من آن به که مرا یاد نداند هرگز — وله — قدر یاران وفادار نداند هرگز

خویش طبیبست مسیحا دم و جان بخش ولی — حال عاشق بیمار نداند هرگز

دردمندی که خوش [illegible] بخشید — لذت شهد دیدار نداند هرگز

تاکی قدر تو دانیم که همچو [illegible] — هیچکس قیمت و مقدار نداند هرگز

از لاله [illegible]

از هلالی مطلب هوش که آن مست خراب / شیوهٔ مردم هشیار ندانند هرگز

ولہ

ای کشیده بهر خون عاشقان شمشیر تیز / من که از جان عاشقم بهر خدا خونم بریز

دشمنانی احتیاج از حیف دان لطف و کرم / دوستانی امکداری وای از بند تو رستخیز

هر که بر خاک درت افتاد روز و شب / گر تواند بر نخیزد تا بروز رستخیز

سر به پایت میگذارم جان به راهت میدهم / گر تو نی رای کرمی هست بار رای گریز

گفتمش بیمار سودای توام گفتا بمیر / گفتم افتادم ز پا گفتا که بر خیز بخیز

سرو من بهر تماشا یکدم در باغ هست / سنبل و ریحان شود بر دامن گل مشکبیز

با حریفان در خوش میخرامی نرم نرم / چون هلالی سوی ما آمد میکنی نیز تیز

ولہ

عمر رفت و از تو ما را صد حسرت هنوز / وه چه عمرست اینکه حال ما نمیدانی هنوز

یکنظر دیدیم دیدارت وزان عمری گذشت / دیده ها هم بر آید زحیرانی هنوز

چیست چندین التفات آشکار با رقیب / جانب ما یکنظر نا کرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان / کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی گر که با کج ندید / میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

ولہ

از آن چه سود که نور رخ نشد جهان افروز / که بی تو روز و شب ما برابرست هنوز

اگر به قصد دلم دست میشود تیغ آسری / به پای خویشتن آید چو مرغ دست آموز

دلم بذوق شکر خنده تو به نوشید / کجاست غمزه خون ریز ناوک دل دوز

بدفع لشکر غم صد سپه سرابکنم / ولی چه سود که تختم نمیشود فیروز

آمد بر من گفتمش ای مرهم داغ عاشقان / بخنده گفت هلالی بداغ ما می‌سوز

ولە

بر وای نرگس رعنا تو بدان چشم مناز / ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

از گل و لاله چه حاصل من و آن سرو که هست / هم شوخی و کرشمه هم حسن و هم ناز

آتشین روی من آن نازنین سرمست امشب / بر وای شمع تو در گوشهٔ خجلت بگداز

ای خوش آندم که تو از ناز شوی سرخوش ما / خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز

تو بگل روی زمین و قمر اوج فلک / هم چو آن جمال ز نشیب و فراز

بو العجب ساحری است دو چشم خوش تو / که یکی شعبده باز است و یکی عربده باز

ای شده حسن بر احوال هلالی نظری / که چشم شده مسکین تو شه بنده نواز

ولە

بیخبر طبیبا که دل آزرده ام امروز / بگذار مرا کز غم او مرده ام امروز

دارم نفسی سرد که خورشید چه آتش / در وادی پنهان گشته و افسرده ام امروز

چون گوشهٔ دامان تو از خجلت شده رنگین / هر گوشه که دامان خود افشرده ام امروز

امروز چرا چون فلک آواره با فغان / من هم ز فغان از فلک برده ام امروز

ای قبلهٔ مقصود ز من روی مگردان / کز هر دو جهان روی تو آورده ام امروز

بگذار هلالی که صد درد بنالم / کز دست فلک تیغ جفا خورده ام امروز

ولە

عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دارد بهوس / گوشهٔ ابروی تو عید ما است و بس

هست فردا عید و هر کس ماه نو دارد بهوس / عید ما روی تو ماه نو ابروی تو بس

میرسد خندان و مگوی چه عارف کنم عید / همچو عید ما عارف بیند عید نحکس

چو نخفت گر جان به ستوه آیی و هم معذورم دار / زانکه دل تنگ است و آسان نیست عمر بی‌نفس

یار رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو / صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید / ای سگ کویش که اینجا آمد فریادرس

بینیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب / همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت / بر سر کوی تو کو هرگز مبادا هیچ خار و خس

ولە

یار من یار دگران شد افسوس افسوس / رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس

آنکه منشور جهان بود وفاداری او / عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس

مرهم سینه ریش و جگر سوخته بود / آفت جان و دل زار شد افسوس افسوس

روزگارم سیه از فرقت خورشید رخیست / روز من همچو شب تار شد افسوس افسوس

آن همه گوهر دانش که بدست آوردم / همه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی / عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

مدتی داشت هلالی ز بتان عزت وصل / عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

ولە

روزی که بر لب آید جانم در آرزویش / جان را به او سپارم تن را به خاک کویش

چون از وصال آن گل دیدم که نیست رنگی / آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش

خورشید روی او را نسبت بماه کردم / زین کار نا مناسب شرمنده ام ز رویش

مسکین دل از ملامت آواره جهان شد / ای یار اگر ببینی از من سلام گویش

دهقان ز جوی پاکم آبی نخست با خود / از آب زندگانی خالی مباد جویش

از صحبت و جوی وصلش منعم مکن برای / شاهم که هم بیایم شادم بصحبت و جویش

وله

ای شاه حسن چون مکن برکندی خویش / ما بنده توایم بترس از خدای خویش

قد جفای لست فزون از وفای ما / بنیش جفای تو خجلم از وفای خویش

گم شد دلم ز آه و فغان دیگرم مجوی / پیداست دردسری بدبری برای خویش

گر دل ز کوی دوست نیاید عجب مدار / جای نرفته است که آید بجای خویش

صد بار آشنا شده با من و هنوز / بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش

حیف است هر جفا که باغیار میکنی / بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز / ای سرو ناز سر مکش از خاک پای خویش

وله

کار منست فریاد و فغان ز دوری یار خویش / مردم من در کار و حیران من در کار خویش

ای طبیب دردمندان از تغافل یک نفس / گاه گاهی میتوان پرسید از بیمار خویش

گرد کویت بینی اهل عشق مسکین را هنوز / دور دیوار اکثری سید بدیوار خویش

با تو چون نتوان نشستن یکزمان در بزم خود / گوشه گیرم نشینم با دل افکار خویش

چند بهر قتل من ارزنده سازی خویش را / رحم فرما بگذر از قتل من زار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد قلق / میگدازد همچو شمع از آتش باعار خویش

ای کجی اموخته بنوشته از ابروی خویش — راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

تو به بازوی کشت زبون خوف راهزنان — فتنه ها روی کشت زما مگردان روی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل — غیر پهلوی تو در بستم تو از پهلوی خویش

چون هلالی از فلک سرگشته میدارد طلب — بجهت میشناسد از مه تا هلال ابروی خویش

وله

عاشقان را نه گل و باغ و بهار است غرض — هم سهلست همای صحبت یار است غرض

غرض آنست که فارغ بشوم از کار جهان — ورنه از کوی تو هیچ از چه کار است غرض

جان من بی جهت [illegible] چیست — گر نه زار آرد دل عاشق زار است غرض

افت دیده مردم ز غبار است ولی — دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

هوس دیدن گل نیست هلالی ما را — زین چمن جلوه آن لاله عذار است غرض

وله

گرفته ز شوق خویش نویسم بیار خط — یکحرف از آن ادا نشود گر نویسد خط

خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد — هرگز بران ورق نفتد غبار خط

ما را بدور حسن تو با نوخطان چه کار — تا روی ساده هست نباید بکار خط

خط کو میان [illegible] کرد رشته [illegible] — مجموعه جمال ترا ابر کرد خط

زین پیش حسن خط بتان حق نبود — در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

از خط روزگار [illegible] — برد فر حیات کند روزگار خط

قاصد بغیر [illegible] خطا دوست — یکبار هم نامه هلالی بیار خط

ما اگر از سوز تو [illegible] داریم چو شمع
پیش شمع تو سر از تن بگذاریم و لی
تاب هنگامه اغیار نداریم که ما
ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب
هست چون آتش ما پر همه عالم رنگ
ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری
سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر

وله

مهوشان در نظر کج نظر انند دریغ
از گرفتاری احباب ندارند خبر
گلعذاران که نمودند رخ از پرده ناز
چشم ما بر در و لعل است ولی سیمبران
ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر
همچو عمر از صف عشاق روان میگذرند
تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان

وله

دیده که رفت آن ماه و بر ما گردید از فراق
یار با اغیار و من محروم کی باشد روا
در فراق حالم از هنگام مشکل تر است

وله

خبر از سوز نهانی خویش نداریم چو شمع
شعله شوق تو از سر بگذاریم چو شمع
کشته سوختن خلوت یاریم چو شمع
چون بسوزیم و چرا گشت نباریم چو شمع
سوز خود را بزبان هیچ نداریم چو شمع
تا بهم خنده زنان جان سپاریم چو شمع
ما که بی سوخت اندیشه نداریم چو شمع

انجم و انجمن بی بصر انند دریغ
خوبرویان جهان بیخبر انند دریغ
چون صبا هم نفس پرده در انند دریغ
چشم بر لعل و در بی گهر انند دریغ
لیکن این طایفه یار دگر انند دریغ
عاشقان عمر حزینی گذرانند دریغ
همه داغ دل خونین جگر انند دریغ

وله

از فراق او بفریادم فریاد از فراق
دشمنان شاد از وصال و دوستان [illegible] از فراق
هیچکس [illegible] مشکل تنهائی از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراق محبوب
پای هر خاکم نه و اندیشه از گردم مکن
در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم
داد فریاد ز بلائی گفته گر دست کیست

چند بیمار ناتوان زلیتی از زاری دل
دل آزاد چرا هر که گرفتار تو خواست
طاقت زاری دل بنشست تیر آه خدا
چند خوانی دگران را به سر زلف و نکاب
جان بکوی تو شده و ناله کنان باز آمد
دل ز راه بخت افتاد چه دارا مددی
تو دل زار بلالی بکنی غارت جفا

یارب غم هجر جانان بکه گویم
نه یار و نه غمخوار و نه کس محرم اندر کار
اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به
گویند طبیبان که بگو درد چه وقت. اما
خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند
دیدار مرا [illegible] رسوائیم دانند

روزگار از خون دل رفتگان کار رسید یاد از فراق
زانکه آن گردش دیدی رفت فریاد از فراق
ده که می آید خزان و میده یاد از فراق
این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

تا بکی زار ناتوان مرد ز بیماری دل
یارب آزاد بکرد ز گرفتاری دل
گوش کن گفته چه گوش مکن زاری دل
حال خون خوردن چه بینی و گرفتاری دل
گرد ران کوی نگنجند ز بسیاری دل
گرد بر راه تو الست مددکاری دل
آه تا چند تو انگر و جفا کاری دل

جان از غم او سوخته غم جان بکه گویم
رنجوری و مهجوری هجران بکه گویم
این عشق که ظاهر کنم و آن بکه گویم
دیدی که گذشت است ز درمان بکه گویم
من چون کنم افسانه هجران بکه گویم
داغ جگر سوخته پنهان بکه گویم

بود طرب افسوس که بگذشت ایام / دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

ولہ

بکوی افسانه مجنون چو در انجمن باشم / امروز بار ز جرا گویند کی جا نکند چون ... باشم

کی اف زدر دمرا جز من نمیداند / از آن دایم من دیوانه با خود در سخن باشم

روا ای زاهد که کاری ندارم غیر جز خود کاری / مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا از آن سرو قد کز جانب بستان ارم روان / نباید قد او در سایه سرو چمن باشم

چه سان پنهان کنم رازی که از صد پرده ظاهر شد / مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا چون کرده اندوه غم ... جان میکنم از / ... لعل ... باشم

بلالی چون غریبی ... / غریب ... که جدا در وطن باشم

ولہ

صد بار خونینی ز دست جفای تو میکشم / اما بدین خوشم که برای تو میکشم

هر دم چو نی میکند زار جفای چرخ / آهی که دمبدم به هوای تو میکشم

تا عاقبت بر آن دل نازک جها کند / آن نالها که از دل برای تو میکشم

نقدی که در ره تو فقط غم بدست است / ... سر بکر به پای تو میکشم

... رنگ شد که جام جان را قبا کند / آن رشکها که از رقبای تو میکشم

روزیکه میکنم هوس تخت سلطنت / خود را بر آستان گدای تو میکشم

گه نیست خوشنست آنکه بلا ... / از خوشست آنکه جفای تو میکشم

ولہ

با تو خواهم شرح غمهای دل اظهار کنم / لیک از خوی تو میترسم نداند چه کنم

چند غم بیرون کنم از جان و باز آید درون / کاشکی یکباره جان از تن برون ... کنم

خوشتر از جانست درد جانگداز عاشقی　　جان خود بگدازم و این درد را افزون کنم

دیده رویت را ندید و چهره بر پایت نسود　　چهره را بر خاک سایم دیده را پر خون کنم

من بر این دل بس غم آرم ندانم چاره خشت　　تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

حسن اگر لیلیست عشق لیست فردا روز حشر　　جانب لیلی نه بینم طعنه بر مجنون کنم

گر بدامان فلک بزنم هلالی سیل اشک　　رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

ولہ

بهار میرسد اما بهار را چه کنم　　چو نیست گل رخ من لاله زار را چه کنم

باختیار توانم ز رای زمانه کشید　　فغان و ناله بی اختیار را چه کنم

بگریه سرخ کنم روی زرد خود همه روز　　سیاه روزی شبهای تار را چه کنم

توانم آنکه بروز سیاه خود سازم　　جفای بخت سیه روزگار را چه کنم

قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس　　چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم

گرفتم آنکه شب از می دمی بیاسایم　　علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی این همه غمها توان کشید ولی　　غم غریبی و هجران یار را چه کنم

ولہ

تا عمر بود در هوس روی تو باشم　　ور خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت بروم جانب طوبی　　در سایه سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه تو چون دست به شمشیر برآری　　من دست بر آورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان　　تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم

از غمزه تو سوزن الماس زنم چشم وانگه　　موئی شوم و در خم گیسوی تو باشم

هرگه که تو از ناز بری دست چو کان — خواهم که [illegible] شوم [illegible] تو باشم

اینست رخ گل تازه چنینم بلبل اندر باغ — [illegible] اگر [illegible] تو باشم

روزی که فلک نام مرا خواند بلی — [illegible] است که [illegible] ایزد تو باشم

گر بنگرم گذرد یوسف گل پاک ببینم — بوی پاک این یوسف شنود از کفنم

بفراق تو گرفتار شدم روز بروز — کس باین روز گرفتار مبادا که منم

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سنگ [illegible] — طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم

لب بتبسم بنجی الکل خندان که مباد — مرد [illegible] تو باید ز رنگ سخنم

هر شب در چمن [illegible] نقب نسیم [illegible] — من و کنج غم در سینه پنهان [illegible] تنم

نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن — چه کنم دل نگشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت بلالی که از دست خوبان — دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ولہ

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم — هر یک علامتست نه چندین هزار غم

وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند — فریاد ازین عقوبت بسیار و عمر کم

دانی کدام روز عدم شد وجود ما — روزی که عاشقی تو جود آمد از عدم

چون آب زندگیست قدم تا بفرق تو — خواهم دوان بجان کنمت فرق تا قدم

تا کی دنیم جانی و هر دم هزار آه — اینک بباد میرود آن نیز دمبدم

گوینده درد عشق بدرمان نمیرسد — من چون رسم که عاشقم و درد مند هم

ای ماه شام حسن هلالی که در شکست — خواهم که سوی او گذری از رهگذرم

ولە

دل را ز چاک سینهٔ تو انم برون کنم — غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل برون کنم این درد را ولی — در جان درون شود گر از دل برون کنم

دل جانب تو آمد و خون کرد مشی ز رشک — ز مرحمت مدام گر از رشک خون کنم

کارم شبی که پیش تو بی‌نوایی کشد — افسانهٔ تو گویم و خود را فسون کنم

از رشک خون جگر که بر دامنت رسید — هر دم ز گریه دامن خود لاله‌گون کنم

سگ کوی او شدند هلالی فریبش از دوست
گیسوی او کجی ست که دفع جنون کنم

ولە

روز عید است و سر راه تو نظاره کنیم — ماه روی بکف آریم و کناری گیریم

شاهد آن دست بخون دل ما کرده نگار — ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم

گرد خواهیم شده دامن آن یار گرفت — تا بدین شیوه مگر دامن یاری گیریم

بیقراریم دگر دل که بوصل آمده‌ایم — آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیریم

ما بجان صید سواران کمان ابروییم — کشته گردیم که فتراک سواری گیریم

عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ — ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

ولە

آهم شنید و رنجه شد آن ماه چون کنم — دیگر نماند جای نفس آه چون کنم

طفل است و شوخ و بیخبر از درد عاشقی / دور از جمال خویشتن آگاه چون کنم

خواهم که بی بخاطر او بگذرم ولی / سنگین دلست در دل او راه چون کنم

این بخت من کجا و تمنای وصل او / درویشیم و گدا هوس شاه چون کنم

گفتم چرا است پیرهنت چاک چون گل / بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش کن

با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

وله

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من / اجل که چاره من است [illegible] حل است مشکل من

ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات / زهی خیال کج و آرزوی باطل من

ز منزلی که منم ره بعیش نتوان برد / که رهگذار غم افتاده است منزل من

بداغ لاله رخان چون برون برم از خاک / گلی دگر ندمد غیر لاله از گل من

مگو که در دل تو زنگ نیست بیگانگی / که تخم مهر و وفا سبز گشت در دل من

همه متاع جهان [illegible] چو نخرم / [illegible] معامله هیچ است حاصل من

بدست دوست هلالی چرا ز قتل چه باک

اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

وله

ای تو خورشید من و مهر نمای دگران / من ز درد تو هلاک و تو دوای دگران

خلوت وصل تو جای دگران است دریغ / کاش بودم من دلخسته بجای دگران

263

گنج حسن دگران گر کنم ای تیغ تو — من بوای تو خرابم نه بوای دگران

هیچ کس از تو نبود سوی دگران هر کس — خاک کویت ز سرم برد هوای دگران

یا ز سر گردم و سوی تو بشتابم ره عشق — وه که دارد سر من رشک زبانی دگران

دل غمگین هلالی بجفای تو خوش است
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

ولہ

نظاره کن در آینه خود را حسب من — اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

من از وطن جدا و دل من ز من جدا — آگاه نیست یار ز جان غریب من

زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان — مشکل بهم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی خوریم غم پی تسکین درد خویش — گویم خوش که در ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و آن مه نگفت هیچ — تا کی جفای خار کشد عندلیب من

ولہ

دل خون شد از امید لب یار من — ای وای بر من و دل امیدوار من

از روز روزگار چه گویم که در فراق — هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانه عمرم شود خراب — رحمی بکن وگرنه خراب است کار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز — اما کجا شد آنکه صبر و قرار من

ای سیل اشک خاک وجودم بباد ده — تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی بمیر هلالی و جهد اختیار کن — وه چون کنم که نیست بدست اختیار من

وله

در کوی تو با نیست کسی زار تر از من ... در چشم عزیزان جهان خوار تر از من

گفتی که مرا یار وفادار بسی هست ... بشنیده و نشنیده وفادار تر از من

گر طالب آنی که بیاری بنشینی ... بنشین که کسی نیست سزاوار تر از من

جز من دگری را سگ آن کوی نخوانند ... کس را مرتبه را نیست سرافراز تر از من

خلق دو جهان اند گرفتار تو لیکن ... در هر دو جهان نیست گرفتار تر از من

چون غنچه اگر سینهٔ تنگم را نشکافی ... دانی که نبودست دل افگار تر از من

امروز اگر عشق گناهیست هلالی

فردا نتوان یافت گرفتار تر از من

وله

مردم از درد و نگفتی که مرا یار این است ... دردمندان را نمی‌پرسی چه استغناست این

سایهٔ بالای آن سرو از سرم کم مباد ... زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ولی ... تا بچنبرهای فلک بر گرد نیاید راست این

اشک گلگون مرا بر چهره دیگر دید گفت ... از غم گل چهرهٔ آشفته و پیوسته است این

گفتمش فردا ست یا امروز صباح تو ... دل نظرداری قیامت زانکه آن فرداست این

تا بکی دل در سینه بود و جای تو در ... آن دلدار رفتست اما همچنان برجاست اگر

بهر گورستان هلالی درد عشق خود را ... بیش ازین بی‌ناله مگذار گرچه فرسوده است این

ای دل مرو از شاه سیاه خوبان | خوبان همه بندند و تو بر همه خوبان

آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی | بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

از حسرت آن چشم که بی سرمه سیاه است | خون میرود از چشم سیاه همه خوبان

شوخی نظری کن که به سوی تو نیاید | زان چشم نگاهی ز نگاهی همه خوبان

خوبان چو سر و سر همه در راه تو خاک اند | خاک است سرم بر سر راه همه خوبان

تیغ از کف خوبان کشی و نیست اگر | در گردن من باید گناهی همه خوبان

پرسند که آن زهره جبین کیست هلالی | خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

وله

ای معلم خاطر غمدیده را شاد کن | بنده ات گردیم رو آن سرو را آزاد کن

از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن | یا به دلداری درویشی بیا هم یاد کن

خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده | از فراموشان مهجوری که خواهی یاد کن

دل بصد جا گشت آخر هم بلطفی بنده | رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن

ای دل این خونی که میدان نهان کردی تو | تاب خاموشی ندارم بعد از این فریاد کن

با صحاف عاشقم بند بر دوار سود | گر توانی ترک این رسوای مادرزاد کن

بر سر کوی تو بالای صبر را بنیاد نیست | چون در این کو آمدی طرح دگر بنیاد کن

ای دل بگو امروز بیخودی هلالی | خود را و ما را پیش از این در عالم رسوا مکن

ای رشک سرخ رویت چهره‌ام ظاهر شد — خوش آنکه پنهان گرد تو گم در روز…

گفتم که امروزم بکشی گفتی برو فردا بیا — بیطاقتم چند امروز را فردا بلی

تا چند باز و سرکشی آخر بجان آمد دلم — عاشق مسکینی خود زین بیش ازین

ما حاضریم و تو با کسان هر دم نمائی عشوه — اینها مکن و مسکنت … چشم ما بکن

تا چند هر دم غنچه سان خندی بروی این و آن — خفته گل باش از صبا سر پیش بالا مکن

با ابروی چون ماه نو هوش هلالی را مبر — ماه هلال ابروی مستعقل هر انکه…

ول

صبح امید بخت ماست رخ یار بجان — تا زین طره … شب و یار بجان

نسبت هیچ تفاوت ز رقیبان با من — پیش تو یار بجان باشند و اغیار همگان

طی شد افسانه هر عاشق و معشوق که بود — قصه ما و تو در کوچه و بازار بجان

همره غنچه با شب دلم ارزنده مکن — جان من بس بود آزار دل زار بجان

گویم الیشیع بد بود غم دل پس ازین — با تو گفتن چو نمانست و بدیوار بجان

دل و دین باخت هلالی به تمنای وفا — وان جفا جوی … و …

ول

ای پری چهره من چند نشینی پنهان — دامن خون تو کالطف که گر …

ماه من چند با غبار کشتی نهفته — تیره شد آینه لطف تو ز بس …

پیش هر سفله لب شیرین سخنی مکشا — شکرستان تو صرف است بکام مگسان

دیگر رشتی

آتش عشق رقیبان [illegible] سوی [illegible] / ز تیغ ارز تو [illegible] نیست که در بوالهوسان

بی‌بخت بیچاره [illegible] / چاره اش وصل حبیب است [illegible]

و نیست وصل [illegible] گذری کنی

ول

هیچ مکن سوی زیبایی نظر کنی

ای گریه یا در غم هجرش مددی کن / ور ناله برو در دل سنگش اثری کن

چون است [illegible] هر لحظه [illegible] / زنهار ز آه دل ما حذری کن

[illegible] عشق بدل ما مزن آتش / اندیشه ز دود دل خونین جگری کن

از بهر گرفتاری ما زلف میارای / یا بسته دامی تو فکری دگری کن

ای خواجه مشو ساکن بتخانه صورت / بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

من بیخبرم گر خبرت هست [illegible] / از بیخبری های [illegible] آخر خبری کن

ول

عید نوروز است و ما را مجلس افروز چمنی / [illegible] خدا [illegible] روزی چمنی

از جفاکاری نهادی گوش بر قول رقیب / تا چها آموختی یا رب ز بدآموز چمنی

هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع / غرق آب و آتشم یا رب ز [illegible] سوز چمنی

[illegible] تیر غمزه [illegible] بردم دل صد چاک را / نه دارم دل [illegible] چمنی

ای فروغ [illegible] روی [illegible] / ده که دارد آفتاب عالم افروز چمنی

ول

گاهی لطف و گهی قهر است کار [illegible] / لطف از برای دیگران قهر از برای ما

بخوبان با وفا کردم جفا دیدم همه عمر | بنفرین جفای خوبرویان شد دعای من

دعای خویش را بسته اجابت نمیدانم | خوشم که با لب تیغت تا آنهم دعای من

بدرد عشق خو کردم ندانم تا چه پیش آید | طبیبا ترک درمان کن که دردم آمد دوای من

بلای حسن شد آن بالا خوش آمد میدانی | نمیخواهم که هیچ کس دیگر آید بلای من

ز رشک خود بخون غلتم اگر سوزم تو خواهم | چو بر خاک درت جا نیست پاکان را جای من

هلالی بعد ازین خواهیم قدم از فرق سر سازم | که در راه تو هستی سرزنشها دارد زبان من

وله

من بیدل ز عمر خود ندیدم یک نگاه از تو | نمیدانم چه عمر است این دریغ از عمر و آه از تو

همای روز گشتی باز شاه حسن دانستم | که فیض دولت خواهد یافت هر کز داد خواه از تو

مکش با سرکشی یکبار را جو از آن ترسم که در محشر | خجالت دارند فردا خون بیگناه از تو

تو شاه ملک حسنی من غلام درگه عشقم | مقام بندگی از من سریر عز و جاه از تو

ز عشقت بر سرم سالی و بر روزی تو ماه | کسی داند که در ابنای من آرزوی ماه از تو

برغم خویش با اغیار دیدم رو به رو | گهی از غیر مینالم گهی از خویش و گاه از تو

هلالی نیست در شبهای هجران آن که | سیه بختی که روز روشن او شد سیاه از تو

ای بی وفا چه چاره کنم با جفای تو | تا کی جفا کشم به امید وفای تو

تمت مبارک

چون مبتلای عشق تو گشتیم ای نگار / بیچاره عاشقی که بود مبتلای تو

نیم که بهر تو جان را فدا کنم / ای صد هزار جان مقدس فدای تو

تا دیده ام که بند قبا چیست کرده / بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو

ای سرو اگر چه دور شدی از کنار من / حقا که در میان جانست جای تو

اندر جهان غم تو نیستی هلالی و هد باد / میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

وله

خواهم فکند خویش را پیش قد رعنای او / یا سر نهی یا نهد یا سر نهم بر پای او

سرو قدش تو خواسته در خشم ما کشته / خویش صورتی آراسته جهان آرای تو

غم نیست جان من اگر داغم نهاد بر جگر / ای کماشی صد داغ دگر شد بالای او

تا دل بجان آید مرا زد تیغ کو در دل / مردم بسی است آن مرا انجا که جای او

گفتم بلای دیده ام جان میدهد گفتا که غم / گفتم بسوزش ره قدم گفتا برای او

وله

اینچه چشمست که بیخوابم ازو / اینچه زلف که بیتابم ازو

اینچه ابروست که تا گشته دوتا / ساکن گوشه محرابم ازو

اینچه مژگان دراز است که من / کشته خنجر قصابم ازو

اینچه ... که تا دیده ام / هردم اغشته بخونابم ازو

اینچه ما هست هلالی که فتاد / شعله در خرمن اسبابم ازو

وله

زین بیش لطف بود اگر چه جور می‌کنی هم ‌‌‌‌‌‌ اول کرم نمودی آخر جفا کنی هم

خوبان ز اهل درد شمارند چرا الهی ‌‌‌‌‌‌ ایشان شمار هندو تو ما زبی هم

غمهای دوست آمد گرد و بسیار بر جهت ‌‌‌‌‌‌ بادا الصیت ایدر دل اندوه کنی هم

ای دیده از غبار رهش توتیا مجو ‌‌‌‌‌‌ گر زانکه توکل شده روی زمینی هم

گر ناگهان بسوی ما آی قدم نه ‌‌‌‌‌‌ بسازد نثار ره تو عقل و دین هم

وله

تا چند به هر کسی ما جور کنی هم ‌‌‌‌‌‌ ما کشته هستیم چه حاجت به یاد هم

رحمی ز جفای تو رفتند عاشقان ‌‌‌‌‌‌ دل خسته و شکسته و اندوهگین هم

تو قبله مرادی و خوبان ز انفعال ‌‌‌‌‌‌ ازند بیش روی تو رو بر زمین هم

یکبار هم بجانب ما نه تو روی لطف ‌‌‌‌‌‌ یکبار نه بسوی رقیبان همینی هم

رخساره بی فروغ و نکهت حرام ‌‌‌‌‌‌ تا خاک ره شوند گل یاسمین هم

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت ‌‌‌‌‌‌ مجنون شوند مردم صحرا نشینی هم

چون در رهت بلا گسترده خاک شد ‌‌‌‌‌‌ کردند ساکنان فلک آفرین هم

وله

بازم فسون چشم تو افکنده بی سبب خلل ‌‌‌‌‌‌ عقل از سرم ربوده و دیوانه خرم

دل خانه خداست چه سازم که کافر ‌‌‌‌‌‌ بیاد آن خانه گرفته و ساخته ز بتان خرم

یارب چرا [illegible]

از ما بتیم حکایت [illegible] بیکانه [illegible] خلق

دل بست آنکه در بن [illegible] فرسوده [illegible]

پیمان بیار و باده بیاد [illegible] صبدم

خوش [illegible] لی مسکینی بحال یار

ولہ

چشم آهوی خورده و طرح نقاب انداختم

حبیبت دا [illegible] های غنچه [illegible] گل

چون بکرد [illegible] کوته [illegible] گران [illegible]

یارب آن زلفت [illegible] تو با [illegible]

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست

کر بکویت هر دم آیم بکذرم عیبم مکن

بینو در گلشن [illegible] جوم [illegible]

ولہ

[illegible] کر یار ما را درد محبت رسیده

آنگاه رو که [illegible] ز گرد [illegible]

[illegible] آنکه سیم کر دولت وصالش

ورمن تو از بهر چه بیگانه ساختم

گویند با تو یک نفس افسانه ساختم

دیوانه است جای تو ویرانه ساختم

دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساختم

از مزرع جهان [illegible] دانه ساختم

تا نه بیند [illegible] خود [illegible] انداختم

جلوه حسن تو او را در حجاب انداختم

رشته جان مرا در پیچ و تاب انداختم

سنبل تو چیده و بر [illegible] آب انداختم

گاه گاهی هم تو آن نقاب انداختم

شوق دیدار توام در اضطراب انداختم

دوزخی دیدارت و خود را در عذاب انداختم

دل از دست رفت هم جان بلب رسیده

[illegible] دیر فراقش روزم بشب رسیده

[illegible] درد عشق و طرب رسیده

مشکل که در قیامت بیند اهل روح / [illegible] که [illegible] جهان را ز تاب و تب رسانیده

غیر از طلب بلای کاری ممکن در این ره / هر کس رسیده جایی از طلب رسیده

وله

بر بستر فراقم بیمار و زار مانده / کارم ز دست رفته و دستم ز کار مانده

رفتست وصل جانان مانده ز جان [illegible] / اکنون نه آن نماندی این جان زار مانده

من کیستم غریبی از وصل بی‌نصیبی / هجران یار دیده دور از دیار مانده

در دل ز گلعذاری چیبود خار خاری / آن دل نمانده اما آن خار خار مانده

با آنکه در فراقش خاکم به باد رفته / او را هنوز از من در دل غبار مانده

هر جا که من به آبی خود را به او رسانم / او نیز بگذشته من [illegible] مانده

وه چون کنم هلالی کان ماه یار رفته / فارغ نشسته و من در انتظار مانده

وله

هر کس که هست در ره عشقت هلاک به / هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به

گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک / بالله که جان کسی تو از جان پاک به

با سوز او بساز که عشق است کارساز / وین درد او غنیمت که دل درد ناک به

بر چاک های سینه منه مرهم ای طبیب / ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک به

تخم بهشت کربلائی بدل هلاک شد / جانان تو زنده باش که [illegible] هلاک به

[illegible]

ساقیا بیار جام [illegible] جلوه کرد [illegible] حسن [illegible]

عمر بی سود رفت آخر بهر کار ما کافتی اول هم بجای ما [illegible] بی‌خبر

وه چه حالست اینکه من هر چند کردم امتحان یار چون پیش آمدم بار دگر نشناخت هیچ

بی‌نوا گشتم بگو بیت [illegible] گدا را یار ما وه که من یکباره گم گشتم [illegible]

ای دل دیوانه با خوبان نظر بازی مکن کاندرین بازیچه نقد عقل و دین در باختی

بسکه اندر ناله کردی سر بپا رو گو [illegible] همره آبیم خویشتن را رسوای عالم ساختی

بهر خونریزی بالای تیغ خون کردی علم در فن عاشق کشی آخر علم افراختی

دیده‌ام از تو جفائی که ندیدست کسی بلکه زین گونه جفا هم نشنیدست کسی

همه کس محنت عشق تو کشیدست ولی آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی

لذت چاشنی وصل تو دانم و بس که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی

در ره عشق ز منزل گه مقصود مپرس کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی

پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی

[illegible] گلستان جهان لیک چو سود حیف گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

[illegible] ولبان [illegible] دل [illegible] غم عشق خرید که چنین غم را بدل و جان نخریدست کسی

ولہ

چون بهار عید خلقان جهانم سازی — و دگر باره ملولی شدم از دل بنوازی

من نبودی تو بودی ساختم از هر دو جهان — تو چرا با همه لطف بختمی بی دل [illegible]

من همه در پی تو رحمتی و وفا می رانم — تو همه بر سر من اسپ جفا می رانی

دل سنگین تو جمعیت ما بر هم زد — تا یکی سنگ به هنگامه ما می اندازی

چند نالم چو نی از دست تو آیا چه شود — گر لب هیچ شکر نفسم بنوازی

شعله در جان بلا آمیز ای ماه چو شمع — تا یک عاشق دل سوخته را بگدازی

ولہ

ای صد هزار چون من خاک در سرائی — از روی تو چون خرامد گل تو دلربائی

خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند — مثل تو پادشاهی با همچو من گدائی

ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی — اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی

با آن لبان [illegible] دانی که چیست قندت — سرو از بالات آورد از بوی گل قبائی

رفته از در تو شادم با آه ناله خود — کانی آه و ناله آخر منت ندیده جائی

گر زان بلای جانها بد رفت در حق من — یا رب نگاه دارش از هر بد و بلائی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارش — هر دم جفا کشیدن از دست بی وفائی

ولہ

ای کف پای تو رشک حنفیت السرو [illegible] — چیستم تیر ایم که در هوای تو چشم شغل

تا سر از جیب خجالت به تماشا در [illegible] — چیست بر دامان [illegible]

می روی بر اوج خود فارغ از بیم زوال — با تو خورشید فلک را نیست تاب [illegible]

پیدا باید اگر خاکم چو باشد در کوی تو خاک
بر سر کویت زنده شادی میکنم و آنگه [illegible]

تا خفته‌ام همچو بید [illegible] خاکم
دارم از سیب زنخدان تو امید [illegible]

گر بلا باشد از فلک سازد دگر [illegible]
بر سر کوی تو باید منصب شاهنشهی

گفتی نکو که بنده فرمان کیستی
ما بنده توییم و تو سلطان کیستی

جان میدهند بهر تو خلقی ز هر طرف
آیا ازین میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شوق
هم خود ببین که در دل ویران کیستی

می بینمت که سر به ناز و کرشمه
تا باز در کمین دل و جان کیستی

ما از غمت هلاک شدیم تو با غیر هم نفس
بنگر کجاست درد تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز ما لیل سیاه شد
تا خود تو آفتاب [illegible] کیستی

ز دوری تو یار ما را چنین مهجور میباید
دگر نزدیک می‌آیم تو خود را دور میباید

طبیب من تویی اما مرا بیمار میخواهی
دوای خسته‌ای اما مرا رنجور میباید

بنور خود شب [illegible] تجلی یار را
چراغ آشنا را چراغ نور میباید

الا ای ساقی خوبی دلان از [illegible]
کرا باید شراب لعل خود مخمور میباید

به شور شکران [illegible] چند [illegible]
عجب رسمیست اینکه عاشق [illegible] منظور میباید

ببین وصل [illegible] مسکینی [illegible]
[illegible] مسکینی [illegible] از خود مهجور میباید

بوالعجب طالع فرخ که چه دارم بعد عمری **وله**

کنون تا میشود الّه ز جفا کردن پشیمان او

قدت بر جان مردم فتنه شد یار چه خوش با

دلم کز سوختن یکذره باری است خواهم را

هلالی دشمن از آن ماه و او رفیق میدارم

وله تیر مژگان گرفت سوی شکار مردی

شنیدم یار من خوش خصمی خدا که از قضا

آن چه مجنبش موی کیست گر سر مهر سیس او

ای دل خاک سیاه من که تو بکرد او رسید

چون گذر بر چشم من زمرده ها دم

یار چو از قفا او هیچ نگه نمیکند

وله دلا رفت آنکه وصل دلستان داشتم روزی

زخوبان هر زمان افسانه دارم خویشتن ای لیلی

دمی گفتگوی و هیچ نتوان دم زدن با او

خدا را چاره کن یکشبی را آن یار ممکن شد

وله با تو از اول نبود آشنائی کار [illegible]

نمیدانم لطف و [illegible] یا خود [illegible]

گر نمیدانم [illegible] سود [illegible]

اگر ننشست [illegible] امر فتنه را از بان [illegible]

گر [illegible] سر کوی تو اخوانم [illegible]

محنت بینی که از جان دو چشم با دو [illegible]

صید تواند عاشقی که لب جم کار عجز و

چو دو بار مرا گر [illegible] بار تر و [illegible]

جرخ نبیاده مرد [illegible] و حیص تو سیله

[illegible] یاد [illegible]

چند سیای [illegible] گل مرسر خار [illegible]

چند بلا از [illegible] بخود وزار [illegible]

شب یدرزنده لوف اکنون که جا داشتم روزی

که از لطف [illegible] داشتم روزی

مرا یا رب چه شد [illegible] داشتم روزی

بصد افسوس [illegible] داشتم روزی

ماتم [illegible] خدای [illegible]

دو را ازل

دور بودن در سر کویت شاهی چو کار آید مرا
دست دادن بر سر کویت گدائی کاشکی

حال یار زار بخت بی‌سامان و آشفته‌ای
هم ز اول کردی بخت آشنائی کاشکی

میروم کفنی رقیبا چند روز از پیش
در جهان نیکو مردی هرگز نیابی کاشکی

آنکه دل بردی و جان را در بلا افکند
خون ز ما دل برده جا هم رهائی کاشکی

کار ما از دست رفت ای خوبان مشکل است
خوب‌رویان را نبودی بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که از هجرت هلالی بینواست
بکند بعد از این روزگارش نوائی کاشکی

وله

نشود رسوای عشق آن شاهان نگاهی
اگر بیابی گر نباشد گاه گاهی

نگاهش کن بامید چو دیدی
گدا را هم ز تو امید نگاهی

برای آفتاب عالم‌افروز
که بینش آمد عجب نور سیاهی

رقیبا مشتاب ز خس پی حذر باش
که خواهم سوخت عالم را به آهی

رود سالی که آن مه را نبینم
که دیدست اینچنین سالی و ماهی

باز در خوشه‌چینی خرمن عشق
همه عالم غبار زرد کاهی

هلالی خاک شد کویش گذر کن
چه دامن میکشی از خاک راهی

وله

رفیقان شد بیگانه با اغیار بنشینی
چرا با دیگران یار است و با من یار ننشینی

در آن کو رقیبم و از دیدنش محروم گشتم
بهشتی آنچنان را دولت دیدار نبینی

چه ناز است اینکه هرگز در تماشا جانبی نبینی
ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار ننشینی

بجرم آنکه در دور جمالت بوی گل دیدم
بجای هر مژه در چشم من صد خار بنشستی

جفاهای مرا گفتی چه مقدار آرزو داری
بمقداری که خود گوئی بیابی گر بمقدار باشی

نصیحت حضرت اهل الله مرد و بار از در فارغ
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

قطعه

ای بسته نامه کرم ای نجات
حرفی از باب رحمتش طلبی

سبقتم جلیت گفته زبان
سبقت رحمتی علی غضبی

قطعه

محمد عربی آبروی هر دو سرات
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح
بدین حدیث لب روح پرور او

که من مدینه علمم علیست در امرا
عجب خجسته حدیثست من سگ در او

قطعه

ما کی اندوه روزگار خوریم
فکر نابود و بود چندین چیست

گر نباشد ز غصه نتوان مرد
ور بود بیش دیر نتوان زیست

ماکه در دست کیست روزی ما
وانچه در دست ماست روزی کیست

قطعه

الذی طالب الاتصال
اوقع الافتراق و البین

جائنی ثم قال سار معک
قلت دمعا دم علی العین

قطعه

دوش دیدم که بخواب من دل ریش آمد
مونس جان آمد از اندک خوبی حکران

چون چراغ نظر تو چشم ما سپید ز خفتن   گفتم از چشم و چراغ هم صحب نظری

چه سبب بود که با آن همه بیدار منی   دیده در خواب شد است تجاس نگران

گفت این دولت بیدار از آن بخت بتو   بسته چشم خود است بجمالم نگران

رباعی

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب   کو شمع فلک ز رشک میسوز امشب

امشب ز خجسته وصل تو فیروزم از آن   خوشتر ز هزار نوبهار و نوروز امشب

ایضاً

در عالم بی‌وفا کسی خرم نیست   شادی لذت همه در بنی آدم نیست

آنکس که درین زمانه او را غم نیست   یا آدم نیست یا درین عالم نیست

ایضاً

از دیده گران یار پسندیده برفت   با ورنکنی که ز دل غمدیده برفت

رفتست و ز دل نمیرود آن غلط است   کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

ایضاً

تا کی دلت از ستیز من خواهد بود   با محنت و درد همنشینی خواهد بود

خوش باش که روزگار بی من و تو   تا بود چنین بود چنین خواهد بود

ایضاً

ای با تو دلم زمان زمان مایل تر   من ز تو بود ز در غمت بیدل تر

گفتم روزی غم تو آسان گردد ۔ هر روز که شد از روز دگر مشکل تر

ایضاً

یار آمد و یار دلنواز آمد باز ۔ بهر دل خسته چاره ساز آمد باز

عمریم که رفته بود از رفتن تو ۔ صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز ۔ در قید قبول خاص و عامیم هنوز

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز ۔ صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

ایضاً

شوق تو چنان سوخت جگرها که مپرس ۔ عشق تو چنان فکند سرها که مپرس

گفتی که بگو تا چه قدر خسته شدی ۔ عشق تو کشیده‌ایم آن قدرها که مپرس

ایضاً

ای روی تو ام هست ملالی که مپرس ۔ از زندگی خود انفعالی که مپرس

هر لحظه چه پرسی که بگو حال تو چیست ۔ دور از تو فتاده‌ام بحالی که مپرس

ایضاً

امروز ز حد میگذرد سوز فراق ۔ وین شعله [illegible] افروز فراق

روزی که عجب نیست [illegible] آمد یار ۔ این روز قیامت است یا روز فراق

رباعی

نی از تو حیات جاودان میخواهم ۔ نی عیش و تنعم جهان میخواهم

بی نام علی و

نی کام دل و راحت جان میخواهم   آنم که رضای تست آن میخواهم

2412

ایضاً

اندر دل خود نهفته آنم چکنم   وز زنده خویشتن بجانم چکنم
صبر است مرا چاره و دانند همه   لیکن من بیچاره نه آنم چکنم

ایضاً

چون من با سبب طواف عالم کردم   روی از همه سو بخاک در شاه آوردم
بیخاطر اگر ز من غبار است تو را   جائی بروم که کس نیابد گردم

رباعی

ای تازه گل بناز پرورده من   ای آفت جان بر لب آورده من
خواهم که ترا خدای رحمی بدهد   تا بگذری از گناه نا کرده من

رباعی

مسکینم و کوی عشق شد منزل من   مسکینی دگر است دل بیحاصل من
ایجان حزین تو نیز مسکینی گشته   مسکینی تو مسکینی مسکینی دل من

ایضاً

دور از تو صبور میشود دل من   وصل تو حیات خویشتن داند دل من
افسوس روای دوست کر دل نبود هست   زنهار چنان مرو که بیسی ماند دل من

ایضاً

تاکی بامید تو روم سوی بسوی   گردم چو سکان دیده بره کوی بکوی

خوش آنکه نشینیم بهم روی بروی | گوییم غم فراق ما بهم موی بموی

رباعیات فانی

ای آرزوی لبت تو اشیا بهم مست | جانها سوی کوی پای یلی روز الست
لطفی لطفی که مانده پایم در گل | رحمی رحمی که رفت کارم از دست

ولہ

آنانکه ره کمال بشتافته اند | بس ... [illegible] از کجی یافته اند
هان آن سر زگریبان ... [illegible] | کی خامه بقد کوتهی یافته اند

ولہ

تا در طلب چرا و چون گشت خرد | دیباچهٔ نسخه جنون گشت خرد
طومار تصرف خود ار پاره کند | فهرست کتاب کاف و نون گشت خرد

ولہ

چندی بهوای خویش بودم در طی | یکچند بکوی حرص کردم سعی
چون نیک در بیت رسیدم ز درون | او از نامد که ربنا افتح بالحق

ولہ

یارب ما را بجرم و عصیان مگذار | با نفس ستیزه جوی شیطان مگذار
ما را چو بما گذاشتی بد کردیم | رحم آور و سوی نفس نادان مگذار

ولہ

در مذهب بیخودان ضعیف و باقومی | صد باره از خشتوه نام و ناموسی
اندر ره ... [illegible] ره طبع دیوسی | این سوز و گداز خواهد و آن افسوسی

وله

تا کی ز جدل تهی زنی دم تو چو جهل — اندیشه نتوان رفت به نیروی بوس

ور کار که زنند نقد مردان محک — معیار محبت علی باشد و بس

وله

عاشق غم یار داند اندر ره عشق — زاهد هوس حور کند خویشتن عشق

هر کس به یکی تمام شد پیوند عشق — فانی بعلی و یازده فرزند عشق

وله

یا رب به شهنشاه سریر لولاک — یا رب به عناصر و نجوم افلاک

یا رب به محبت تو در سینهٔ خاک — کز نقش سوی لوح دلم را کن پاک

وله

ای ذات تو از نسبت معلوم پاک — قدس تو مدرک ما بود از ادراک

فانی و ره حضرت باقی هیهات — این دست کجا رسد سوی آن فتراک

وله

آن شوخ که کار جز از او شد مشکل — دل بود به جز از آرزو با نقش مایل

یک شب نشود تمام پس از عمری لب — کلی کرد نهال آرزومندی دل

وله

معدوم بدم عجب که ما هست ز عدم — بیدار به علم تو شدم صبح قدم

تا این دم هم از ازل احسان تو به — پس تا ابدم بود همه لطف و کرم

وله

در زلف هوس منحه دل بستانکنی — جان آ کرد چراغ نقش [illegible] مکن

بر قبله خود چو بست احرام مسند / مسجد ابو وجود خود [illegible]

[illegible]

مسند الله مصحف وجود است علی / کالای دکان هست و بود است علی

ارباب عیان و کشف را نزد خرد / تبیان تحقق شهود است علی

رباعی

در روز ازل فدائی نام علیم / چون نقش قدم بزیر گام علیم

در حشر جواب خویش گویند همه / اینست جوابم که غلام علیم

ایضا

دوشینه بخواب حشر دیدم برپا / دربان بهشت ستاده در دست عصا

گفتم که اجازه بده گلشن گفتا تو کئی / گفتم که غلام علی ام گفتا که درآ

فرد

گفتم بیا بجرعه دیده ام [illegible] / گفتا که همین بخانه مردم خبر دهم

فرد

اگر امشب سفر زلف نهد خوابی کرد / زراه بید رصورت برو که بنهاد لب

فرد

چو می بینم کسی از کوی تو دلشاد می آید / فریبی کز اول خونده یوم یاد

فرد

اگر آگه ز اخلاص حسن ارزده دل کردی / زبیداد که با من کرده [illegible] منفعل کردی

فرد

بر دلم سبزه خط تو گران می آید / این بهار است که بوی خزان می آید

فرد

زینت خود ساخت دو لب [illegible] / مشعل شهر [illegible] روشن است

فرد

دل کز آتش [illegible] از سینه برون آید / مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

کم رزق را ز نعمت قارون نصیب نیست **فرد** هر گنج خفته مار تهمان خاک میخورد

فرد

چون همه آن بجهان نیست دل بهر که بندم — کسی ز صفحه خالی چه انتخاب نماید

فرد

انکه دایم هوس سوختن ما میکرد — کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

فرد

هر که رفته است دلم خانه صیاد خراب — کاش روی قفسم جانب گلها میکرد

فرد

هر چند که از جور توام خون رود از دل — از دیدن روی تو همه بیرون رود از دل

فرد

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

فرد

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

فرد

اجل کجاست که برهم زنیم سلسله را — رها کنیم حریفان بدمعامله را

فرد

چرا نبینم تو ای گلعذار خار شدم — از آنکه دل بتو دادم گناهکار شدم

فرد

بدل صد داغ از هر تار کاکل میتوان بستن — بایین تار محبت دسته گل میتوان بستن

فرد

شکر لبی که بیک خنده قتل مردم کرد — چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

فرد

یار با غیر و غم هجر در اغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

فرد

یادگار ما درین منزل غم بسیار ماند — شمع رفت اما از ایشان دود بر دیوار ماند

مناجات نظامی

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا ز کردار من درگذار · که ما این گناهیم تو آمرزگار

تو مارا خدائی و ما بنده ایم · ز تقصیر خدمت سر افکنده ایم

بنیروی تو نیک بنیک زنده ایم · تو پروردگاری و ما بنده ایم

ز تقصیر خدمت خجل مانده ایم · ز پا از کف پا بگل مانده ایم

یقین است که ما بندگان تو ایم · نه زان کسی هم ز آن تو ایم

پسندیده طاعت نکردیم ما · ز شرمندگی روی زردیم ما

ز من خدمت اندر نیاید وجود · که آن را توان گفت شایان بود

چه آریم پیش تو عذر گناه · که مویم سفید است و رویم سیاه

گذشته گناهان من از شمار · تو آمرزگاری و ما شرمسار

گناهم ببخشی و عذرم پذیر · که افتادگان را توئی دستگیر

که تقصیر کردیم در بندگی · فتادیم در بحر شرمندگی

نداریم طاعت چه آریم پیش · که شرمنده ایم از بدیهای خویش

[illegible]

چه عذرست ما را بدرگاه تو بیشمار | که بیرون شدند حاصل چه داری بسیار

ز سر تا قدم پر گنه هیچ ما | بجز تو کجا کو پناه هیچ ما

بعمری هزاران سجده او زده ایم | خدا را ازان آن سجده ها زده ام

توان گفت این سجده از بنده کیست | کجا بنده کی لیک شرمنده کیست

که امروز طاعت نکرده هیچ ما | به پیش تو فردا چه آریم ما

مرا از گنه چشم خیره شده | گناه و ضعیفی کنابی شده

بمیزان چو سنجند اعمال من | چه باشند دران روز احوال من

که در قیامت تو رسوا مکن | گناهان پنهان تو پیدا مکن

اگر تو نگیری دران روز دست | بسوزند ما را چو آتش پرست

چو فردا بخوانند ما را به پیش | چه گوییم عذر گناهان خویش

فرومانده کانیم فریاد رس | که غیر تو کس نیست فریادرس

چه خیزد ز طاعات و تقوای ما | ببخشای بر عذر و نقصان ما

کجا جمله چون خرمن و خوب نشسته ایم | بمنزل رسان گرچه بی توشه ایم

گرفتار نفس ستمکاره ایم | بکن چاره ما که بیچاره ایم

بلهو و لعب عمر در باختیم | دریغا که قدر تو نشناختیم

چه سودم که سرمایه از دست رفت | ز بیچاره بگذشت با صد حیف

نکردیم کاری درین شصت سال / همه عمر ضایع شد اندر وبال

خدایا مرا دستگیری بکن / مرا خوار در وقت پیری مکن

همه کار آسان بما واگذار / مرا جز تو با دیگری نیست کار

که بنده نظامی دعاگوی تست / کمینه غلامی سگ کوی تست

مناجات

پادشاها جرم ما را درگذار / ما گنه کاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده ایم / جرم بی اندازه بی حد کرده ایم

سالها در فسق و عصیان بوده ایم / بی خبر از نفس شیطان بوده ایم

لیک بگذشتست بر ما ساعتی / با حضور دل نکردم طاعتی

بر در آمد بنده بگریخته / آبروی خود ز عصیان ریخته

مغفرت دارم امید از لطف تو / زانکه خود فرموده لا تقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود / نا امید از رحمتت شیطان بود

نفس شیطان زد کریما راه من / رحمتت بادا شفاعت خواه من

چشم دارم کز گنه پاکم کنی / پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی

اندر آن دم کز بدن جانم بری / از جهان با نور ایمانم بری

[illegible]

خدایا عفو تو بخشنده داریم / که با چندین گنه امیدواریم

[illegible]

کرم بنده دری کایزد گشاید — بیا تا بهم بر سر در که بنالیم

خدایا گر بخوانی ور برانی — بجز فضلت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بنده بخوانی — وگرنه از گنه سر بر نداریم

زمینی خاک ما را آفریدی — چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان — وگرنه ما بجان مشتی غباریم

تو با ما روز و شب در خلوت ما — شب و روز این تغفلت چند آریم

بگویم خدمت آوردیم و طاعت — که از تقصیر خدمت شرمساریم

چه بود آن روز کز درگاه لطفت — بدست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا بلطفت اصلاح دار — که مسکین و پریشان روزگاریم

بدر دولتی نکو کن کار ما را — که از خاصان حضرت بر کناریم

ندانم دیدنش را خود صفت چیست — حریف گرم سماعی بی قراریم

شرابی در ازل در داد ما را — هنوز از بادهٔ آن می در خماریم

شفای از کرم ما را انجام است — که از خورشید لطف شرمساریم

نعقل اندر همه کوشد چو سعدی — بیا تا سر بشیدائی برآریم

ایمرهم ریش دلفگاران — وی چاره کار بیچارگان

مگذار چنین ذلیل و زارم — از راه کرم بساز کارم
سرگشته مکن مرا ازین بیش — بنما رهی بجانب خویش
در وادی معصیت اسیرم — مگذار که تشنه لب بمیرم
خجلت زده ام ز کرده خویش — از شرم تو سر فکنده در پیش
چون آمده ام بعذر خواهی — نومید مکن چرا مکن سیاهی
بردار ز خطه هلاکم — مگذار بعصیان چون و خاکم
تاریک شب است و چاه در راه — از آفت چه نعوذ بالله

مناجات

خدایا توئی آگه از حال من — عیانست پیش تو احوال من
بود هر کسی را امیدی بکس — امیدی مرا از حضرت تست و بس
مرا زار عصیان مرا نیست پای — ببخشای جرم من ز رحمت خدای
گنه کارم و رفته کارم ز دست — کرم بیش است با عفت امید از تو
بلطف خود از جرم من درگذار — که هستم بلطف تو امیدوار
بفضل تو ام هست حاجت بسی — کجا کار تست از جز تو کسی
ز عصیان سیه گشتم و تیره روز — چراغم منور لقایی تو فروز
که از دوزخم بگذری بی سوال — بفضل خدای پاک ذو الجلال

مناجات

احلی اسامی المناجات | عند اکافی المهمات
زین ربا الاسمی اکسیت | عالم السر والخفیات
هیچ پوشیده از تو نیست | خالق الارض والسموات
حاجت خویش از تو میخواهم | انکه قاضی جمله حاجات
هر دعائی که میکنم عاجز | استجب یا مجیب دعواتی

مناجات

معبود جن والنسی یا رب ظلمت نفسی | دارای عرش و کرسی یا رب ظلمت نفسی
مستغرقم الهی کشتم بسی تباهی | از من کن دالهی یا رب ظلمت نفسی
پیمان بسی ببستم عهدت بسی شکستم | هستم چنانچه هستم یا رب ظلمت نفسی
فرمان تو نبردم فرمان دیو کردم | خود را بسو سپردم یا رب ظلمت نفسی
صوفی بتو نشستم بابت بسی نشستم | عهدت بسی شکستم یا رب ظلمت نفسی
در باطن خبیثم در فعل من پلیدم | از من گنه نکاهی یا رب ظلمت نفسی
ترسم ز من حوائی هم عمر زندگانی | احوال من تو دانی یا رب ظلمت نفسی
حرف کرم نهادم روزه نمی کشادم | عمری بباد دادم یا رب ظلمت نفسی
از حال خود بنویم در دمان خود بجویم | از درد دل بگویم یا رب ظلمت نفسی

دادی خلعت عالم ای پادشاه عالم — از جود بنوبنا لم یا رب ظلمت نفسی

تا عمر بود حاصل بودم ز عمر غافل — چون کرده‌ام کار باطل یا رب ظلمت نفسی

یاران من برفتند در زیر خاک خفتند — ذکرت همی نگفتم یا رب ظلمت نفسی

بنده جلال گفته از نفس خویش جانی

ای بی کمال قدرت یا رب ظلمت نفسی

در نعت

صلی الله علی صدق رسول القرشی — که درویش همه را ورد غم است و عشی

امت دعوت او هم عربی هم عجمی — بنده بوده او هم حبشی هم قرشی

نیست بی حب تو چون من تو بلکه کشتی — بی جبینی داغ غلامی شکل حبشی

چون هلال انکه بجلوه شده عشق بود — می‌نبود بدر نعمت شهره بخورشید و شی

نمک خوان ملاحت همه در دعوت اوست — آه اگر تو نمک دعوت عاشق بخشی

ایدل ار بی تو مهر رخ او بی تو فتد — بخدا گر لبی از نعمت خورشید کشی

آب سر چشمه لطفش طلب از خضر سبب — ای که در بادیه شوق بلا کرده عطشی

لله الحمد که مسی حاج بباد رخ تو — بکشد ز اینهمه لطف با خویش ذوق

ایضا

لی حبیب عربی مدنی قرشی — که بود درد و غمش مایه شادی خوشی

فهم را دبی

مه ز رازش تا اند بس عجمی سوار | و ز عشقش حرمم او قرشی حبشی

ذره وارم بهوا داری او رقص کنان | تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

هر چه صید ... دور است ز پیش نظرم | وجهه في نظري كل غداة وعشي

صفت باده عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات | ضاعف الله بكل زمان عطشي

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند | سر مباد آنکه ازین راه قدم باز کشی

248

ایضاً

يا حبيب الاله خذ بيدي | ما لعجزي سواك مستندي

كن رحيماً لذلتي واشفع | يا شفيع الورى الى الصمد

اعتصامي سوى جنابك لي | ليس يا سيدي الى الاحد

غير ادوالك ليس في الدارين | لعليل ذليل معتمد

صلى الله عليك في الحالين | كان متجاوزاً عن العدد

وعلى اهل بيته طرّاً | وعلى آله الى الابد

او على التابعين هم كانوا | لخيام الدين اذ كل وتد

وعلى الصحبة كلهم اجمع | هم نجوم الهدى الى الرشد

استغنوا العاجز مطلق سمع و ذ بلکم الی الحق د

لیس لی غیر ذاتک الله ارنی سمع [illegible] سمیل ی وحق نبی

غزلیات منفرد نظامی

صبحدم چو ز رخت برفکنم کلاله را چشم و رخت خجل کنند نرگس مست و لاله را

سر ز جمال چهره‌ات عکس فتد بجام می مستی چشم مست تو مست کند پیاله را

حور رضوان ز وصل تو جای تنی اگر کند تحفه بقدسیان برد زلف تو آن حواله را

پیر شدم ز هجر تو گفت لبش که غم مخور بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را

بنده نظامیا تویی بنده بندگان او قاضی عاشقان تو سجل کند قباله را

والی

ای همچو گلزار ارم گل گل برآر رخسارها وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

هر دم بجست و جوی تو صد بار [illegible] هر بار بیشی روی تو خواهم ز غیرم بارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته سرو از خجالت ساخته بجا دری دیوارها

تا همچو چنگ از غم بده بر سینه ناخنها زده صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها

سر در رهت بنهاده ام جان در هوت ازداده ام من با تو کار افتاده [illegible] کار است [illegible]

ای محرم راز نهان در چند هر نکته دانی تا نام ناموس جهان دارد بپای خارها

غیر حق را امید بی ره در حرم [illegible] چرا هر [illegible] سر صفحه [illegible] حفظ باطل چرا

ازدیا

از رم الفت چو نکهت نیستی دکر معمور زیست | زنده راهی می نمیداری از منزل چرا

هست چون جان جاده بو آغوش تو | غنچه زای لیلی عالم غم محمل چرا

دیده فرمانبانی نوشتن نمیکرد بخود | چشم حیران حرامی بند ای قاتل چرا

میتواند گشت ما را قطره سیراب کرد | اینقدر الستاده ای ابر دریا دل چرا

خاک صحرای عدم از خفتن هستی تهی است | بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

نور از بیتابی صاحبدلان دریوزه کن | شمع خود را میبری دل مرده اندر محفل چرا

کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن | کارها را میکنی با خویشتن مشکل چرا

شد ز وصل غنچه گلبو جامه باد سحر | در نیامیزی درین گلشن با بلبل دل چرا

چون شدی تسلیم هرکاری نهنگ خجلت | اینقدر راو مخفی در دامن ساحل چرا

ز اشتیاق بحر در طوفان گریبان میدرد | پا فشردی اینقدر ای سیل در خرل چرا

دیده صحرائیان از انتظار شد سفید | اینقدر در حی توقف کردن ای محمل چرا

صحبت حالیست اینی گفتگو را راه نیست | وقت ما را میکنی شور آیه العاقل چرا

ای که بودی عاشقم را ... خود کردی | رو نمی آری بسوی صاحب بیدل چرا

دلا از جان گزیدن آن همنشینی را | که دارد دیده تر یا لبش هم حیبین را

گه او نزدیک تر از نسبت دیو | که لب بندمی آن قرین

زهی همایک سواران طریقیم | مجردان زخاک کردند زمین را

هران سری که با محبوب دارند | خبر شاه دلارام الکاشفین را

قلندر بوعلی و برا لخواند | که دارد شرمه علی الیقین را

طالب آملی

نوکرده با فغان دل بیحوصله ما | ناموس وفا برده زبان گله ما

ره بی خس و خار است صبا از کف پا ما | ناسفته بماند گهر آبله ما

هان اهل نظر وقت وداع دل ونیرا | یوسف بخریدار آمده در قافله ما

ما جمع پریشان صفت آشفته دلانیم | هان سلسله زلف تو هان سلسله ما

طالب غزلی سر زده امشب که خوبان | بر عشوه نویسند برات صله ما

افسر

از نوای بیدلی گر هر چند با تو بیسیم ما | باز مانند صبا مشتاق پابوسیم ما

حلقه زلف تو ما را گر وطن شد دور نیست | هرکجی بندی که می بینیم طاوسیم ما

آخر از افتادگی مقبول کفر و دین شدیم | در حرم محراب و در بتخانه ناقوسیم ما

تا ز غفلت دامن وصل تو از کف داده ایم | با هجوم [illegible] زافسوسیم ما

گفت ای افسر و افسر چه گویم کیست | خاکپای زایران و ساکن طوسیم ما

[illegible]

در عشق راحت دل و آرام جان کجا | طاقت کجا و تاب کجا و توان کجا

کمان عشق را ندید هیچکس نشان — معشوق کجا و نام کجا و نشان کجا

ای صبر و هوش او و دل و دین و جان — در عشق ما کجا و شما بعد ما کجا

تا شرح غصه و کنم حال دل عیان — حرفت کجا و دست کجا و زبان کجا

صد صید مدعی ز جیب و بناست می‌رود — بازو کجا و تیر کجا و کمان کجا

گر می‌رسد بعز اجابت دعای ما — این ناله ضعیف کجا آسمان کجا

او کلبه یاد دارد و این ماه و آفتاب — کلبه کجا و قامت اندیشان کجا

امید ما قبولیت تایید ذو الجلال — یا ذل عبث روی رحمت ایزد آن کجا

وله

بود برق تجلی پرده حسن بیحجابی را — بدیدست هم از رخ بی‌بند دانش را

کرا دعوای یاداری رسد هر که بنیاد آرد — برون و اندرون بنیاد چو کوه طور باشی را

ز موسی هم نیامد حفظ الواح گران قدری — بلی دارنده چون مصطفی باید کتابی را

شریک ذات او را گر کند دعوی غلط معنی — بگو بید الکند اول نظیری بوی النبی را

در این درگاه حیران تو ز دور اند نزدیکان — سر اعشق از که میگرد عبد الله خدا پیش را

قیامت کرده سبی آب بخشایم در آن وادی — کر جام جم بود تمثال لب موج سر ... را

... کان کان بیا ... بخشد عطا کرده — کنی یارب سرور یار بری سازان حبشی را

[illegible]

بینی که ... از ... باک ... — ... بدیده گشت همچو سر ... خاک ... را

کجا رسیده ببین محرمیم کر خون ... کند بیاد تو نقش پای عنبر بار مرا

حباب می شده تبخاله لب ساغر ز تشنگی آب مژه زرد هند باک مرا

گرفت سوزن مژکان و رشته نفس کنند بخیه رفو زخم سینه چاک مرا

سعید نیست بجز مهر تو تراب در او اگر به آب رسانیده اند خاک مرا

جامی

آفتاب حسن طالع شد چو افکند نقاب حسن طالع بین که دید آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم دمبدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب

بر سر آن خاک در شبها غنودن دولتیست عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هر دم دل مدهوش من آن لبها هوس مست رفت از دست دارد بیخودان ذوق شراب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

منکه در میخانه با دردی کشان همخانه‌ام خانه‌ام خواهد شد آخر در سر جام شراب

گفتهٔ جامی بگیرد چون زر خالص رواج جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

الفت

از دو عالم دلبری یکتا طلب هر دمش پوشیده و پیدا طلب

نکهت رنگی از هر رنگ جوی بوی وحدت از گل رعنا طلب

از سواد شهر امکان کن گذر در فضای لامکان ماوا طلب

تا مس قلبت شود کامل عیار کیمیا از صحبت دانا طلب

گر قبول خاص و عامت آرزوست رتبهٔ سعادت از در الها طلب

ای خموشان در لباس ظلمت است   نور عرفان در حجاب تیره طلب
از غبار شرک روشن دیدگان   توتیای دیده اعمی القلب
خوش بخندید بر ثریا بی فروغ   چون شرر جا دید دل خارا طلب
خواستم زان بی لب الف نشان
گفت رو ما را زما بیجان طلب

251

قاسم

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات   وی حضرت صفات تو از مقتضای ذات
هر جا که هست لمعه‌ای از نور لامع است   گر گنج مخفی است و گر دیر سومنات
چون کان نیر از مظاهر ذرات عالمی   ظاهر شد از ظهور تو اسمای ممکنات
اشباح انس صورت ارواح قدسی شد   ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
مشکل رسید گذشت در آن عقده‌های زلف   ای پیر تو چو حل تو حلال مشکلات
شد قاسم شراب ازل مست لم یزل
هل من مزید میزند از بهر باقیات

جامی

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات   ظاهر ز زلف و خط تو مظهر صفات
زیر نقاب جسم نهان شکل روح ای کرده   شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکرخنده میکشد | نقشی تو [illegible] جلوه [illegible]

زان تیغ غمزه [illegible] سهم از جان و دل | درو [illegible] از چه [illegible]

کردم نماند در چشم مجرای آب [illegible] | قربت [illegible]

زان خارها که در دل ما کشتی از فراق | خواهد گل وفا دمیدن بس [illegible]

چو دام طرهای تو جامی است [illegible] | مشکل که افکند [illegible] از این طره [illegible]

فغانی

وقت گلم تمام باه و فغان گذشت | چون بلبلی که در خزان که بهارم [illegible] گذشت

زین انجمن چه دیده که یکدم [illegible] نخورد | دیوانه که از سر کون و مکان گذشت

سهلست اگر کند بجای حصاریم [illegible] | یا دل شکسته که تواند ز جان گذشت

بر یاد بود گر نشدی صرف نیکوان | این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت

فکر کفن کنید که آن ترک تندخو | تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت

کو سرفروز چهره و بازار گرم کن | اکنون که عاشق از سر سود و زیان گذشت

فرهاد کار کرد [illegible] که در وفا | رسمی چنان نهاد که نتوان از آن گذشت

این هم شکل خوش دلکش که در گلزار هست | خار در چشم اگر از آن یکی چون یار نیست

تا چمن بی گل شد و باغ از صبا [illegible] | نام عاشق بیخ [illegible] در دیوار هست

زمستی ... تا به هستی خود کردن است | چو در این معنی لبی در خانه خمار هست

حکایت است ... کسانی که | کانچه در تسبیح زاهد هست در زنار هست

ولی کرده

وله

گشود چاک گریبان که یاسمین اینست | نمود ساعد و گفتا و آستین اینست

من از حلاوت خطش کنایتی گفتم | لبش بخنده درآمد که انگبین اینست

نگاه بر شکرش کردم از سر حسرت | بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست

سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس | کشید زلف ز عارض که نقش چین اینست

رحیم ساخت فغانی دل چو سنگ بتان | سرایت نفس و آه آتشین اینست

وله

بس نقش تو از دیده برون آمد و رفت | دل شیفته اوست که در دیده مقیم است

خوبی که نهد گوش بگفتار بد آموز | در سلک وفا نیست اگر در یتیم است

در قاعده بوالهوسان فایده نیست | اکسیر سعادت سخن تلخ حکیم است

حسن عمل ما نشود قابل احسان | امید عنایت همه بر حلم کریم است

طاعت نپسندیده و شفاعت نپذیرد | رحمی که دل از هیبت از خشم دو نیم است

هر چند بلا بیش قوی تر دل درویش | او را سبب قوت الم ضعف کریم است

عراقی

در کوی خرابات کسی را که نیاز است | هشیاری و مستیش همه عین نماز است

خواهی که درون حرم عشق خرامی / در میکده بنشین که ره [illegible] است

معلوم نشد که چه سبب خاطر محمود / پیوسته سر زلف ایاز است

عشقست که هردم بدگر رنگ در آید / ناز است بجایی و دگر جای نیاز است

در صورت عاشق چو در آید همه سوز است / در کسوت معشوق چو آید همه ساز است

اسرار خرابات بجز مست نداند / هشیار چه داند که درین باده چه راز است

او از [illegible] داند که غریبست / در باز تو خود را اگر در میکده باز است

قاسم انوار

عاشق روی ترا ز خرقه و زنار یکیست / سالک کوی ترا کعبه و خمار یکیست

هر که دیدار خدا دید مسلّم دارش / که بتحقیق و یقین دیده و دیدار یکیست

تو بهر شش جهتی خواجه که در وحدت یار / عاشق و عشق و می و ساقی و دلدار یکیست

مانعی نیست درین راه دل خود باز آر / تا ببینی که یقین خانه و بازار یکیست

یارب این حال چه حالیست که منصور مدام / بر سر دار همی گفت که سر دار یکیست

همچنان از مه و روی تو ندید لیکن / همه جا از همه رو آن بت عیار یکیست

قاسم از ظلمت کفرت چو برون رفت تمام / گفت خدا قسم الله که انوار یکیست

حافظ

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

[illegible] آفتاب طلعت او | اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست | شکنج طره لیلی مقام مجنونست
دلم بجوی قدت همچو سرو دلجویست | سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز | کنار دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم | باختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ | چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

رباعی

دلم را آرزوی گل عذاریست | که در هر سینه از وی خارخاریست
بتیغ دوست باید جان سپردن | بترک خویش مردن سهل کاریست
نه تنها من بر آن گل کرده ام میل | که در هر گوشه چون من صد هزاریست
بآب دیده بشویم [illegible] صبری | چو بر لوح دلم نقش و نگاریست
چه [illegible] ریاضی را ازین در | سنگ کوی تو [illegible] باریست

هلالی

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست | ما را خیال تست ترا در خیال چیست
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من | چون گویمت جواب ندانم سوال چیست
ای ذوق [illegible] | از تشنگی لب تشنه بر سر آب زلال چیست

گفتم همه فکر وصال تو میکنم | در خنده شد که این همه فکر محال چیست
ای داد اگر عمر در شب هجران گذشت و من | آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق | در حیرتم که فایده قیل و قال چیست
ای همدم مجنون هلالی کشیده تیغ | مسکین چه کرده موجب چندین ملال چیست

ایضاً

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت | چه ستمها که کشیدم بامید کرمت
دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم | غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت
تویی آن پادشه مملکت حسن که نیست | حشمت خیل بتان در خور خیل حشمت
لطف تو کم ز کرم و جور تو بیش از بیش است | میکشم جور و ندارم گله از بیش و کمت
عاشق دلشده را موج غم از حد بگذشت | دست او گیر که افتاده بدریای غمت
رقم از مشک زدی بر چمن الکاتب صنع | آفرین بر تو و بر خامهٔ مشکین رقمت
قصهٔ عشق تو خوانند هلالی همه جا | اینچه حرفیست که آمد بزبان قلمت

جامی

گر دلم از عشق تو ام چاک بود باکی نیست | نیست یک دل که ز عشق تو درو چاکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند | در جهان لیکن چو تو چالاکی نیست
شد سرم خاک تو از عار زبان یا نه | خوار تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم که درو | بسر [illegible] تو غمناکی نیست

دل

ادراک ... حرفی که تو اند | جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

نظیری

این شیخ جیل که کلهان زر سیاه نیست | وین قبله که شده طرف کلاه کیست

رنجیدن و زنوم تو رفتی گناه من | وز دست غیر باده گرفتن گناه کیست

کس هم تبسمت کند انکار کشتنم | این غمزه حریف سیاست گواه کیست

با هم بهشتی از سران کو نخیزد | یاران خبر دهید که این خلوه‌گاه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر | خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

ناصر بخاری

امروز شاه انجمن دلبران یکیست | دل گر هزار بود دلبران یکیست

من در غم یکی دو جهان داده‌ام بباد | منعم ملکی که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان حلقه پندار را بگو | سرها بهم کنید که سود و زیان یکیست

... زبان بدعوی عشقت گشاده اند | ای جان غلام آنکه دلش با زبان یکیست

ناصر بر آستان ارادت نهاده سر | دولت در آن سریست که بر آستان یکیست

کمال

هست گفتند آن میان و ابر جز مکوید نیست | نیست گفتند آن دهان و ابر جز مکوید هست

دل شکست از غصه کان ابرو و چشم اندر جنگی | بود بر خون نشسته و از نفاق افتاد در شکسته

نیم کشته مانده بود از بیم ناز او کمال | یک دو شیوه که بر دانند و چشم نیم مست

الفت

چون شنو که بهر خستی را مجال ایذن نیست | در مجلس انکه مرا فرصت چکیدن نیست

جسان ز خود روم از ضعف بیجستن آن | که رنگ را ز رخم قوت پریدن نیست
ز شوق بیجد و بیم فراق دهشت غیر | بوصل هم دل ما خالی از طپیدن نیست
علاج تشنگی خستگان وادی عشق | بجز عقیق لب لعل او مکیدن نیست
هنوز زنده هست بوی شیر می آید | بنام غیرت او وقت می کشیدن نیست
ز آه و ناله مده هر دمم دلا زحمت | که بیش ازین ز توام طاقت شنیدن نیست

مرا ز خانه زنجیر بیرون الفت
ترا که دست جنون در خور رمیدن نیست

رفیع

نه حسنیم تو با اهل هوس بسیار است | شعله را میل با آمیزش خس بسیار است
مرد باید که بد و نیک ز هم فرق کند | ورنه در زیر فلک ناکس و کس بسیار است
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است | ورنه ناخوش گذرد نیم نفس بسیار است
گل بچمان بر که بهر حرف بینداز گوش | ورنه در دل مرغان قفس بسیار است

دل

قابل قید اسیری دل ما نیست رفیع
ورنه در خانه صیاد قفس بسیار است

حزین

یم و دل آرزوی یار دگر هیچ | قاصد برسان مژده دیدار دگر هیچ
هر منفعت از دولت عشقت شده آسان | دل مانده بجای عقده دشوار دگر هیچ
ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم | بگذر ز هم آغوشی اغیار دگر هیچ
طالع من از عشق بتان بسته ام است | در خاک بریزم حسرت دیدار دگر هیچ

سهل

سهلست اگر چرخ نگردد بمراد من / محروم نگردد کسی از بازوی کرم هیچ
مستی است که درمان دل سوخته ماست / ساقی برسان آن ساغر سرشار دگر هیچ

بر تابد حزین از دو جهان دیده دل را
عشق است درین دایره دیّار دگر هیچ

عراقی

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد / بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد
عمرم گذشت و بیش مرا یکنفس نماند / خوش باش گر جفای تو این نیز بگذرد
ای وزد و برگذری باز ننگری / ای جان من فدای تو این نیز بگذرد
ایّام بد بهانه بگذارد بگذرم / بی رامین سرای تو این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو
بگذشت چون وفای تو این نیز بگذرد

وله

گر نظر کردم بروی ماه رخساران چه شد / ور شدم مست از شراب عشق دلداران چه شد
روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته شد / گر ببیند بلبل شوریده گلزاران چه شد
جنبشم او با جان من گر گفت رازی گو بگو / حال بیماران اگر پرسید بیماران چه شد
زاهدا را گر می و معشوق رنگ و بوی نیست / گر کند با عاشقان بر لحظه انکاران چه شد
دشمنم با آنکه میگوید عراقی عاشق است / عاشقم بر روی خوبان عاشقم آری چه شد

وله

نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست ساقی وام کردند

سر زلف بتان بگرفت — زنبیل دلی [illegible]

ز بهر نقل مستان از لب و چشم — مهیا شکر و بادام کرد[illegible]

از آن لب کارزوی خاص و عام است — نصیب بیدلان دشنام کردند

بغمزه صد سخن گفتند با جان — بدل ناز و دو صد پیغام کردند

چو خود را خود تماشا میکند یار

عراقی را چرا بدنام کردند

مغربی

ز دریا موج گوناگون بر آمد — ز بیچونی برنگ چون بر آمد

چو سیل از بحر قومی آب گردید — برای دیگران چون خون بر آمد

گه از هامون بسوی بحر شد باز — گهی از بحر بر هامون بر آمد

چو این دریا ز بیچون موج زن شد — حباب آسا دو کون دون بر آمد

چو باز آمد ز خلوتخانه بیرون — بصد نقش دگر بیرون [illegible]

گهی در کسوت لیلی فرو شد — گهی از صورت مجنون بر آمد

چو شعر مغربی در هر لباسی

بغایت دلکش و موزون بر آمد

ولی

یار رخ خویشتن بیرون [illegible] نهاد — گر نه دل پیش از مه کنون نظر باید نهاد

[illegible] بدام زلف دلدار نظر باید فکند — پای [illegible] مجنون نظر باید نهاد

بگذار

... را در رقص همه رو پای باید زدن   دست زاهد را و سر افسون نمی باید نهاد

ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه   از کلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد

حسن و عشق دوست را مجنون و لیلی مظهر اند
تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد

خواجه حسن

دوشینه چه شب بود که دلدار بر آمد   گویی که مسیح از در بیمار در آمد

تاریک شبی داشتم و تلخ حیاتی   ناگاه ز در شمع شکر بار در آمد

پس عاشق بیدل که بیک پرتو رویش   جانش به سراپرده انوار در آمد

پس عابد و زاهد که بیک جنبش ابرو   از خرقه برون رفت به زنار در آمد

یکچند برون شد حسن از مجلس مستان
دید آن لب میگون و دگر بار در آمد

سلمان

در سینه کجا محرم اسرار تو باشند   هر دیده کجا لایق دیدار تو باشند

مست آن دل اغیار چه لازم که ببینم   هر جای که قلبیست به بازار تو باشد

هر آینه دل که قبول تو نیفتد   کی قابل عکس مه رخسار تو باشد

من خاک ره تو کردم و گردی که پس من   بر خیزد ازین خاک و هوادار تو باشد

تو گردی کرده که او گرد تو گردد   تو یار کسی باش که او یار تو باشد

غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید   آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد

سلمان اگر از یار غمی در دلت آید   باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

هلالی

دوستان امشب دوای جان محزونم کنید — بر سرم افسانه خوانید و مجنونم کنید

نیست اندوه مرا یاد رخ مجنون و لیلی — میشوم دیوانه گر لیست مجنونم کنید

لاله گون شد خرقه صد چاک از خوناب اشک — شرح این صورت بشوخ جامه گلگونم کنید

شهسوار من بصحرا رفته و من مانده ام — زین گناه از شهر میخواهیم که بیرونم کنید

چون هلالی دوش بر خاک درش جا کرده ام
شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

آزاد

درد دل ما دوا ندارد — آن شوخ سر وفا ندارد

هر دم بکشد هزار عاشق — کوی غم خون بها ندارد

ای خسرو کشور ملاحت — بی وای حسن گدا ندارد

ما بیخبریم و مست و حیران — وان مه خبری ز ما ندارد

ای ماه بیا که بی رخ تو — این کلبه ما صفا ندارد

در کتم عدم بعشق بودم — بی عشق خدا روا ندارد

هر چیز که هست میر آزاد — جز عشق خدا بقا ندارد

وله

مرا چشمان تو دیوانه دارد — که در هر گوشه صد میخانه دارد

چگویم من که آن خال جادو — ز تو هر دم مرا بیگانه دارد

برو ای دل بکوی مه جبینان — که واعظ سر بسر افسانه دارد

بهم کیسه در غم کاکل و بار — دل مسکین بغم جانانه دارد

دلا دوران شمع جمالش دلم کز سوختن پروا ندارد
منال از درد عشق آن پریرو که درد عاشق درمان ندارد
هزاران گنج معنی میر ازاد
بهر کنجی بهر ویرانه دارد

257

خسرو

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد تا که امشب یاد بوی زان جفاکار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را کی برد عاقبت روزی بما خویشتن گرفتار آورد
دوستان من سوی دارم بنالیدن و لی درد چون بر سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان باب دیده معذور آمدند فرقت روی نکویان گریه بسیار آورد
صد گله دارم ولی چون آید آن او در نظر کیست آن ساعت زبانم را بگفتار آورد
شب زمی توبه کنم از بهر کار زاهدان بامدادم روی ساقی باز در کار آورد
زین دل خود کام من کارم بر سوائی کشید
خسروا فرمان دل بر دل بعلت کار آورد

کمال

چه خوش است آنکه جانان ز سفر رسیده باشد ز نشاط اشک بی‌خود بر خم دو دیده باشد
بگذشت خشمگینی او که مرا ز خشم خون شد دگرم مباد جائی سخنی شنیده باشد
چه خوش است هم بپای سر حریف نکته دانی که سخن نگفته باشی سخن رسیده باشد
نفسی فراغ هرگز ز غمت ندیدست عاشق مگر انکه بعد مردن دمکی آرمیده باشد
همه من ز خون خوشدل چو فسیبی تو مردم که صبا دیده خوی تو بخواب دیده باشد

بهمه چیز شود گفتن غم عاشق کالای   بکسی بکوی حالت که نشستم نشنید

حیدر

هر زمان آن مار را بکویت شوق دیدار آورد   بلبلان را آرزوی گل بگلبن آورد

محرمی کو تا برد از ما سلامی پیش یار   یا پیامی سوی ما از جانب یار آورد

زان لب شیرین سخن تا گفته مرهم شکر   وای گر آن لعل شیرین با نگارم آورد

نیست غم در عشق اگر صد تیغ آید بر سرم   بر سر عشاق از ینها عشق بسیار آورد

حیدر بیچاره دور از وصل آن نامهربان
تا بکی در گوشه غم رو بدیوار آورد

جامی

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند   کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال   شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

آن بلاهاست نهانی که از روز قدس   تیرها تا که بعشاق روان ساخته اند

محنت و هجر دهد جان تو شیرین شوق   درد چندان فراقت همه آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم   فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

چون براه طلبت بیخبران آبله تر   کعبه وصل ترا بام و نشان ساخته اند

بنده جامی سخن چشم تو تنگی گوید   منتقبان زین سخن قدر زبان ساخته اند

جو

حبیبی

خوبان ناز پرور و طناز جهاندارند ... گل چهره اند اما بوئی وفا ندارند

فکری بحال بنده کن ای دل که خوبرویان ... مغرور حسن خویش اند پروای کس ندارند

قومی که از تکلف خوبان سرو قد را ... با بت کنند نسبت شرم از خدا ندارند

الحق که از جدائی زیبی چنده باشند ... باید که یار ما را از ما جدا ندارند

خوبان که زلف مشکین بر رخ کشیده باشند ... صد همچو حبیبی را چون مبتلا ندارند

صدقا

بیا بیا که دلم در فراق تو خون شد ... ببین ببین که جدا از تو حالمی چون شد

منم منم که برات غم داده ام از [illegible] ... توئی توئی که ز دست فغان جگر [illegible]

مکش مکش بدل غم سیملم خنجر ... مزن مزن که بسی عالمی دگرگون شد

چرا چرا ز دل مبتلا [illegible] بسی ... زمان زمان که ز جور تو درد من افزون شد

عجب عجب ز تو یار جفائی دل آزار ... بسی بسی ستمت از شماره بیرون شد

همان همان بت سنگین دلی و عاشق کش ... هامی هامی که دلم از غم تو پر خون شد

مران مران [illegible] سبق را ... ان انجوان که [illegible]

[illegible]

مبتلای دوش [illegible] ... [illegible]

شب نه تنها خانه می شد خراب از گریه ام — روز دیدم خانهٔ همسایه هم ویران بود
هر شب از افغان لیلی بود مجنون در گله — یکشب از فریاد ما آسوده با سحر دلبر نبود
تو نپنداری همین پروانه بهر شمع سوخت — شمع را هم گریه از سوز دل پروانه بود
زان لب میگون شبی ام مست و لا یعقل — ورنه اندر حجره نی از ساغر نه از پیمانه بود

ادهم

بقسمت راضی از روز الستم تا چه پیش آید — یکی دان رشتهٔ تقدیر بستم تا چه پیش آید
نه احسان قدح خواهم نه استغنای ساقی را — نمیباید بکس جانانه جستم تا چه پیش آید
رخ خود را بدرگاه رضا سودم قضای بود — چو مهر از چرخ بر خاک نشستم تا چه پیش آید
نمانی سجاده رنگ زردم در طریقت داشت — می اندر ساغر البو شکستم تا چه پیش آید
دیار ترک و تجریدم چو خویش آمد آن ادهم وار — زقید سلطنت مردانه رستم تا چه پیش آید

فغانی

نیان شهر که ترکانه باج مطلبند — مراد سیر بود از هر که باج مطلبند
نماند در جگرم آب زین سیه چشمان — هنوز از ده ویران خراج مطلبند
ز درد عشق دل خلق زو بکار برآید — نه جاهی که طبیبان علاج مطلبند
منم که روی دلم در شکست کار چو شیشه — که بهر روح سلطان رواج مطلبند
مده ز دست فغانی چو نفس باده — زاهدان مرا دبشها که تاج مطلبند

هر جا که طلب باشد و مطلوب نباشد | خوب مع کرم و نظاره محبوب نباشد

هر بار که من در او قاصد دوست | دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد

هر جا که شکافند دل اهل پرستان | یکذره نباشد که مجذوب نباشد

گر دیده و دل پاک نگه داشته باشی | هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد

دل باید مکن از یار جفا پیشه فغانی | خوبی که جفائی نکند خوب نباشد

ولە

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار می باید | می بیغش بدست آمد گل بیخار می باید

چرا باشند مرغان همنشین حسن در مکتب | مقام اندر هزاران گوشه گلزار می باید

چو نا آمد سخن بردن بعکسان از فراغ دوران | بگفتن راست ناید کارها کردار می باید

نه آسان است کشتن خلق را ساقی خونی زنده | لب شکر فشان و غمزه خونخوار می باید

فغانی خانه ویران ساز تا نامت بقا گیرد | اثر خواهی که ماند در جهان آثار می باید

ولە

گر میروم نزدیک او ذوق وصالم میکشد | ور می نشینم گوشه تنها خیالم میکشد

من خود نمیگویم که او هر گه شود تا کی | آن شکل خوارا زدن تغییر حالم میکشد

قربان آن شوخم که چون ابرو ببندد گه گهی | چندان تواضع میکند کز انفعالم میکشد

زچون فغانی جیروم و رکوشه صحرا دمی — انجا بیند رستم حیم غرالم بند

ولہ

تا چند بافسون جهان بند توان بود — خرم در این کهنه سرا چند توان بود

ایمن که ز بحر بزد بنده مقبل — امروز که مقبول خداوند توان بود

در حسن و وفا کوش که گر قول تو برخاست — صد سال بیک وعده و سوگند توان بود

زنجیر بباید که سر رشته شد از دست — عاشق ز رضائم که خرسند توان بود

مائیم و بهای زمزمه عشق فغانی — پیداست که دیگر بچه خورسند توان بود

حافظ

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد — هر جا که دلی باشد در دام هوا افتد

تا کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم — تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس بتمنای فال از رخ او گیرد — بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی — با خون جگر گردد گر دور بما افتد

آخر چه زیان دارد سلطان جهانی را — گر نظری روزی بر حال گدا افتد

ز نیک خطا گفتم این لطف چون ... — تو جانان زین ها مخطا افتد

حال دل حافظ شد از دست غم هجران — ... عاشق سر ... سجدا افتد

عاشقانرا چو گل بسیاری باید کشید / داغ یار و غم اغیاری باید کشید

دولت خوبان اگر ملک است سلطان ولی خواه / انتظار ما مدد باری باید کشید

از برای بوسیدن دیدار کان یار عزیز / خواری دهقان و رنج خاری باید کشید

زلف را آن دم که گرد آن و عنبرین مشک / مسلک رنجور است بر بیماری باید کشید

هر که عاشق شد از چه بازی عالم است / تا زبکی زلفت آید باری باید کشند

در دل شبهای تار از اشتیاق روی یار / آه سرد و نالهای زاری باید کشید

حافظا چند از المیار در ایام فراق / بر امید وعده دیداری باید کشید

کمال

عاشقان چون بوی یاری باید کشید / طعنه از دشمن جفا از اغیاری باید کشید

چون سر زلف و ابروی او بسی / بهر یک گل زحمت صد خاری باید کشید

هر که باید چو منصور قول انا الحق در حیات / همچو منصورش بلای داری باید کشید

هر که در دام بلای عشق چون بسوز عشق / ... عذر از ... تا جاری باید کشید

همچو اصحاب مفلس از ... / ... مردم خواری باید کشید

چون تو در حجرهٔ عشق افتادی کامل / هر چه بینی آید [illegible] از یار جمیل

ولہ

در صحبت دوست جان نگنجد / شادی و غم جهان نگنجد

ما خانه خراب کرده کانجا / در دل غم خانه و مان نگنجد

انجا چه تو مرد خود فروشی / رخت تو درین دوکان نگنجد

تن را چه محل که در حریمش / سر نیز بر آستان نگنجد

با دوست کنون کجا ست یا جان / یک خانه دو میهمان نگنجد

ولہ

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد / خدا بچشم رحیمت ز بد نگه دارد

بکشتن الخسته مرا گر کنی چه حاجت تیغ / که بنده از تو بسیاری سخن دارد

بچین زلف و چشم آهوی چین است / که بو کنار گل و سبزه خوابگه دارد

قیامتست انجه رخت که دور زلف / بجرم [illegible] نامه سیه دارد
که با [illegible] بخت شاهان زیب از سیه دارد

چو گوی حسن زدی قلب عاشقان [illegible]

کمال فهم سخن نیست در گدا ملتفت / که [illegible] دست تعلق بگوشه [illegible] دارد

ولہ

بسرو درا [illegible] / فلک [illegible] یار ما [illegible] میگوید

دهنت کجاست میگویم / چون دهانم کجاست میگوید

...ری زان عیان چو میطلبم / عالم الستر خداست میگوید

میکند دل حدیث بوسه ... / دلمن هرچه خواست میگوید

چشم حیلت گرش بقتل عشق / خون عاشق رواست میگوید

ابرویش گفت فتنه کار من است / کج نشسته راست میگوید

آنکه او در خط نجین کمال / خال بی خط کو است میگوید

ول

مارا کل از روی تو چیدن نگذارند / چیدن چه محالست که دیدن نگذارند

... شیرین ... لبانرا / ... یک لب ازانند و چشیدن نگذارند

زلف تو چه امکان کشند ... / عود رقدت نی کشیدن نگذارند

گفتم بشنود مژده دشنام تو گوشم / آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

دل شد ز تو صد پاره و فریاد کز ... / نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

... / بر خاک ... و طپیدن نگذارند

... / مرغی که در اقفاص پریدن نگذارند

... / ...

261

بخت من همی با وفت سهو رشته گم کرده را | گر ز لطفش التفاتی بکند ...

عقد گیسو می‌فشاندی ز نخجب بهار زیبایی | هر چرا از بوی نجیب ... دیبا رفت ...

سرو جود را داشت آزاد از بود دین سر نیستی | باغبان انگر زبان ملعقه در سوسن ...

دیده بی نقش در هالش دو چشم فرمود دل | هر کرا در بیان زهر بی نکبر سوسن ...

قصه حسنت بسی کلفیت از سر دل کمال | مه فرو ماند بام و گوش بی روزن ...

ولہ

ازدیده هر که رویت یکره ندیده باشد | کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد

از حالت زلیخا آگه بود که چون گل | پیراهن صبوری صدجا دریده باشد

دزدیده حسن یوسف دیدند و کف بریدند | زین شیوه دست دزدان دائم بریده باشد

دارد دم تو آنکه خون ها یکی در باشی | انگشت حیرت از تو شاید گزیده باشد

آن قطره های اشک از چشم شد لبانی | از شبنمی که بر گل یک یک چکیده باشد

آه گدای یکیک دائم شنیده باشی | کیوان شنیده و سدره هم شنیده باشد

ولہ

گوهر نیست سخنهاش که از گوش شود | هیچ نیست لب او که فراموش شود

حلقه نیست در زلفش که برآید از گوش | یاد روئش نه چراغیست که خاموش شود

خط سبزش ... نیست که از یاد رود | مصر عزت ... گر فراموش شود

جامی

جام در دست تو چون قلقل آید — هر که از گردش چشمان بد مدهوش شود

آب در دیده من پیش لبت می‌سوزد جگر — آب دریا چه خیال است که از چشم شود

خواب در دیده غفلت زده ما بسوزد — خبری غافل از آن صبح بناگوش شود

زاهد چشمک اگر قامت او را بیند — همه محراب سراپا همه آغوش شود

واگذارش که بچشم جگر خود سازد — کیست صاحب [illegible] شود

شوکت

وقت آنکس خوش که خود را در حرم کاکل کشید — باده اشتیاقی در پیاله سنبل کشید

روی حسن و عشق از یکدیگر گلگون کرده اند — میتوان تصویر بلبل از ته گل گل کشید

سطر دود شعله و آتش زند بحیم — صفحه ما را که مسطر از رگ بلبل کشید

شوق اجزای دل ما را بصد اشتیاق — تو بیاور دو چشم حلقه کاکل کشید

خواست تا روشن کند شوکت چراغ طبع را — روغن مغز از خاک [illegible] کشید

الفت

عزت خلق زبس چون حباب بسر دارد گل — درین گلشن هر رنگ غنچه هرکس [illegible]

همه بر او در جهان عاشق رنگ جنگ و ستیز دارد — کرد ام برکنار از دیده و دل بحر و بر دارد

همه غم از نبود در طریق او هجو دارد — تو کل [illegible] دل [illegible] دارد

بقاصد احتیاج نیست دوران یار عاشق را — کهٔ از سر اندر ... نوشتن ... نامه [illegible]

بنال آرزو مندم که مرغ عشق نشنیدی — نه بر ... بر در آخر پشیمانی ثمر دار[illegible]

دمی الفت نگردد خاطرم تنگ از هجوم غم — زجا آید ... چون دم مد ... [illegible]

با دل

دلی نماند که دیگر شکست بردارد — خدا نکرده که زما عشق دست بردار[illegible]

چنانچه آمده در خانه کمان حسن عشق — نشان آن ز ... نماند چو شصت بردا[illegible]

من از تو چون بکنم دل که میشود کافر — کسی که دست ز شخص الست بردار[illegible]

توئی نخانه دل غم مجنی بر چیندی — خدا نکرده حباب الشکست بردا[illegible]

نجات

زینکونه از دست غیرت دلها اگر خون میشود — ... نکو ز کریم ... میشود

گفتی مکن سویم نظر وز دل مکش آه از جگر — پس کار عشق و عاشقی ایام ... میشود

با این غرور و دلبری ای بهتر از حور و پری — لیلی اگر بیند ترا البته مجنون میشود

گر نسبت لطفی عشق با حسن ... چرا — ... ز ... جگر رنگ تو گلگون میشود

گر سیتم عاشقی نجات انکو زخوبی تنگ را — هر دم چرا از دید ... حالم دگرگون میشود

ایمن

همتم راه زن شهرت باد — عزتم در گرو عزلت باد

دشتم گردم طمع از خوان جود — جزعی ... قسمت باد

تمنی

بمن جانی که [illegible] عارض دل / بمن آن حلمش حرمت باد

[illegible] را سینه پر از کین [illegible] / زحمت کینه بر او راحت باد

آنکه در کشتن او مست است / ایمن است از تو که فرصت باد

مضمون

بتی کز دلبری پیمانه بوده صید امید انه / به تیغ ناز کشتن عالمی را داد صید انه

بهار آب و رنگ صد گلستان نو گل دارم / که اشک و آه عاشق را گل [illegible] صید انه

چه سازم با نگاه دلبری کز ناز معشوقی / شکست رنگ و ورد نالهٔ فریاد صید انه

به پیری شد دو چارم طفل بازی کز بن کر بازی / رود کی رنگ گل بر باد کاغذ باد صید انه

خراش سینه ما را ببند کسی مضمون / بجز شیرین که زخم تیشهٔ فرهاد صید انه

طالب آملی

از آن رو ناز بر گل میتوان کرد / نمک در چشم بلبل میتوان کرد

تغافل بر من از حد رفت اکنون / تغافل بر تغافل میتوان کرد

اگر افتد نگاهت بر سر آب / از و کیفیت مل میتوان کرد

چو من فرزانه ع خوانند زان بوم / طواف خانهٔ آمل میتوان کرد

[illegible] که کند طالب غزل بنشست / [illegible] در غزل میتوان کرد

[illegible] عاجز انچه جان [illegible] / [illegible] بقرار [illegible] فلک [illegible]

همه را دلی پر از غم همه را دو دیده پر نم ، همه روز ... [illegible]
همه را دو آن زبان شد همه را قبا کفن شد ، همه را بلی ... [illegible]
چو روی بخانهٔ خاک بدل حزین و صد ... ، نفسی ... بوند غمناک ... [illegible]
منم که دوستانند همه دشمنان جانند ، همه طالبان نان اند ... [illegible]
منم آنکه زنده هستم نه غم از فزون به از ... ، همه را کشتم ... [illegible]
حسن و بعشق رو کن بنشین و حسب و چون کن ، همه را فدای او کن ... [illegible]

حافظ

سرو بالا بلند خوش رفتار ، دلبر نازنین گل رخسار
دل ما بوده بغیبا رسه ، از برای خدا نگاهش دار
ما بدیدیم دو چشم جادویت ، در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف چون برافشانی ، بوی مشک را ... [illegible]
بیوفائی مکن بما ستمی ، تو وفا کوش ای بت عیار
گاه گاهی ببوس بنواز ، تا که کردی ز عمر برخوردار
حافظ در هوا حیرانست ، بنده لست نه زر و دینار

شاهی

ای ... از صفای تو دل ... ، عالم ز تو خراب و تو در عالم دگر

264

[illegible] دم کمند بر کجا [illegible] — ترسم که مرگت امان ندهد تا دمی دگر

بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ — گل همزبان بصحبت نامحرمان دگر

تا کی ز دی و ریش دل آسوده شد ز درد — هان ای طبیب خسته دلان مرحمی دگر

شاهی ز کریه بسنبل بی آب و گل مزن — کین خانه نیست مسکن و آشیانی دگر

هلالی

وه که بازم فلک انداخت بغوغای دگر — من بجایی دگر افتادم و دل جای دگر

یکدو روز دگر از لطف ببالین من آی — که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب — که بجز صبر نفرمود مداوای دگر

یا بهم بنشین که نزدیک تو آیم لیکن — از [illegible] نتوانم که نهم پای دگر

با من [illegible] کرد [illegible] تماشا [illegible] — که مرا یاد نیاید به تماشای دگر

از آن نیست پریشانی ذرات وجود — کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر

بیش ازین داشت هلالی سر سودای دگر — دید زلف تو و افتاد بسودای دگر

کمال

با روی تو حاجت جنت و حور — هر چیز نکو نماید از دور

ما را نظری که هست با تست — خود حور و فرشته نیست منظور

لبهای تو کی دهد [illegible] برد — اندیشهٔ سلسبیل و کافور

چشم تو بجز ما [illegible] نشنید — باشد همه وقت تشنه مخمور

بی غمزه منه گناه خون نسم / تا مرا بوده آنچه رحم کنه [illegible]

نزدیک تو اگر میدهد جان / [illegible] بلا مرو که [illegible]

هر دل که شفا ازین عسل یافت / هرگز نشود ز غصه رنجور

بر دیده نهند شاید این شعر / نظاره کیان آن بنیت معمور

ابیات کمال بیت نحل است / نوک قلمش چو نیش زنبور

ول

آرزو بوده ام که چشم تو باز / سوزدم که بشیوه گاه نیاز

ما خریدیم کی فروشد دوست / نیم نازی بصد هزار نیاز

چون کشیی خوان وصل لب ننمائی / که نخست از نمک کند آغاز

گفتم از زلف تو سخن او گفت / باز رفتی بفکر دور و دراز

تا بیاید بجا نشیبی لکی سی / [illegible] از شیراز

در شکر ریز فکر خویش کمال / قند هر یک سخن مکی رساند

شهد

غزل

نکند راه اثر آه سحرگاه غلط / این خدنگیست که هرگز نکند راه غلط

منزلش کعبه وصل است بجز سوی که رود / رهروی شوق تو هرگز نکند راه غلط

جذبهٔ شوق زلیخاست اگر راه نما / نکند قافلهٔ مصر ره چاه غلط

هم چنانکه نیش بگفتار خرد ضابن گوی / دیدی باشد همی مردم آگاه غلط

دیده ... [illegible] ... | نکتهٔ هم نامهٔ صد جا نکند راه غلط

حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن بوصل خود شبی [illegible] | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست | ورنه از آه دلم عالم بسوزانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست | بسکه در بیمار هجر تو گریانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت | آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

فغانی

امشب از آهم [illegible] گرم و سوزانم چو شمع | ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع

سوز دل از اندوه چون [illegible] | [illegible] اوکی دانه اشکی بیفشانم چو شمع

سوی محرابم [illegible] خدا | زانکه در بزم شراب آلوده دامانم چو شمع

خسرو

دیسنیب که میکر وعی مبارو کرده زنا یکطرف | [illegible] تر مطلق [illegible]

تا در رخ زیبائی تو افتاده زاهد را نظر | [illegible] فتح و [illegible] یکطرف

تیری که دی زد بر دلم پیکان تا غایت همی | پیکان و کلکش یکطرف سوفار دی [illegible]

در جار حد سوی خود افتاده بینی بنده را | تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف [illegible]

گر خوبرویان جهان جمله بهم ان بر گشتند | ان جمله خوبان یکطرف تو شاه خوبان [illegible]

نوشین شراب و نقل و می شد مجلس [illegible] | ساقی صراحی یکطرف جمشان زسو [illegible]

بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده

خلق همت یکطرف النسوح تنها یکطرف

حافظ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بگدائی خوش می خورم و طرب کنم | گر نبی وعیش بینیم انسکر غم کشیده صف

زخم ابروی تو ام هیچ کشت بسته | وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق | بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

کمال

زهی با آیت حسن خطت نهایت لطف | تو مصحف حسن و لبت تو آیت لطف

برا از نهایت حسن بگلی [illegible] او | [illegible] خوی غنچه در بدایت لطف

سوی او عشق همه ... بچه حسن هامی باشد نهایت لطف

حافظ

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — باب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا — مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند دهد سزای فراق

ازین جهت من و حافظ چو بیدلان بی تو روز — چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

حزین

چشمم ستمگر یکطرف عشاق بیند یکطرف — یکسو جهانی جان ... انغمزه تنها یکطرف

پیدا نشد از عالم دمی کاشق انو فارغ شوی — غلطید در خون عالم آن ... یکطرف

نازک نهالان چمن چون ... خاک کشند — غش ... قدان یکطرف آن سرو بالا یکطرف

هر سو حریفی میزند ساغر ز خونم رایگان — چشمم خمار ... یکطرف آن باده پیما یکطرف

محروم ... در عشق تو ... زاده — محراب ابرو یکطرف زلف چلیپا یکطرف

دلربای آن نازآفرین اسان نحوی بیلکیف
حسرت کشان ایماسی ایلاه یا بیله

حر سوختی پروانه لن در عشق شمع بیچاره
تا کوزی انیا ره افتادی بر طرف

ان یوسف گل پیرهن اردکی تا در نظر
یکسو بود چشمیم بدر روی زلیخا یکطرف

هم چشم یعقوب از غمش شد دیده بیندان
اینی ترکستان یکطرف انجم شهلا یکطرف

آموختی طرز سخن شیرین نوایانی احزین
طوطی‌نی تزادان یکطرف کلک شکر نیکطرف

حافظ

ای گل از دیوان حسنت نیکورق
آفتاب از تابِ رویت در عرق

لاله از دست تو دامن کرده چاک
غنچه از رشکت گریبان کرده شق

خورده چشمت با همه مستان شراب
برده حسنت از همه خوبان سبق

عطر مویت برده بوی مشک ناب
رنگ رویت رنگ گل را کرده دق

در چمن بهر نثار مقدمت
خورده زر کرده نرگس در طبق

صبح ز اشک ما کند چرخ کبود
هر شبی گلگونه رنگ شفق

با سر زلف پریشان تو شد
کار ما شوریده چون گرد سبق

از لب حافظ ... را
بشنو لطفت نیست امکان نطق

کمال

غم نشینی کرد شوقی یار عاشق — رحمت آید و در ارد سرد رکنار عاشق

بوسه یار بر عاشق بسته زلف چون — خود نیست یک سر موی در رخسار عاشق

هر عاشقی که بینیم در انتظار یارست — یاری عجب است یاری در انتظار عاشق

سعید

تنگ حیا آید مرا خوردن بهای مردان نمک — گر خورم خون جگر بهتر که با ایشان نمک

کامرانی در حقیقت با جوانمردی یکی — میشود الا به خصم با جوانمردان نمک

اختلاط با دونان آن مرد را رسوا کند — حیف باشد گر خورد مردی به نامردان نمک

صحبت با دردمندان است چون نمک محک — کی تواند خورد هر نامرد با مردان نمک

هر نمک نشناس کی قدر نمک داند سعید — در حقیقت اهل عقبی را بود با ایمان نمک

ابن یمین

باخبر باش کز دنیا گذر آسانست ای دل — خیز کی خواب گه بیخبر آنست ای دل

هر که از مرگ بیفتد که جدا از دل خاک — خال مشکین رخ سیمین [illegible] ای دل

شاخ سنبل که از جیب زمین سر بر دارد — جعد عنبر شکن خوش پسر آنست ای دل

وقت جوریات بینی که سرهای ملوک — رفته در کار که کوزه گر آنست ای دل

تیکبی حر و شوخی تنتیکی بگذار — کنی سر کوچه صاحب نظر آنست ای دل

در همه کار کسی درستی نکنید دانست — خوش و بیگانه ز بی [illegible] آنست ای دل

گر بود وقف مراد تو بود کار جهان . از جهان بیشتر که دور تو آن شد ابدی

من گرفتم که نمودی ید بیضا بسخن . لطف عیسی حکیم دور تو آن شد ابدی

ببهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای . کر سوی خلد برین راه تو آن شد ابدی

ای بسا این تمنی درگه تیکه کشته است . کر سعادت بهم با بخار الست ابدی

کمال

ای مدتی گل بهشت از رخ یارت خجل . لعل لب تو غنچه را کرده بخنده منفعل

تا نگرفت ابر جفت نسخه مصور صبا . صورت گل بهر ورق برنگند زآب گل

بر درت اتش دلم رفته و در گرفته زان . کرتی و دیکو زان آب دو دیده منفصل

دی بیکی گفته ها ان دل ما بیار جان . سوی خودم نماند هی یا بردم بجان و دل

فغانی

خوبان دل غمناک ندانند چه حاصل . درد جگر چاک ندانند چه حاصل

چند بینیم از دور نگه کردن و مردن . قدر نظر پاک ندانند چه حاصل

ما بهر جوانان ز سر خویش گذشتیم . این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل

دانند کری عاشق خود جور توان کرد . بیچهری افلاک ندانند چه حاصل

سر تا بقدم جانی و دل مرده حریفان . خاصیت تریاک ندانند چه حاصل

این نیمنفسا حال دل زار فغانی . یا آنکه ادراک ندانند چه حاصل

خاقانی

وقت [illegible] دل [illegible] . کاروان رفته و من بر سر راه سفرم

توشه راه نداریم و چه تدبیر کنیم
سفر دور و دراز است که تا نیست بپایان

دیده‌ام عیب‌گذرنده از نظر ما یاران
اینقدر دیده نداریم که بی جهد کنیم

بچه یا مادر و فرزند و عزیزان رفتند
وه که ما غافل و مستیم و چه گونه نظریم

خانه اصل ما گوشه گورستان است
چون‌ام این روز که ما رخت بدان جا بریم

گر بهم مملکت و ملک جهان جمع کنیم
ما بجز یک کفن هیچ ز دنیا نبریم

پادشاها تو کریمی و رحیمی و غفور
دست ما گیر که درمانده بی پا و سریم

یارب از لطف و کرم عاقبت خاقانی
خیر گردان که در عشق و در طمع بیجان وطنیم

غزل

الستی نیکس معشوق عاشق بود کردم
چو زلف افتم بپایت هیچ کاکل تر کردم

مرا هم حجت کاشکی بال و پری بودی
که چون غل کمو بس هر زمان گرد سر گردم

بجان افتاده کارم در غم یار و بند آرزوی
بلا گردان طرز خاطری نا باور کردم

ببویم هیچکه از روی استغنای پیشی
اسیری ناز با شبهای چشم کافر کردم

شنیدم بوستان افتاده ذوق کشتی طور
گهی از دست و گه از تیغ و گه از خلق [illegible]

غزل

امروز بهر سوی دیدار تو می‌بینیم
خلق همه عالم را در کار تو می‌بینیم

بر هر چه گذر کردم بوی تو همی یابم
در هر چه نظر کردم اظهار تو می‌بینیم

ای که از نیمه بستانها بلبل رده‌ها
[illegible] گلشن [illegible] ما را تو می‌بینیم

268

در صلوة آنچه سنجی باشد باید که قبول افتد — من جان همه عالم ایثار تو می بینم

مستان ره دین را در جای رسی محشر — هنگام صفت هردم بر دار تو جی

هم چارهٔ کار خود وصل تو بمیدانم — هم بر همه در روی [illegible] توی

ای دل اگر هردم در عشق دل افروزی — خوش باش که هم او را [illegible] تو می بینم

بشنو از [illegible] ها آن در پردهٔ اشعارت

چون عشق خوش مشتاقان اشعار تو می بینم

سنائی

قافله شب گذشت صبح برآمد تمام — امر خدا در رسید خواب کنون شد حرام

خیز اگر بندهٔ طاعت معبود کن — از طرف کاهلی کار نگیرد نظام

خواب خوش اندر سپهر مرده دلان را دهد — زنده دلان صباح باده نوشند جام

هیچ کس از کاهلی دولت شب در نیافت — بندهٔ شب خیز بود آنکه برآورد نام

جام سعادت بنوش در صف عشاق شو — مست صبوحی چنانک شوی در حق حرام

راه روان خدا راه شب می‌روند — گوی سعادت باید بر کند روی قیام

بنده سنائی بشنو دامن توحید گیر

تا نکند روز حشر آتش دوزخ حرام

جامی

چند ازین میرد محبت بد از گوش تو ام — ما ز علاقهٔ محبت میکشد سوی تو ام

دور از آن در هم مست کوی دعای جان و دل — هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی تو ام

سوی خود میخوانی چون [illegible] — من نه آنم خون کنم در مانده خوی تو ام

269

بگذرد زین سقف زنگاری گر ایوان عشق — گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

ز هجر هفت اندامم ز بی تو من چو دو نیم — بر زمین افتاده ام شرمنده روی توام

اشک من شبنم نسیمی چون آب باید در کنار — تازه سروی چون قد دلجوی توام

چون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

ولـه

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم — چون لاله داغ غم در جگر گل گشت صحرا چون کنم

قتل تو جویم در جهان تا باشدم آرام جان — بی قتل تو بی در جهان قتل تو بیجا چون کنم

گیرم بلب جز بی تو کم ز ناله و افغان رهم — دل را صبوری چون دهم جای شکیبا چون کنم

بی تو بیک از زلیستن هر دم کشم بر دست تو — اکنون بیکار خوشتنی چه آتشی چون کنم

جا شاکرم عمر ترا سازم درون سینه جا — خود کو بجائی اینشا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده شد از نا تیم — دارم بدل داغ عجب اینرا مداوا چون کنم

گویند جامی دمبدم بیرون بده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خسرو

چو خواهم خانه دل با تو کوهم جائی یابم — اگر بید اکنم جای بر آتش می یابم

بجان و دل ترا جویم اگر ناگاه بنشینی ای — ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم

تعالی الرحیم کلذا بر جسم عالم افروخت — نگر گل در باغ خوبی چون رخ زیبای یابم

ندارد هیچ سودا زین جهان ... — که را از میان قتل تو سودائی یابم

... عاشقان بنشیند اما در ره عشقت — بی جان ... تو ... یابم

صبوحی

ای که از عشق تو در دل آتشی افروختم / هر کجا آهی کشیدم عالمی را سوختم

پیش از آن روزی که از لوح و قلم حرفی نبود / من ز استاد ازل عشق تو می آموختم

گشت روشن پیرهن سوز دلم همچو شمع / کاش چون فانوس چاک سینه را میدوختم

عاقبت از یک شرار آتش عشق تو سوخت / سالها آن خرمن زهدی که می اندوختم

ای صبوحی گلرخان آتش بجان من زدند
سوختم از دست این ناجنس یاران سوختم

هلالی

یارب از شکل تو یا از خرامت گویم / هرچه گویم همه دارد که کدامت گویم

تو پری یا ملکی یا مه اوج فلکی / جان بلب سوخت ندانم بچه نامت گویم

قد برافراخته و سرو بلندت گفتم / روی بنما که دگر ماه تمامت گویم

کی توانم که کنم پیش تو آغاز کلام / من که هرگز نتوانم که سلامت گویم

پاسبان ساز بر این دیده بیدار مرا / تا همه شب غم خود با در و بامت گویم

ساقیا جام بکف هوش هلالی بردی
یارب از جام لبت یا لب جامت گویم

کمال

ساقی بیار شیشه‌ی تا بهم خوریم / از خون شیشه یا ز جگر خون چو ساغریم

کشتی است جام باده و عمر بحر پرموج / کشتی روان بساز که زین ورطه بگذریم

بینیم آب خضر در آیینه قدح / ما را مبین بچشم که خضر و سکندریم

ای [illegible] و [illegible] از آن کمال / گر باده میخوریم [illegible]

فغا

بیوی صحبتم گریان بگلگشت چمن رفتم ‏ نهادم روی بر روی گل و چون غنچه بر رفتم

مگر بلبل رقیب آشنا گل با تو میبیند ‏ نفس هم خون شد از بیم رقیب سوی تیب رفتم

دلم شد جای غم خاک اسپهان او ‏ چو آب چشم خود چندانکه بر بر انجمن رفتم

نوی گل بعد از من تا بر که میآید دلت بیسلی ‏ که در حسن لاله با داغ حفا بیتاب من رفتم

دلی میباید و صبری که آید تاب دیدارش

فغانی گر دلی داری تو باری اینجا که من رفتم

العت

مدادم مشک تر گردد چو از موی تو بنویسم ‏ قلم چون شمع بگدازد گر از روی تو بنویسم

بجوی دیده تا کی نامهای سوی تو بنویسم ‏ شکایتها چند از فرقت روی تو بنویسم

نوای بلبل آید از سر خامه چو بنو قلم ‏ چو طوماری ز سنبل گل روی تو بنویسم

مرادر دوست کاغذ تخته مشق جنون گردد ‏ چو خواهم سطری از زنجیر گیسوی تو بنویسم

قلم اول ز مژگان غزالان حرم سازم ‏ اگر حرفی ز وصف چشم جادوی تو بنویسم

رگ خواب پریشان گردد از اشعار سنبل ‏ نگارش گر خطی از تار گیسوی تو بنویسم

بیاز خویش کنم دور از تو چون طفلان دل خود را ‏ بخون دادم جواب نامه از سوی تو بنویسم

بیرون شود از شوق [illegible] ‏ اگر وصفی ز سرو قد دلجوی تو بنویسم

کف خاکستر من آتشی از خامه گر گردد ‏ چو حرفی از صفای روی نیکوی تو بنویسم

بنوک زخم تا نام عنبری از چشم ظالم ‏ که [illegible] دل [illegible] بازوی تو بنویسم

مداد من سرمه او [illegible] ختن گردد ‏ اگر یک نقطه از خال هندوی تو بنویسم

کوا زهد سجده محراب برطاق فراموشست — حدیث کز لب شیخ از پیم جادو شود...

شود چون زاهد زخم ختم عمر در دل — کفن را با مداد انهای مرکوشتو خو...

بداغ لاله مشک سوده ریزد خامه الفت

دران گلشن که وصف جعد گیسوی تو بنویسم

صیفی

زکویت رفتم اما چشم حسرت بر قفا دارم — بدین غم محبت وارهون یار کشته هر عا... دارم

شکایتها ز جور دل از یار کافر ماجرا دارم — ز چشمش آرزوی یکنگاه آشنا دارم

بطوف مشهد خوبان دلا از شوق حی آیم — شهیدان دست ناخن برکف رخاک کربلا دارم

تو از حال دل بی آرزوی خود خبر داری — سعرت کردم شهیدانی که خبر دل جهان...

منم کنجه دو دلدارا و اما خاک سیاری ها — که سیر سرابلق افتادگی از نقش پا دارم

نخواهم رفت از کوی تو ای بیداد گر جائی — مگر گاهی بقربانت روم دیگر کجا دارم

صفا خون شد دلم از دست کج طبعان دون

صفا هالست و من هم درنجینه صدها دارم

حافظ

کرشمه کی و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — با بروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بیا وده سرو دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

خرام و بیرحم و بد خوی از همه کس [illegible] | سبزه [illegible] چو [illegible] [illegible]

تو خوش غنده الست فصاحت فروش [illegible]

تو قدر او بسخن گفتی [illegible]

خواجو

هندوی آن غمزهٔ ترکانه میباید شدن | یا چو هندو بندهٔ ترکانه میباید شدن

ماه مهر افروز عالم سوز من چون حاضر است | پیش شمع عارضش پروانه میباید شدن

ملک جان را منزل جانانه میباید شناخت | وانکه از جان طالب جانانه میباید شدن

تا شود [illegible] از روی حقیقت کعبه است | یا بهوای کعبه در بتخانه میباید شدن

از سر افسانه و افسون چو خواجو در گذر
زانکه در عشق بتان افسانه میباید شدن

هلالی

کجا رفتی که امشب سوختم با بی نوائی | چو شمع از سوز دل یکدم [illegible]

چو دارم عزم رفتن باز بنشینم درد دل گفتی | که وقت رفتن جانست میکی در زبان [illegible]

مرا از مهر [illegible] ماه مردم [illegible] | که بر من مهربان کردی مرا با مهربان [illegible]

[illegible] بار [illegible] کام [illegible] | ز بی لذت اگر بار [illegible] زبان [illegible]

[illegible] دارم [illegible] | چه باشد آه اگر روز [illegible] کردد [illegible]

[illegible] نوبت [illegible] | [illegible]

هلالی شعله‌ای بود [illegible] گردون | ملک را بی [illegible] دل سوخت از او

وله

دل خویش بسته‌ام [illegible] یار یار من | ای وای بی‌صبر و دل امیدوار من

از روز روزگار چه گویم که در فراق | هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب | رحمی بکن وگرنه خرابست کار من

زین بیش صبر بود دلم را قرار نیست | آیا کجا شدند آن همه صبر و قرار من

ای سیل اشک خاک وجودم به باد ده | تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی که ای هلالی وصل اختیار کن
ده چون کنم که نیست بدست اختیار من

وله

گرچه اسباب ستم [illegible] جور بند از بند من | از سر بدن یکسله سر رشته پیوند من

جان من گر چشم شوخت را ز عاشق کشتن است | عاشق دیگر نخواهد یافتن مانند من

تلخ کامم زان لب شیرین [illegible] کرم کن خنده‌ای | چیست [illegible] زهر چشم آن شوخ شکرخند من

امشب از هجرت بسر در کنج تاریک غم | یک زمان [illegible] طالع شوال ماه [illegible] من

کرده‌ای عهد وفا و خورده‌ام سوگند من | [illegible] عهد تو [illegible] سوگند من

ناصحا چون عشق بازان از نصیحت فارغند | پند [illegible] ضایع مکن در بند من

ای هلالی [illegible] دلم چون [illegible] بود | آه ازین [illegible] دل [illegible] من

2512

واله

چند از دو بیم و بند بهیمان گذاری کنی — چند پیش کسان سخن عاشقانه گذری کنی

ای که با یار غم هجر تو همدمی کنی — وی نالهٔ درد تو زد دامنی به شانت گریبان کنی

چون [illegible] — زنهار گر از آه دل ما حذری کنی

خون شده جگر خلق بدلها مزن آتش — اندیشه دود دل خونین جگری کنی

از بهر گرفتاری ما زلف میارای — بالبته دام تو فکر دگری کنی

ای خواجه هستو ساکن میخانه محبت — بیرون رو و در عالم معنی سفری کنی

من بی خبرم گر خبرت هست بلالی
از بی خبری های من او را خبری کنی

خسرو

منم ز عشق و دل خسته چشم پر خون — کس نه پرسد که چگونی تو و احوال تو چون

بیقرارم که بیرون در تو هم [illegible] — زد دولت قرارم به شب تیره درون

بر از خواب که بیرون [illegible] — ناگهان ناله برخاست برآمد ز درون

[illegible] گفت دگر کوی [illegible] — خاک گشت و سخن عقل نشد دیگرگون

خلق گویند که چشم تو همی خسپد [illegible] — [illegible] گرد گردن زلف خمیده خون بار

[illegible] — که قلم از [illegible] در [illegible] مجنون

جلال

کیفیت که جهت رفتن [illegible] | خندید که بد کردم [illegible] عاشق درویش [illegible]

زین بیش مرا [illegible] دهی بیم | تا طلعت تو دیدم [illegible] زبان

دارو نبود نافع زخمی که نکند تشنگی | تا او نمک افشاند بر زخم جگر ریشان

از خویش درین حالت بیگانه چنان گشتم | کامروز ز بیگانه بیگانه‌ام از خویشان

قربان چنان حالت شد بیچاره جلال از جان

اینست دگر آیینی در مذهب [illegible] کیشان

غزله

نگار لطف ز سر کوی تو گذر کردن توان نتوان | بجوی [illegible] عالم نظر کردن توان نتوان

چو آمد در دل و دیده خیالت شادمان بنشست | ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان نتوان

مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود | قضای آسمانی را دگر کردن توان نتوان

چو با این دوستی چشم [illegible] گوید | ازین معنی رقیبان را خبر کردن توان نتوان

درین عالم بگذشت و نگذشتم ز تو | چه گویی [illegible] قضا کردن توان نتوان

رسید از غم بلب جانم ز حسرت [illegible] | بجز [illegible] توان نتوان

وله

عاشقی دانی چه باشد بیدل و جان | جان و دل در باختن بر بوی جانان

[illegible] چو خویش [illegible] | [illegible] با درد و [illegible] درمان

[illegible] | از جهان [illegible]

چون گرد نبرد رستم ترک کو تا جان تو   مرکب یکی بتاخت بچه [illegible]

از خودم بعد الف الکاه کردن [illegible]

بیدلان را مرک با شده لی نوای جان [illegible]

2373

فغانی

منم و دو چشم روشن بر رخ تو باز کردن   ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن

قدمی بهیبت خود ز دلت قصد کوی   بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن

چه عنایت است یارب ز تو هزار غمزه   ره زطاق آید و یکرشته باز کردن

نعیم هر دو عالم نکند بدل فغانی

نظری نیاز بینی ز سر نیاز کردن

نعیم

عراقی

ترک مه رای من غلام روی تو   حلقه بگوش جهان هندوی تو

لعل تو شاید بمن بنزد از آب حیات   شرم کنی ماه تمام از روی تو

خرم آن دل که بیابد بسحر   از گل و گلزار عالم بوی تو

غمزه خونخوار تو کرد انچه کرد   تا چه خواهد کرد با ما خوی تو

می چو سر در پای تو انداختم

شهر شهر عاشقی چون موی تو

وله

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو   سرمه چشم روشنان خاک در سرای تو

مرهم ریش خستگان لعل جان بخش تو — دائم دل شکستگان [illegible] دلربای [illegible]

در سر زلف و خال تو رفت تمام جمله جان — کیست که نیست [illegible] عاشق [illegible]

دست تهی مدرگه جام امیدوار — لطف کن ار چه نیستم در خور [illegible]

جام جهان نمای من روی طرب نمای تو — گرچه حقیقت منست جام جهان [illegible]

آرزوی من از جهان دیدن روی خوب تو — رخ بنما که سوختم ز آرزوی لقای [illegible]

کام دلم ز لب بده وعده بیش ازین مده — زانکه وفا نمیکند عمر من و وفای [illegible]

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کآب حیات میچکد از لب جانفزای تو

وله

قبله روی صوفیان یار که صفای او — سر [illegible] قدسیان [illegible]

گوهر بحر اجتبا مهر سپهر اصطفا — یافته نور انبیا [illegible]

تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی — خضر بقای سرمدی یافته از لقای [illegible]

برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا بحق — طینت آدم از نور حق طلعت او بهای [illegible]

حضرت عرش شد وطن خلوت او در انجمن — خاص ندیم ذو المنن [illegible]

جا کرد در کنهش جهان [illegible] انس و جان
[illegible] آستان [illegible] قرب جای او

وله

بیا که بی تو راه شد دیده من براه تو — کرده چو کاه چهره ام فرقت [illegible]

ام [illegible] هست بنام ذکر / چون تو [illegible] پناه تو

زحمت باید با هم حسین قد تو سلطنت / هست از آن [illegible] با آن زاد خواه تو

یار چو نیست مستمع چند کنی دلا فغان / باد هواست [illegible] او نالهٔ [illegible] و آه تو

214

بود به روی او ذلف سوخت نکال [illegible]

تو به نکرد از نظر دیدهٔ رو سیاه تو

ولد

گفتم ملکی یا بشری گفت که هر دو / گفتم گلی یا شکری گفت که هر دو

گفتم بخط سبز و لب لعل روان بخش / آب خضر یا خضری گفت که هر دو

گفتم ز حسنی که با آن روی توان دید / یا آینه یا قمری گفت که هر دو

گفتم دل [illegible] که ندانم که کجا شد / یا دیدهٔ اهل نظری گفت که هر دو

گفتم ز جان تو حسنی [illegible]

یا خود ز جهان بیخبری گفت که هر دو

ولد

[illegible] طمع وصل [illegible] از تو / مرحبائی [illegible] دست کشیدیم از تو

[illegible] که [illegible] دیم تو [illegible] امید / جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو

[illegible] سوالی و دعائی که به آن [illegible] / غیر دشنام جوابی نشنیدیم از تو

[illegible] تو که [illegible] / [illegible]

در لب [illegible] آب حیوان [illegible] | ای عجب جان [illegible] بخشیدیم [illegible]
[illegible] از چشم [illegible] کفت [illegible]
از [illegible] عمر و [illegible] نرسیدیم از تو

باذل

میپرد چشم من امروز [illegible] که تو | قدمی رنجه کنی کر ره غیبالست [illegible]
بر سر دل شده کان [illegible] | دلم از منظر چشم نکرانست که تو
کی درآیی که برآید بی استقبالت | تو از و غافل و او غافل از انست [illegible]
انچه [illegible] بخیالت نرسد یاد دلست | شیوه دلبری [illegible]
در دل اهل دلی جای نکردی [illegible] | این سخن بر دل ما سخت کرانست که تو
[illegible] کوش [illegible] ارباب غرض | [illegible] سر آوازه سرای غرض انست که تو
تا توانی بکفت [illegible] | ور نه زین شیوه زمانه [illegible] که تو
شده شهره درین شهر بصد بدنامی | چشم اغیار ز هر سو نکرانست که تو
کی زدل [illegible] پا [illegible] | تا بکوشند [illegible] این ضم انست که تو
در هوایش دل و دین باختی [illegible] باذل
دیده شد بار [illegible] از انست که تو

[illegible]

[illegible] قدت که ز جمن جان برآمده | شاخ کل بصورت انسان برآمده
[illegible] چشم [illegible] | کو باز آب چشمه حیوان [illegible]

در هر زمین که جلوه کنان رفته بناز
آه از نهاد کبک خرامان برآمده

مست از می شبانه مهی من بخواب ناز
با آفتاب دست و گریبان برآمده

از دیده چون بشمع رخش کرده ام نگاه
از دل هزار شعلهٔ پنهان برآمده

جان دادم که گشته میسر وصال دوست
سیدر در اخیال که آسان برآمده

در هر چمن بگفت فغانی مرو دمشق
افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

نرگس

چو نرگس کشتن من وعده وفا کرده
رسیده بر سران وعده و جفا کرده

لطافت ابروی او چشم من کجا افتد
جبینی که قدم را یار خم دوتا کرده

کجا روم چکنم با کسی چه پیوندم
که بخت از چو تو یاری مرا جدا کرده

چه سر کشیم ز تیغت که زخم تیغ ترا
خدا ز روز ازل سرنوشت ما کرده

رسید تو وصف رخت شعر نرگسی بکمال
که هر چه گفت تو چه حسن ادا کرده

صایب

ان خوش بسر بر آمده از خانه می کشیده
مایل با وفتادن چون میوه رسیده

مالیده آستین با بوسه گاه تا غنچه
تا ناف پیرهن را چون صبح دریده

بوی لب دل با پیچیده بود تا شش
خون های آن سیل از دامنش چکیده

خود را بچشم عاشق بیز خویشتن جلوه داده
هرگاه کم آن نگاه بر حسن خود دویده

[illegible] دیده خنجر را با دامن قیامت
صایب غریب که او را [illegible]

ولہ

غمی دیدم از آن بدخوی با تو گشتن بستر کرده | نازکت بیماری چشمت [illegible] کرده

گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته | [illegible] تب خال را تنگ شکر کرده

خمار خون مظلومان که بیقدرانه می خوردی | سر بی مهریت را آشنائی دردسر کرده

رگ دستت اگر بستند جانت نازک تو | طبیبت بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده

ترا صاحب اگر پای عیادت هست خوش باشد
که ما را این خبر از بیت خود بیخبر کرده

هلالی

آن سایه نیست دایم دنبال او فتاده | چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

مردم ز جور خوبان در حسن تو که دانند | آنرا که داده حسنت مهرش چرا نداده

با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت | آن جمله کمتر از من من از همه زیاده

تا نام من برآید در حلقه سگانت | طوق سگی تو بادا در گردنم قلاده

گر میل باده داری ای ترک مست من | در دست هر چه دارم بادا فدای باده

چشمان خود هر دو کم از رحمت گشادی | درهای رحمت است این بر روی من گشاده

یا سر نهد به پایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته پیشت جان نهاده

عراقی

تا تو خود را در جهان بنموده | دل ز دست عالمی بربوده

در جهان این شور و غوغا از کجاست | گر جمال خود بکس ننموده

پرده [illegible] زمانی دور کن | کافتابی [illegible]

بر من مسکین نمی‌بخشی بر اکرام — تا الم‌های زار من نشنوده
از وفا و دوستی کم کرده — در جفا و دشمنی افزوده
کی طلب باشد سوال از حال من — من چنین در رنج و تو آسوده
تا در خود بر عراقی بسته
صد در رحمت بر او بگشوده

قصاب

ای که با نظرت هم می و هم میخانه — گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه
هم مسلمان ز تو حاجت طلبند هم کافر — طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه
تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد گر — که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه
لب لعل تو مرا قوت بود هم یاقوت — خال مشکین تو هم دام بود هم دانه
نکهت یار هم در آتش و در خسک است — مژه ات یار هم محرم و هم بیگانه
گاه با وصل بسر میبرم و گه با هجر — گاه آباد بود دل ز تو گه ویرانه
گفت قصاب تو دیوانه شدی یا عاشق
ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

حافظ

ای که از شاخ گل لطیف تری — روی خود بین به گل چه می‌نگری
خاک پایت شدن چه سود کند — چون تو از سر کشی نمی‌گذری
یار ما و ما [illegible] — آه از این غافل و [illegible]
[illegible] صبا ای انسان نیست — گر کند تو را [illegible]

276

...ی کر زدون نشانیم سگ کوی   گر رها از سگان خواهیم ای...

جامی ز بندگان خاصه نیست

نیست زین عاشقان در بدری

وله

هر سر موی تن من گر زبانی داشتی   از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم الخوش التیها   بر درت بالینی ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور با طبع تو دلهای مرا   گر چو من دل در کف نامهربان داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی   گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی

ز نقد جان تو الفتی جز بدین وصل دوست   طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری تو خوش بودمی گر زانکه تو   گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

یاد روز زندگی جامی نشد ظراز عیت

وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

وله

گر دلم جمعی بدلم کاشکی بودی   حالا از زلف تو حرفی نا شنیده بودی

از حسرت عاشق دلت امروز بیخبر است   گر آتش دل سوخته کان داشته بودی

این شعله غریبی جه شد این موم دلی   ایمن کدرانی تو چه بیداشته بودی

... زلف تو نی نسیم ...   ایمن ز غم گر نباشد که تو یکدم داشته بودی

آخر ... تغافل کشی با دل   آن گریه و افسون من الکار...

عراقی

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمایی | که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسایی
بزر و نگار و زنارم ز دل و ز دین بغارت | منم و حریف و کنجی و نوای بی‌نوایی
بنیم اهل زهد و تقوای بمن آر ساغر می | که بصدق توبه کردم ز عبادت ریایی
می صاف ار نداری بمن آر درد باقی | که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنایی
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم | چو بصومعه گذشتم همه یافتم دغایی
تو مرا شراب درده که ز زهد توبه کردم | که ز زاهدی ندیدم بجز لاف خودنمایی
ز غم زمانه ما را برهان نمی زمانی | که نیافت جز همی کس ز غم جهان رهایی
چو ز باد مست گشتم چه کلیسیا چه کعبه | چو ز ترک خود بگفتم چه وصال و چه جدایی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند | که برون در چه کردی که درون خانه آیی
در دیر میزدم شب ز درون ندا شنیدم | که درون در آ عراقی که تو خاص از آن مایی

ایضا

وش الصنم بیگانه وش بنشسته بر جو | کردم سلامش لیکن او داده جوابم سرسری
در جام بیگانگان کرده زمی خود را نهان | یعنی من و تو نیستیم من دیگرم تو دیگری
گفتم چرا اینجا نه گفتا که تو دلو ای | می نیستم تو نیستی در خود چرا می‌نگری
بیند خود را سراسیمه اکنم هر لحظه شیدا | تو ذره سرگشته‌ای منی آفتاب خاوری
... جان جهانی مرعالی بیدا ... | دمی ... سعد و ربا ... و ...

الی آفتاب مشرقی و نور چشم مغربی — ما سایه مهر توایم تو مهر سایه کیستی

قطعه

همین تازه و تو چمن آرای کیستی — نخل امید مستاح تمنای کیستی

روزن آفتاب روزن و بام که میشوی — شبها چراغ خلوت تنهای کیستی

رنگت چو روی و لکشی و بویت چو خوی خوش — حور سرشت من گل رعنای کیستی

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا — ای لاله غریب ز صحرای کیستی

در عشق رود بوی تو صد ماه رو اسیر — تو زلف تاب داده تو سودای کیستی

بزمی چو از بولست فغانی تو در میان — دیوانه کدامی و شیدای کیستی

من کلام [illegible]

السلام علیک حضرت میر — ای مویدن ز ایزد متعال

دولتت بالعشی و الابکار — حشمتت بالغدو و الآصال

ای نعل سمند جاه تو گشته — حلقه گوش آسمان چو هلال

بنده تکسب محل مت تو بیس — حسنت و مانده و پریشان حالی

چون ترا دید گشت خوش و گفت — کید نحبت و دولت و اقبال

پیش تو زانوی ادب زد و گفت — ای از محرمان بزم وصال

نکته ها گفت لیک نیست بیل — نسبت بود عزیز روحا حلال

آخر قصه [illegible] دولت بخورده بیاد آن — مکن الله [illegible]

الی [illegible]

278

بعد از آن چون دهان دوختی چون بدید اصناف نعل و سفال
جمع بیطاران اسب می گفتند من از این مرحمت شدم خوشحال
کنماینش نعل و چوشم را تو زدی بر سمند جاه و جلال
زان طبابت چهار بیت ماندم در بیابان بر بد عین احوال
ای بد انبشتر که مکر و فریب نبود هیچ کو ز خوب نفال
نعل اسب صبا در آن سو کنی پس زحمت چکونه دارد حال
مال شاعر بمفت نتوان برد مگر آن شاعری که باشد لال
در حق شاعران بدی کردن هست آخرش در شدن بحال
ل از آن خنک که دهد زما خورد این روستائیک تو بال
ستای مرا مخوان کاذب فصحا از کلامم ایشان لال
وان حمل بسفاهت من گر تو اینها گمان بد اخیال
ض نعل اسب را الفرشت ایستخندی که رفته تو حلال
یاحی بد از دان دعو چه نجیبان جی و قاضی و دلال
نس هم بشر نف صلح شد بکلاهی که مثل اوست محال
ه و کلا [illegible] و آشتی شد بد [illegible] بی نظر و [illegible]

در وصف کلاه

کاهی تحفه فرستادم را خضر ملک — کانچنان تحفه نبدنده فلک ...

رنک خاکستری و سنکر او با بوی — دهن او دهلی و سن او ...

بوریا باف عجب بافت این را کر بود — ازبرون خانه فوجی زداون ...

راست چون دانه زنخواه سکنشده بشت — کر بر از نیم سک کرکند منش کو ...

یا بود چارق چند که شهم دو خرانند — ازبی فضله خوک ارمنی حلقه ...

هرکه دید او بسیرم کفت مبارک باشد — پاره خیک نیر از خلج فنقا ...

لو اکر دید مرا کفت بکو این چه چه — توک اکر دید مرا کفت بدر قفا ...

وانجماعت که شناسند مرا میکویند — حیف اخوند شرفا که بشده ...

بر دمش با نفر و شتم بجز از خنده نداد — هیچکس قیمت آن یکدر در ...

کفت شخصی که چه حرد این زیئ لنز صفی — قیچه آتش از تونیک ...

بر دم و دیده دمی کفت که این برج کر کرد — کردنی باید شه کره و ادم ...

انی یمانی لالی مر بند و باز و — که اکثر شهد شی در که بزم ...

نکته بینی باید کل هم دید بری از دور — کفت این جنس کشت بدر ...

آخر ... پیش آمد و دا ... لشست ... — کمر ... انجمنی ... رده بانی ...

...تهمتی دو چشم ... پر اندیشه گفت ای امین — گفت احسنت زین مرد و زن سیاه

...ست آنچه نتوان به خنجر زبند — ز استین را تو بدین حنجره بگشایی

...تا نتیجه کر از حس ملکی بیع طمع — ما تو باشی و کر از سفله طمع نمایی

...که از این کفت آب سر کشت امید — وی عالم زده از خود دم ازیکمایی

...ر که آموختی این عدل که از سست کمان — تو کنی نعل و مرا تخته کلاه فرمایی

من كلام سعدی

...ر در جهان از جهان رسته‌ای است — در از خلق بر روی خود بسته‌ای است

...س از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمای است و گر حق‌پرست

...اگر بر پری چون ملک ز آسمان — به دامن درآویزدت بدگمان

...به کوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست

...فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشک است و آن دام نان

...تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

...چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

...بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش به حق راه نیست

...از آن ره بجایی نیاورده‌اند — که اول قدم پی غلط کرده‌اند

...دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ...

یکی پند گیرد دگر ناپسند — ز پیوند از داز حرف گیری...

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نما...

همی بندد ار گر نشینی گر روی تا — کی اینان بگردی و صحبت...

وگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد...

ملامت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان می‌گریزد که دیو

اگر بنده رویست و امیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

وگر مرد درویش در منجنب است — بکوبند ز ادبار و بدبخت است

اگر بی‌نوایی بگرید بسوز — نگون‌بخت خوانندش تیره رو...

غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم ا...

وگر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند فضل خدا...

وگر تنگ‌دستی تنک‌مایه — سعادت بلندش کند پا...

وگر دست همت نداری بکار — گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوا...

بخایندش از کینه دندان بزهر — که دون‌پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیاپرست

نگو ناطقی طبل پر یاوه — وگر خاموشی نقش گر...

تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر...

[illegible] عیب [illegible] کو انکه خوار است ... که مالش بگیر روزی دیگر است

دگر نغز و پاکیزه دارد خورش ... شکم بنده خوانند و تن پرورش

[illegible] زبد مال از ... که زینت برا اهل تمیز است عار

زبان در دهان بند باید چو تیغ ... که بدبخت زر دارد از خود دریغ

دگر کاخ و ایوان منقش کند ... تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان ... که خود را بیاراست همچون زنان

دگر پارسائی سیاحت نکرد ... سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون از آغوش زن ... کدامش هنر باشد و رای و فن

جهان دیده را هم بدرند پوست ... که سرگشته بخت است کش شهر خوست

گرش حظ اقبال بودی بدهر ... زمانه نراندی ز شهری به شهر

عزب را نکوهش کند خرده بین ... که می رنجد از خفت و خیزش زمین

ور زن کند گوید از دست دل ... بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت خوی ... نه خوش روی از مردم زشت گوی

[illegible] کند چشم روی ز جای ... ستیز است خوانندش و تیره رای

[illegible] از کیسه ... بگویند غیرت ندارد [illegible]

[illegible] کند و بعض ... که از دست [illegible] بودش [illegible]

[illegible] دار ... بتشنیع خلقی گرفتار گشت

پدر

کر اون بیلا خواهدان شفلا برد ‌ ‌ ‌ کر نعمت ره کرفته حسینی بابرد

کرارد بکنج سلامت نشست ‌ ‌ ‌ کر به مرا ز خشت [illegible] ن نیز بست

خدا را که مانند و انباز و جفت ‌ ‌ ‌ ندارد شنیدن کر [illegible]

رهی نیاید کس از دست کس ‌ ‌ ‌ کر غبار را جاده [illegible]

حاجی

خار کش پیری با دلق درشت ‌ ‌ ‌ پشته خار همی برد بپشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت ‌ ‌ ‌ هر قدم دانه شکری میکاشت

کای فرازنده این چرخ بلند ‌ ‌ ‌ وی نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن ‌ ‌ ‌ چه عزیزی که نکردی با من

در دولت برخم بکشادی ‌ ‌ ‌ تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت کفتن ‌ ‌ ‌ کوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور ‌ ‌ ‌ رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکر کزارش بکوش ‌ ‌ ‌ کفت کای پیر خرف کشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان کام ‌ ‌ ‌ دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خار کشی باخته ‌ ‌ ‌ عزت از خوا[illegible]

پیر کفتا که چه عزت زین به ‌ ‌ ‌ که نیم بر [illegible]

کای [illegible] چاشت [illegible] یا شامم

... چرا غافل ... | منجنیب خو ... گرفتار زلف ...

... بنده یکی د | بود رشاه وگدا بنده یکی ده

... افتاده بینیم | عز آزادی و آزاده بینیم

ول

محتشم زاده از آن نخوت جاه | ملتخر امیده ظرلقا نیز راه

بنجابش نخل می بر سید اشت | وز تکبر علمی ... افراشت

عارف نیست دو یا در زنده | دلش از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان تندرو | پند سنجیده پیران بشنو

این روش نیست جو خویش پیش خدای | باز کش زین روش با خویش

طبع او از سخن پیر اشفت | بانگ بر داشت ز بدالی و گفت

کای زگفتار تو بر من بار | ملتیشناسی که کیم گفت ارے

اولت بوده جو یک قطره آب | که از آن شستن تو بیت ثواب

از شکم تا بکنار آمده | نوره بول دو بار آمده

... افتاده خاک | کرده پنهان ...

... | ...

کر بخود نیست شناسا و رب | لاف میزد آدم نشناسا [illegible]

از من این نکته فراموش نکن | ملاحت ملح کی [illegible] آتش

ایضا

شنیدستم که موسی در مناجات | طلب میکرد از [illegible]

که یا رب یا رب از فضل الهی | ز خاصان تو من [illegible]

ندا آمد که یا موسی سفر کن | برو اندر فلان کوه [illegible]

که از خاصان آن حق آنجا یکی هست | که شور عشق در وی اندکی نیست

چو موسی فهم کرد آن حکم مطلق | برفت آنجا که فرمان بودش از حق

یکی را دید کو [illegible] | که او را هیچ عقل و پای [illegible]

ز موسی سر بپوشیده [illegible] | [illegible]

نظر میکرد [illegible] وحش الهو | [illegible] اصل که یا هو

[illegible] رفت و سلامی کرد آغاز | بجز یا هو نه آمد هیچ آواز

بدو گفتا [illegible] الهی | ازین [illegible] گفتی چه خواهی

اگر مقصود دیدار است برگو | اگر با حق ترا کار است برگو

[illegible] | بزد آهی [illegible]

[illegible] موسی [illegible] | چو در یاد [illegible]

ندا آمد که یا موسی چه دیدی | [illegible]

[illegible]

من [illegible] قادر

ای ماه که سرحلقه خوبان جهانی | شمشاد قد و لاله رخ غنچه دهانی
[illegible] و شیرین سخنانی | در حسن توان گفت که تو یوسف ثانی
[illegible] وصف کنم بهر از آنی | القصه که آرام دل و مونس جانی

ای در حسنت مطلع انوار خدا نیست
سرتاقدم مظهر اسرار خدا نیست

خورشید رخ حسن تو در قدر قمر نیست | پیدا کردی بیخوی تو در نوع بشر نیست
فریاد که از درد منت هیچ خبر نیست | دردا که ترا بر من دل خسته نظر نیست
بر کلبه دیران منت هیچ گذر نیست | امثال تو جز جور و جفا چیز دگر نیست
این طور مکن بر سر آزار چرا ای | زین کار جفا جوی و ستمکار چرا ای

عمریست که جستم نگران سوی تو باشد | پیوسته دلم مائل ابروی تو باشد
حیران شده قامت دلجوی تو باشد | دلواله آن نرگس گیسوی تو باشد
سودا زده زلف سمنبوی تو باشد | هوایم که سرم خاک سر کوی تو باشد
تا عمر بود خاک کف پای تو باشم | نقد دل و جان در سر سودای تو باشم

[illegible] وز بکه من خسته مرا [illegible] دیدم | [illegible] نقد دل و جان غم عشق تو خریدم
[illegible] عشق تو گزیدم | وز بهر [illegible] غم تو [illegible]
[illegible] شنیدم | دردم رنج و [illegible]
بنده [illegible] | [illegible] از دل من مهر [illegible]

لیکن تو زمن هیچ گهی یاد نکردی — گاهی دل ناشاد مرا شاد نکردی

از بند غم و محنتم آزاد نکردی — ترک ستم و [illegible]

ویران دل ما را دمی آباد نکردی — وز مرحمت و لطف [illegible]

بر جان و دلم هرچه رسید از تو عیان است

آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

یعنی که دلم بردی و دلدار نگشتی — صد گونه غم دادی و غمخوار نگشتی

از راه جفاجویی و آزار نگشتی — بیگانه ز اغیار جفاکار نگشتی

یکدم به من سوخته دل یار نگشتی — آگه ز من و حال من زار نگشتی

جانم به لب آمد ز غم و درد نهانی — یکبار نگفتی که چه سان میگذرانی

از دیده خود خاک سر کوی تو رفتم — وز درد و غم عشق تو آسوده نخفتم

بس لعل جگرگون که به نوک مژه سفتم — بسیار به دل داغ تو چون لاله نهفتم

چون غنچه به وصل تو زمانی نشکفتم — با هیچ کسی این قصه پرغصه نگفتم

زین آتش پنهان نماندست مرا تاب صبوری

آمد ز الم فرقت و [illegible] داد از غم دوری

دیدم اگر از عشق تو [illegible] حال خراب است — وز آتش هجران [illegible] وام سینه کباب است

هم سینه [illegible] و هم دیده [illegible] آب [illegible] از درد [illegible] [illegible]

زین غم علی توبنی را [illegible] جانم [illegible] غمی [illegible]

با من نظری لطف فکن روزی یکبار		رسوا شده‌ام از عشق تو در کوچه و بازار
هر دم ز غم [illegible] چون دل از دیده فشانم		وز فرقت تو نعره زنان جامه درانم
[illegible] رخسار تو چون برگ خزانم		چون بلبل شوریده بفریاد و فغانم
[illegible] که اندازه [illegible] حسابم		القصه که از بندگی خویش بجانم

عشق تو مرا [illegible] ساخت خسته و بیتاب
جانم بلب آمد ز غم هجر تو دریاب

شبها همه شب محنت بسیار مرا هی		وز اول شب تا بسحر زاری من هی
خون خوردن پنهان و جگر خواری من هی		وز دیده گهر ریزی و در باری من هی
رنجوری و مهجوری و بیماری من هی		حاصل که اسیری و گرفتاری من هی

امروز اگر مهر نکردی بمن ای ماه
فرداست که جان میدهم از جور تو ناگاه

خوبان جهان گرچه همه شوخ و بلایند		با عاشق دلخسته بی جور و جفایند
خودکام و جفا پیشه و بی مهر و وفایند		اول بکسی مرحمت و لطف نمایند
تا شیفته سازند و از و دل بربایند		آخر بچنین صد در [illegible] ده [illegible]

[illegible] رنجم شوخ و دل آزار [illegible] تو
[illegible] جفا جو و ستمکاری تو [illegible]
بود [illegible] با سایر ان نظر و لطف کم [illegible]

283

زین گونه نمودی ستم آیین و جفاکیش | مخصوص بلودی بر عشاق ز اندیشی
هر گاه که کردم سبب اظهار غم خویش | صد لطف نمودی به جراحت دل ریش
اکنون ز من خسته چه دیدی چه شنیدی
کلی طور جدا گشته و پیوند بریدی

یا رب چه شد آن مرحمت دمبدم تو | کو آن همه دلجویی و لطف و کرم تو

جیست

از چیست کنون این همه جور و ستم تو | دارم دل صد پاره ز بیداد و الم تو
بنشین که تظلم کنم از دست غم تو | آه از ستم بیحد و از لطف کم تو
هرگز ز تو البته کی این طور گمان بود
کز ما بری آخر و بیگانه شوی زود

نوان بود

دیگر ز پی جور و جفا چند توان بود | سنگین دل و بی مهر و وفا چند
بیداد گر و عشوه نما چند توان بود | فارغ ز غم و محنت ما چند توان بود
از ما به همه عمر جدا چند توان بود | در قصد من بی سر و پا چند توان بود
تا چند کشی جور و ستم بیش توان کرد
وز فرقت تو گریه اندازه توان کرد
روی چو مهت قبله صد اهل نظر است | دیوانه تو پیر و زن و مرد و جوان نشست
چشمان تو [illegible] از جد نظر برو نشست | بر طبع [illegible] که از اندیشه
چون برق جهان خوبی دولت گذرا | [illegible] زوال از پی لا

بر حسن دو نوزده چو تو غره و دلشاد — کاین قصه ندارد به حقیقت کار زیاد

جمعی که دل از عشق تو بی صبر و قرار اند — چون زلف پریشان تو بی یار و اسیر اند

[illegible] کم لطف اند — خوش بی لطف اند و محبت نپذیر اند

از دولت دیدار تو بی بهره و [illegible] اند — در بستر غم عشق بی خبر اند

زنهار ازین قوم بد اندیش حذر کن — وز صحبت این بوالهوسان قطع نظر کن

فردا که بدور رخ تو خط بدر آید — وز عنبر تر هاله بدور قمر آید

بر صفحهٔ خورشید خط از مشک بر آید — در مورچه آسیب تنگ شکر آید

دود از دل عشاق جگر سوز بر آید — چون حسن تو آن جا که بر عشق سر آید

یعنی که چو زایل شود این حسن و جمالت — جز عاشق صادق نکند فکر و خیالت

آن روز وفاداری هر یار شناسی — دلسوزی یاران وفادار شناسی

نامردمی مردم اغیار شناسی — [illegible] قدر من سودازده زار شناسی

حال دل و اندر دیده خونبار شناسی — امروز چرا ای بت عیار شناسی

دانی که ترا یار وفادار که بود است — [illegible] شیفته و زار شناسیم

یک یک به چو بشنیدی غم درد دل ما — [illegible] فکر دوا را

مپسند دگر بر دل ما جور و جفا را — از دل شده سلسله [illegible] دوا را

[illegible] خدا را — [illegible] خط [illegible] فریاد

[illegible] عاقبة الامر [illegible] — با صد دل و جان شیفته [illegible]

نو روز شد و عطر فشان گشت گلستان | شد باد صبا غالیه سا اندر افق ان...
هر کس بدل خرم و با چهره خندان | من نعره زنان گریه کنان با غم هجران
شد صحن چمن همچو سودا زده زندان | بی روی دل آرای تو عالم ...
گلها همه سبب گل رخ تو باید | بی روی تو پیداست که از گل ...

هر گه که کنم یاد رخت زار بگریم | خون ناب از این دیده خونبار بگریم
از حسرت الفت که گرفتار بگریم | از جور تو و طعنه اغیار بگریم
... دل زار گرفتار بگریم | بسیار گرفتم ناله و بسیار بگریم
... بار تو بجز گریه دگر کار ندارم | در هجر تو هر گه که فتادست قرارم
دیگر بتو از ... حرف توان گفت | ور ذره دل بی سر و سامان چه توان گفت
از جان شکسته دیده حیران چه توان گفت | شرح غم و اندوه فراوان چه توان گفت
از قصه پر غصه هجران چه توان گفت | می بعد ز خون خوردن پنهان چه توان گفت
چون قادری غمزده تحیر و سرگردان | این وصف بیان ... سامان

مخمس

... تا تو دل گشته نهانست | عرض حال نتوان گفت ...
... شده ... تا تو صد ... نهانست | ترک ... تا تو نهانست
فتنه ... نگاه ... نهانست

با تو درهمی

285

تا نبود در چمن ... وصف ... گل حبیب — بیش نکهت زلفت گفتگوی از گل حبیب

بوی ما ... با صبا ... گل حبیب — ای بلاک حشمت من ابهم ... حبیب

ای خراب ... مرا ... نگرانهانست

اشک حسرت از چشم ... چو باران آید — غم نگل کن آن چون موج بر کنار آید

ده که ... گل رویت هر کم ... آید — دورم از وصل تو زندگی چه کار آید

جان بلب ... آید ... سخت حالی ...

... صورت دیوار گشته ام حیرانست — یکنظر ... جانب ... حیرانست

خانه کرده درد ... غنچه های پیکانست — سینه ها ... از جدایی ...

سینه آتش و دل پر خون عشق ...

مخمس

این دل شوریده دایم در ره عشق ... — کوی ... ملامت ...

... جمع است ... دل ... — گرچه ... دل ... در نوا ...

سر ... عزیزم ... حیا ...

دردت ... از همه عالم فراغ — از جدایی عشق ... دل و جان داغ

اوستاد عاشقانم ... داغ — بلبل از ... کردم ...

در صحبت کاملم پروانه ... شاگرد ماست

دلبر یوسف رخی ... آواره ام — از ... بیچاره ام

در فراقش ... — در ... زار ...

حال من دون نهان جون ... اندر حجاب

ایدر تیغا محبت ... وبلالی ... ... بر جزاو مالت ... فلک ...

... شدار حجالت بر نوار ... ... اندر ...

جامه نیلی کردو ... ... اودوبا ...

محبت ... بیدار ... ... یار دور ... جمع ...

وصل کردد ... ... دولت ... طالع

حالم وشیدا دل ... ... است

آیدل از مجرومی دیدار جانان غم مخور ... بر ... وصال ... ...

گر جو یعقوب ... ... غم مخور ... یوسف ... باز آید ... غم مخور

... ... احزان ... ... گلستان غم مخور

گیست گر جون ... ...

بر ... جفا و جور او تنها ... ... دور گردون ... ...

دایمان ... ... حال دوران غم مخور

ده جنون ... ... بلبل اندر ... وجاک ... ...

... ... عندلیب اید ... ... جان ... ...

... کل ... ... خوش خوان غم مخور

گر جدا ... ... عاشق صادق ... ...

یک بیلک چرخ غم عشق تو خرابم زد رقم — در بیابانی ازین شوق لعبه جان [illegible]

سلدر ز نشتها گر کند خار مغیلان غم مخور

جان بلبل امدر زدر چو شد آگه طبیب — گر بدر فا مراد جان بیارم یا نصیب

ده بلای غربتیم افتادم لیسی حال غریب — حال ما و فرقت جانان بو ابرام رقیب

جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

تا کی از ملک جهان چون غنچه باشم سر بجیب — اهل دانشنی [illegible] سهما عار و عیب

یا نسبان وادی [illegible] جو [illegible] گفت تا سعیب — ها مشو نومید چون واقف نه ازسر غیب

باشند اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

غم مخور ایلی ز دور چرخ [illegible] کار — زانکه [illegible] هر کردش [illegible]

[illegible] میار دار [illegible] تا بو — حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

[illegible] گر افتادم [illegible] آرزو دل [illegible] — در دمشق افکند [illegible] بیکبار [illegible]

[illegible] گرفتار [illegible] — [illegible] یارب [illegible]

کی منادل در جهان [illegible] گرفتار [illegible]

[illegible] سعادت [illegible] کرد [illegible]

[illegible]

[illegible] طرف [illegible]

ای چو صد عاشق یکی زه دارد ابرو طرف   انکو خم چشمت بریا نیم عمر ...

احسن ز من میر از دست تکین ای لطانی

ایکه صد دارد ز لعل آن نگار امید لطف   زو نجی ای بافت کمانی زند دارامید لطف ...

ایکه من تو قید باو صد بیدار امید لطف   تر زنجب امید وابر زیار امید لطف ...

اه لبی من خنجر زیم نحف الحشای بار ای لطانی

زو زمن نا بی نهید ای کناه من چو بود ...

~~تو ز خنجر چو ... ...~~

دوش در کوی تو میرسی کرا من چو بود

زین کرا قطع نظر یکبار زمن چو بود   تو ز خشم من جو واقع شد کناه من چو ...

از نظر انداختی ما را بیکبار ای لطانی

چند کی ... تیغ تقریر حبیب   تیغ خوند اف ان بکش فرشتم تقد ...

کشته گرد دهر که عاشق شد جوان و پیر چشت   گمره تیغ عشق عاجی کشته شد ... حبیب ...

عشق اگر اینست خواهم گشت بسیار ای لطانی

ملک خوبی خطت ز ابرو رقمی بینم   باغ رخ سبز ز خط حسن دگر می بین ...

بر روی چو مه سنبل تر می بینم   اینجم تو است که در دور قمر می ...

هم افاق بر او فشند دگر می بینم

سبعل طبع ... ای اهل دنیا کی برود   گذر از زوی کرم مقام است بیرون خوف ...

نیم ای بی وفا نیست در نگاه بود ...   خود نهی راه چنک است جدل ناماد ...

پسران را همه بدخواه پدر می بینم

[...] زال گیتی نگر خنجری الماس زر دارد ~~شفقت~~ عالم دل همی بد آن می دارد
[...] هر زمان سر زن شوهر خود بردارد هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد

هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم

[...] ساربان سحری هیچ قوالان شرح این قصه همه کشف صاحب حالان
[...] ناقه فریاد بر آورد و جگر ریش شد نالان اسب تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می بینم

[چ]رخ بد مهر که کارش همه نقش و حلل است مجلس آرای حریفان دغا و دغل است
[چ]ون نگرم چه کنم کار جهان زین قبیل است ابلهان را همه شربت ز گلاب و عسل است

قوت دانا همه از خون جگر می بینم

[...]ی از گردش ایام شکایت کم کن کو بمدح لب آن یار برون از سخن
[...]یک و بد چون گذرانست درین دهر کهن پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن

گر چه این پند به از گنج و گهر می بینم

[...] عکس روی خود را در شراب انداخته آفتاب طلعتش آتش در آب انداخته
[...]م او می خورده و طرح عتاب انداخته زلف او برقع بروی آفتاب انداخته

تا نه بیند روی من خود را بخواب انداخته

[...]ی نگاری سرو قدی گل رخی غنچه دهان طوطی شکر شکن طلعت نیز زبان

حسن ماه حیران ز روی ماهت ای آرام جان — یارب این عنبر زلف است بر رخسار تو یا ...

سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته

دوش از شوق تو رفتم بر سر بازار گل — تا زمان بر کشیدم دیده بر دیدار گل

بلبلی دیدم که می‌گفت از [illegible] گل — پرده‌های غنچه دانی چیست بر رخسار گل

جلوهٔ حسن ترا اندر حجاب انداخته

همچو شمع از آتش دل سوختم از سر تو — حاصل در عاشقی نبود بجز ...

روز عمر من باخر هار سید ای دلنواز — چون نباشد عمر من کوتاه از آن زلف دراز

رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

در بهاران گر نسیم باد لبهای روبرد — با سر زلفش بگو احوال [illegible] آمد ...

آن نگار سرو قد ماه [illegible] را بگو — بی تو در گلشن [illegible] نیست خرم ...

دوزخی دیدست وجود را در عذاب انداخته

شمس تبریز

ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم — جز یاد خدا هیچ دگر کار نداریم

درویشی و فقر هم بویرانهٔ دنیا — با نیک و بد خلق جهان کار نداریم

گر بر سر و تن خنجر و دستار نداریم — در سینه و جان کینه و آزار نداریم

باجامه

با جامهٔ صد پاره و با خرقهٔ پشمین / بر خاک نشستیم و از این عار نداریم

گر بار غم قلندرانم [illegible] نیست / ما یار به هجر حضرت جبه [illegible]

با شاخ بلندیم پر از میوهٔ توحید / هر بیهده کذری سنگ زند عار نداریم

بنگر تو دل خستهٔ شمس الحق تبریز / غیر از سر [illegible] بیدار نداریم

قاسم

چو نازنین جهانی بحسن خویش بناز / که نیست ناز تو هیچ بصد هزار نیاز

دلم غریب هوایی دیار لست بیا / دمی بحال غریب دیار خود پرداز

کرم بروضهٔ صد رضوان برند چه سود / کجان بجانب کوی تو میکند پرواز

ز چشم مست تو مستم که اهل صومعه را / دریده پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز

چو شمع [illegible] شعله‌ست در دلم لیکن / بذکر و فکر تو ام در میان سوز و گداز

بنور دیدهٔ محمود میتوان دیدن / اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

بگفتم از غم عشق تو سوختم چکنم / جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

[illegible]

[illegible]سیدم بگوش جان نالهٔ کوس رحلتی / بار وداع میکند همره شکیبایی

ای که نکرده در دل ات شور محبت اثر / بر دلم آتش حزن هر دم از نصیحتی

[illegible]ل بکسی نداده ور پی دل نرفته / سیلی غم نخورده مشنو حکایتی

... ن و عقل و دل رفت از تنم فانی ... جانی نوالنسب عمر چشم و رانگ ...

جامی

الهی اکر نیست بیست باده ناز این جهانی ... کرده باخود بنی دلان [illegible] غاز اند ...

چند بال و پرم خواهم شکستن در قفس ... مرغ جانی اکر بود سوی تو پرواز اند ...

از عشقت راز جان آمیخته ام دردم ... ده چه بود دل که نبود کر به غماز اند ...

زان آمی بیند مرا وانکه تغافل میکند ... زرچه شد تا مهر ماهی آن نازنینی باز ...

من ندانم چشم او بود از کجا دارم که هست ... عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اند ...

ای سر جامی نکشتی لیست زیر پای او ... کی چنان عاشقا کشته سرفراز اند ...

ط

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان ... تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند ... این چرا جامه دران زمزمه آن نالکنان

دلق سالوس من و پرده ناموس درید ... جلوه تنگ قبایان و تنگ پیرهنان

همین تیر نحم کردیم بزم طرب نپسندند ... نیک نترنجم ملک از غبغب سیمین ذقنان

ساکن خانقه و مدرسه میباش که هست ... کنج [illegible] ز ما چه وطن بی وطنان

لاف قوت مزن از لیته ما چو که شکست ... زیر این بار گران لیت [illegible] جمله تنان

جامی این نظم حسن کر لقب بند سوی فارس ... حافظش نام کند خسرو شیرین سخنان

... بیا که بر سیم ... ما شدیم ... هر جایی که شنیدیم گرفتار شدیم

کبریائی حرم حسن تو چون روی نمود ... از کله گوشه زدیم از دو جهان بر شدیم

پرتو حسن تو چون تافت بر ... عود هم نوش ... اکسیر ... شدیم

در پس پرده پندار بسر می‌بردیم ... خواب بودیم ز رهنمای تو بیدار شدیم

شربت لعل لبت بود دوای دل ما ... بعبث مانی نسخهٔ عطار شدیم

مصحف روی و حدیث لبت از بر کردیم ... هر چه خواندیم دگر بر سر تکرار شدیم

راه رفتیم بسی تا که رهی بردیم ... کار کردیم که تا واقف این کار شدیم

در دل و دیده ما نور تجلی از رخت ... تا بنای وی لقای مظهر انوار شدیم

... فیض از این کوثر سخن بهره برد ... نزد بیگانه غیبت بر سر گفتار شدیم

غزلیات سعدی

ای صوفی دل سودائی می‌رفت به بستان‌ها ... عیش و طرب آورد هر لاله و ریحان‌ها

گه جامه دریدی گل که نعره زدی بلبل ... با یاد تو افتادیم و ز یاد برفت الحان‌ها

ای مهر تو بر دل‌ها وی مهر تو بر لب‌ها ... وی شور تو در سرها وی سر تو در جان‌ها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم ... بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان‌ها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن ... کوته نظری باشد رفتن به گلستان‌ها

آن را که چنین دردی از پای در اندازد ... باید که فرو شوید دست از همه درمان‌ها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید ... چون عشق حرم باشد سهل است بیابان‌ها

عیدست کز ... دل ریش [illegible] ... ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

بوی ... [illegible] ... چون ... ... آموزد حکیم ... بگرفت ... بالاها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو ... باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش ... میگویم و بعد از من گویند بدورانها

و له

خیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را ... بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبلهٔ با بت پرستی میرود ... توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند ... تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میکند ... ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد ... کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی ... باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان از پای چوبین میچمد ... ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل ... نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش ... جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم میدود وز ابر آتش میجهد ... با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را

ملامت ... نشنود ور جان در این سودا رود ... صوفی گران جانی ببر ساقی بیار آن جام را

وله

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بی جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / نیک بکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامان نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت / در تو نگیرد سخن آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه / از جگر سنگ برآید صدا

وله

ماه رویا روی خوب از من متاب / بی گنه کشتن چه می‌بینی ثواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر / نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

ما و شما چون مسکینان نباید — تا جنبش باهمچون ورولمان از خفاب

او بخیر بگوید و ایل می بپوشد — او نمکی ریزد و جانها کباب

هرکه باز آید ز در بند ارم او گشت — تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوب داماں از نیا کوشش بگیر — تا بگیرد جامه ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهد شعر بدست — سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادان تا بشب روی صوفی — تا نپوشی جمال آفتاب

سعدیا گر درپیش خواهی چو چنگ — گوشمالت خورد باید چون رباب

ولہ

را همه شب نمی برد خواب — ای خفته روزگار دریاب

دریا دیه تشنگان بمردند — وز حله یک فرمی بمرد [illegible]

ای سخت کمان سست پیمان — اینبود وفا و عهد اصحاب

[illegible] است بزیر پهلو انم — بی روی تو جوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان بروئ — چون ~~[illegible]~~ روی محاورت محراب

من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سرآمدم [illegible]

زنهار از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلاب

دیوانه کوی خوب رویان — در دستی نکند جفای بوّاب

[illegible] آن [illegible] — الا بفراق روی اصحاب

٩٠

و کیست آنکه پیش کار ... — مگر ... در محنت ... باد

تسلیم ایست کو با او عیار ... — ... باد ... است

بهشت تصور ... محمل — بود ... کان ... در ...

جمال آن ماه پیکر بر بلندی — نه آن ماند که ماه آسمان است

سعیدا چون مدان عقل این طرف بینند — اگر خورشیدی بر بر سایبان است

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ — پری رخ در نقاب پرنیان است

ز روی کار من برقع برانداخت — بیکبار آنکه در برقع نهان است

... گرفت از من بر فتار — که بر جبین ... از آن بار گران است

مرا گر دوستی با من همی بود — وفای ما و عهد یار ناز است

زبیر اندک وفای سست پیمان — گران سنگی دل نامهربان است

بیارای ساربان آخر زمانی — که عهد وصل ما آخر زمان است

دعا کردیم و با ما عذر کردند — عروس سعدی که این یادش ... است

نداشتی کردن یاران یکی ... — نه وقت تلخ کردن با جوان است

وا

بوی گل و بانگ مرغ برخاست — هنگام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند — نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست — هر جا که تویی تفرج آنجاست

باید که سلامت تو باشد — سهل است ملامتی که بر ماست

در سِرّ صنع بجوید / چون آب در آتش کنند آمده است

هر آدمیی که مهر مهرت / در وی نگرفت سنگ خار است

بیرون تو کنی قتل عاشق / نشنود که هیچ عقل داناست

ای آتش خرمن عزیزان / بنشین که هزار فتنه برخاست

انگشت‌نمای خلق بودن / زشت است ولیک با تو زیباست

جان در قدم تو ریخت سعدی / وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد / یکبار بگو که کشتهٔ ماست

ول

سرمست درآمد از درم دوست / لب خنده‌زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین / در حفظ بغلط شدم که این اوست

رضوان و خلد باز کرد است / کز عطر دماغ روح خوشبوست

آن‌گه قدمش ببوسیدم / در پای فتادمش که ای دوست

یکبار به ترک ما بگفتی / زنهار مگوی این نه نیکوست

چشمت به کرشمه گفت با من / کاین نرگس مست مرغ جادوست

گفتم به نکو نیست لیکن / اینست که بد و فاید خوست

بشنو نفس دعای سعدی / کز جمله تمامت دعاگوست

ول

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست

297

بوصف راست چو سلم زیبای جمال — سا اخاک در بت سوید ای بنی ادم ازو

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست — نه بنکیسم ببرم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد — خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد — ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست — که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا سیل فنا گر بکند خانهٔ عمر — دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

وله

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید — که میرود که چنین دل پذیر می‌آید

نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب — مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید

ز دست رفتم و بیدیده کان غمیده ابله — که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید

همی خرامد و عقلم بطبع میگوید — نظر بدوز که آن بی نظیر می‌آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط — که خارهای مغیلان حریر می‌آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی رو — که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم — وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

هزار جامهٔ معنی که من براندازم — بقامتی که تو داری قصیر می‌آید

بکت تن آمده اگر نیز نبود — اگر رحمتی مگر ازین پیر می‌آید

شنیده ناله سعدی بهر کرد آفاق — هم آتشی به نبرده گشتن نفیر می‌آید

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد — [illegible] میگذرد

ره اگر بشنود حرکت نکند پای پی ای — بنوازد که گفتمش که نیکو نیز از نازنینی میکند
خوبی همی میکند و در نظر سوختگان — بامه چارده و با لعبت چینی میکند باز
مردم زیر زمینی رقصی او بنداز اید — کافتابیست که بر روی زمینی میکند
کام از و کس نگرفتست مگر باد بهار — که بر آن زلف و بناگوش چه چینی میکند
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین — حیف باشد که چنین کس بزمینی میکند
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد — گو ببر چند که بلای دل و دینی میکند
گو کند خشم نیاز نکند حکم رواست — پادشاهیست که بر ملک یمینی میکند
از چنان آمدن و رفتنش اندر دل مردم — با کمان افتد اگر چه بکمینی میکند
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی — شاهد آنست که بر گوشه نشینی میکند

وله

خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند — بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم — بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
پادشاهان ملاحت که بنخجیر روند — صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن — کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
نام من گر برود نزد حبیبت باکی نیست — پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش — کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج — ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

وله

چه سروست آنکه بالا می نماید — عنان از دست دلها می رباید

نگه زاد ... صورت بجز کره رخسار | از این صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتت چون قرص خورشید | ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست | ولی ترسم بعهد ما نپاید

فراغت زان طرف چندانکه خواهی | دو گیتی جانب محبت میفزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست | وگر گوئی حدیث درد ناید

درازی شب از مژگان من پرس | که خواب آلوده را کوته نماید

نشاید چون تو سعدی بیت بخت | ولیکن چون مراد او نشاید

وله

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید | اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا | الا ای جان به تن باز آ وگر نه تن بجان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد | حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد | چو مجنون درگذشت آنگه که لیلی با جنان آید

من آن گل دوست میدارم که گر بوی خوشش نیست | چنان خرم که گوئی بوی یار مهربان آید

گناهی نیست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی | بدان ماند که چون آتش در او زندی دخان آید

حفظ گفتم نباید دانی که عشق خوش کند عذرا | نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سر تا ننشیند ... | دگر بار بی نی بیغربابی بفرق سر روان آید

زمین و باغ و بستان را ... | بباید ساخت با جورش که از باد خزان آید

... خونابه کرده دل ز دست دو | نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

بستان سعد

ولہ

صبح بهار آمد نبالی ای بلبل [illegible] | در بیابان بند [illegible] فریاد مزن در قفس

گر بند خردم دوستان نامهربان و مهربان | هر نور خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول [illegible] آهنگ [illegible] | تو خواب میکنی در شتر با خواب [illegible]

بند خردمندم چه سود اکنون که بندم سخت [illegible] | گر جستم این بار از قفس [illegible]

گر دوست میر آید بیرم یا تیغ دشمن [illegible] | [illegible] افتادم گر زوب [illegible]

با هر که بنشینیم [illegible] غافل شوم | چون صبح [illegible] ز دل [illegible]

[illegible] | نگذاشت [illegible]

تو بند [illegible] | دیوانه [illegible]

فریاد سعدی در جهان افکند ای آرام جان | چند [illegible]

ولہ

رفته [illegible] فراموش | می آئی و [illegible] از هوش

[illegible] کمان ابروانت | بیهوش [illegible] تا بنا گوش

پایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدلست | نیش سخنت مقابل نوش

بیکار نبود که در بهاران | تو بند [illegible] عندلیب مخروش

دوش از غم دل که می نهفتم | باد سحری [illegible] دوش

آن سیل که دوستی [illegible] | امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری [illegible] حدیث | الا [illegible] خاموش

نشینی که هزار فتنه بجا نشسته ... از حلقه یاران مدهوش

آتش که بجوشش نکند محالست ... کاین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد ... یاران چمن کند فراموش

رو به دیدگی ز عشقت ... از جرعه می‌نوش و پند منیوش

ای خواجه برو بهرچه داری ... یاری بخر و بهیچ مفروش

سعدی همه روز پند مردم ... میگوید و خود نمیکند گوش

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم ... تا نگویند که من با تو نظر می بازم

آرزو میکندم با تو دمی در بستان ... که نباشند حریفان حسود انبازم

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت ... ورنه از دل نرسیدی بدهان آوازم

چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف ... دیده بر دوختی از خلق جهان پروازم

سر انگشت نگارین دل مسکینان برد ... دست را گوش که من هیچ نمی اندازم

گر چو چنگم بزنی دست ارادت در پیش ... تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند ... که از این پرده که گفتی بدر افتد رازم

بنالید ... نگویند ... ... که باتفاق نفسی میرود از شیرازم

گفتند که سعدی نفسی یاد آمد ... گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

دوست که من دارم و آن یار که من دانم ... شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

یعنی ببند پای که آن شوخ صنوبر را / بنشیند و بنشاند که گل بر سر افتد

ای روی دلارامت مجموعهٔ زیبایی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من / چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌[illegible]

با وصل نمی‌پیچم در هجر نمی‌نالم / حکم آنکه تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک لشکر زنگی دشمن گر روی بمن آرند / از روی تو بیزارم گر پشت بگردانم

درد [illegible] ام تو بجویم و ز دست تو مقبولم / وز وصف تو درمانم [illegible]

در سینه ز غمت بر دل باری ز لبت در گل / با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در حضرت بی‌پایانم وین طرفه که در عالم / عشاق نمی‌خسپند از ناله و افغانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد / تو گرم‌تری ز آتش من سوخته‌تر ز آنم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود بدخش زنده بجانانم

جانان هزار آن آفرین بر جانت از سر تا قدم / صانع خدای کین وجود آورد بیرون از [illegible]

خورشید بر سروردان هرگز نگنجد یک جهان / وصفت نیاید در بیان یا مهت نگنجد در [illegible]

گفتم چو طاوست مگر عضوی ز عضوی خوبتر / می‌بینمت خوش شکر شیرینی از سر تا [illegible]

چندانکه من سنجم جفا امید میدارم وفا / چشمانت [illegible] [illegible]

آخر نگاهی باز کن [illegible] آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن خود ناز [illegible]

چند [illegible] / با مهربانان کینه [illegible]

هزار احسنت [illegible] ببوسند آستین بر سر کشند نیکوان — سهل است [illegible] دوستان از [illegible]

او رفت و جام [illegible] بر چهره [illegible] کرد — سلطان که خواهش می‌کند از پاسبانی [illegible]

میرفت و می‌گفت [illegible] — سعدی بنالیدی ز ما فردا بنالند از الم

ول

ساقیا باده که ما دردی کش میخانه‌ایم — با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم جان بر سر نهاده شمع را — هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست — عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم

گر خرابیشان در صلاح و عافیت مشتهر اند — ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین ره ار بدانی هر دو از یک جاده‌ایم — واندرین کوی ار ببینی هر دو از یک خانه‌ایم

خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست — گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم

عیب ما از چشم کوته بین ندارد ورنه ما — هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

از بیابان عدم در آمده فرد [illegible] — کمتر از عنقا [illegible] کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیت باید باز گو — ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

ول

مرا از حبشم حکایت کن نه از روم — اگر من دل به یکی دادم ازین بوم

هر آن شب که با یاد تو آید — فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا بخشش من خون خوردن آمد — لبت [illegible] خوردن الا رزق مقسوم

[illegible] دست از نخل کوتاه — زلال اندر میان [illegible]

همه تن تندرستیست ... / ندانم خوابی در رقیبان مخصوصم

به روی او نماند هیچ منظوری / به بوی او نماند هیچ مشمومم

نه بی او عیش می‌خواهم نه با او / که او در ملک غم حرف است مظلومم

رفیقان چشم ظاهربین بدوزید / که ما را در میان سریست مکتومم

چنان سوزم که جانانم نبیند / ندانند تندرستان احوال محرومم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی / عیادت لازم است و دیده ملزومم

نشاید برد سعدی جان از این بار / مسافر تشنه و جلاب مسمومم

چو آهن تاب آتش می‌نیارد / چرا باید که سنگی کند موم

وله

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم / چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود / هر که ببیند چو تو حور ای صنم

چون خط گفتمت از خوانده مست / ترک ادب رفت و قصور ای صنم

آنکه مرا چون دوهر بکنی که من / غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر بستن زبانی خلق را / موجب فتنه است فتور ای صنم

سروی خوانده چون قامتت / می‌نشنیم صبور ای صنم

این همه طوفان که سرم می‌رود / از جگر همچو تنور ای صنم

سعدی از این چشمه حیوان که خورد / سیر نگردد نخورد ای صنم

وله

ای به یک خنده بردی خندان / در وصف شمایلت ...

[illegible] ام [illegible] | سرو [illegible] تو میکنی بجولان

بادا [illegible] آدمی را | [illegible] بیند برآید از گریبان

صبر از همه چیز [illegible] که عالم | کردیم صبوری از تو نتوان

دیدی که وفا [illegible] نبردی | ای سخت کمان سست پیمان

باز [illegible] فراق تا بدید آزار | وامید [illegible] بیابان

ترسم که بعاقبت نیاید | در چشم سکندر آب حیوان

بیمار فراق به نگردد | تا بو نکند به زنخدان

وین کوی سعادت [illegible] | تا [illegible] گرد [illegible] میدان

دل بود و [illegible] دلبر افتاد | جان نیست فدای روی جانان

غافل [illegible] از درد | ما دام که هست امید درمان

[illegible] گنج | بیچاره [illegible] سلیمان

[illegible] خویشتن را | بر شمع چه لازم است [illegible]

[illegible] نظرت [illegible] سعدی | هر را چه غم از [illegible] کتان

من [illegible] از اول [illegible] وفایی | عهد [illegible] از آن [illegible] دنیایی

[illegible] عیب [illegible] | باید اول [illegible]

... حلقه بر در وانداز به چوب ... خانه — ... [illegible] ... نظر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند — تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان — این توانم که بیایم به محلت به گدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت — همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن — تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان — پرتو روی تو گوید که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد — که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده — نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

وله

یار گرفتم ... [illegible] حیف تو بند ... — شمع حیاتی ... [illegible] ... مجلس

دست ... [illegible] ... یاد ... — نقد ... [illegible] ... خاص ... مفلس

صحبت ازین ... [illegible] صورت ازین لطف — واقف ازین لطف ... وصف تو ... [illegible]

خادم ... [illegible] در حجره ... — تا ... حضور ... [illegible]

قصه ... [illegible] فایده ... — مشکل درد عشق را حل نکند مهندس

... [illegible] سعدی ... [illegible] — ... [illegible] دوستان ... [illegible]

چون نیست ... بستان ... | کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای گنج نوش داروی بر خستگان نظر کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد | چون بر شکوفه قطره باران نوبهاری

خونست زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای یا بخور داری

کالین نمی‌سپارد یا بوی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو | این میکشد بزورم آن میکشد بزاری

گفتند میگریزی و حشی بمکر بردی | در بند خوبرویان خوشتر ز رستگاری

زول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری

عمر ذکریا بعد از فراق یارا | لیکن عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم [illegible] یا صحبت خیالت | باطل که بود صورت بر قید [illegible]

هر درد را [illegible] درمان چاره هست | درمان درد سعدی با دوست سازگاری

آن ماه دوهفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست

آن وسمه بر ابروان دلبند | چون قوس قزح بر آفتابست

ای شهره شهر و فتنه اهل | فی منظر النهار و اللیل

یکسو نه بصورت مثالی | در صورت آدمی و ... است

گر چه تو امیری و ما اسیریم … غنچه و … عنبر …

ور چه تو بزرگ و ما حقیریم … دلداری و … سیمین …

سیلاب بگذشت سر گذشت ما را … زنده … مپسند جفا را

دریاب که غم تو ما را … چشمی و هزار قطره آب …

ای داروی دل بر … دردم … افزار … بند کیست کر …

دانی که باز من تو بر نکردم … چندانکه جفا کنی …

ای زلف تو از بهشت بابی … دل بر نمک لبت کبابی

رفتیم که زنم بر آتش آبی … این آتش دل بجای آب است

ای سرو روان که گل بن تو … مه طلعت آفتاب بر تو

شبهای چنین نه وقت خواب است … برخیز و بده نکو …

ای نرگس … که … چشم … خود بر … دم

اینها همه زمانه مثل گندم … دور فلکی چو آسیاب است

… رحمت نکو … بر روی تو ختم خوب روئی

قربان بر است هر چه گوئی … جان … لب … خطاب است

سعدی تو نه مرد و … پوشی … تا لطف … و قرب …

ای تشنه … بخانه حیف تو آئی … که تو … سیرابست

ای زلفت [illegible] خم سلسله تابی　چشمانت نگه چشم بندی
محراب [illegible] صفت صبا گول　[illegible] غنچه دهنت رسد گزندی

ای آینه [illegible] کنا کاه　در تو رسد آه [illegible] بندی
با چهره [illegible] پاسوز آن　برزدی چو اتشت سپندی
[illegible] عشقت ای پری رو　عاقل نشود [illegible] پندی
تحسین دهان [illegible]　ای تنگ شکر بار قندی
[illegible] قامتش چه ماند　زیباست ولی نه هر بلندی
کردم به امید دوستان غم　بر گریه زنند [illegible] خندی
ایکاش زدر درآمدی دوست　تا دیده دوستان بکندی
یارب چه شدی اگر [illegible] رحمت　یاری سوی حافظ فکندی
[illegible] عمر بگذشت　من [illegible] آن سرم که خندی
بنشستم و [illegible] کردم　وز صبر مراد خویش کردم

اوخ که جور روزگار برگشت　از من دل و صبر یار برگشت
برگشتن [illegible] بود　آن شوخ باختیار برگشت
پرورده بودم روزگارش　او نیز چو روزگار برگشت
عمم نیز [illegible]　آن روز که عمر [illegible] برگشت

ای اگر شکسته [illegible] — [illegible] ز دل بقرار [illegible] بر گشت

عذرش بهزار عزیز [illegible] — سر تو فدیه چو [illegible] بر گشت

زین [illegible] جان بدر برد — مسکین که هم از [illegible] بر گشت

من ساکن حالت پاک عشقم — نتوانم از این دیار بر گشت

بیچاره کیست چاره عشق — دانی چه کنم چو یار بر گشت

بنشینم و صبر پیشه گیرم — وز صبر مراد خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت — از روی تو پرده بر بینداخت

در تو نرسید غلط کرد — آن مرغ که بال و پر بینداخت

کس باج تو نساخت عشقی — تا جان چو باده بر بینداخت

[illegible] نفرود [illegible] — آن را که چو تیر [illegible] سپر بینداخت

تا زلف تو بکشم که فرد معنی — در باخت سر و [illegible]

جان داد [illegible] در روی خلق ننمود — خون خورده سخن بدر بینداخت

روزی به کف [illegible] کسی چو من جان — از بهر تو در خطر بینداخت

نقشی نه که تاب خشم [illegible] — صید از تو ضعیف تر بینداخت

با انکه نظر در او کنم من — روزی سوی من نظر بینداخت

نومید نیم که حسن لطفش — در پا فکند و گر بینداخت

بنشینم و صبر پیشه گیرم
در صبر مراد خویش گیرم

هر دل که [illegible] ستیزه [illegible] نیست | [illegible] خویش روزگار دونیست

جز دیده جیحون عاشقان | بر چهره روان سرشک خون نیست

کو نظری [illegible] هم گفت | غوغا مکن آخر این جنون نیست

گفتم ز تو کی برآید این دود | گفت آتش غم در اندرون نیست

[illegible] دل داند که ناله زار | از شورش سینه برون نیست

[illegible] و رضا شوم گزیده | کس را ز خلاص رهنمون نیست

[illegible] چه چاره سازم | کارم دل از بلی فزون نیست

از خود بکشد و گر بدارد | در قبضه او چو من زبون نیست

دانی به چه ماند این چشم | سیماب که یکدمش سکون نیست

درد [illegible] نبود هرگز | با بود به بخت واکنون نیست

جان بر رخ روی یار کردم | گفتم نکنی وفا [illegible] نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
در صحبت مراد خویش گیرم

[illegible] که بلب رسید جانم | آوخ که ز دست شد عنانم

کس نیست چو من ضعیف بیزار | کز هستی خویش در گمانم

بگداختم او فتاده حیران | یک ذره [illegible] وار [illegible]

بر لطف کنی بجای آنم | ور جور کنی سزای آنم

حسن در عیب ... حرمان محبت ...

از تلخی کینه پدار او هم خلق یادت چو شکر کند دهانم

اسرار به غیبش کسی نگویم اوصاف تو پیش کس نخوانم

یا درد تو یاوری ندارم وز جور تو مخلصی ندانم

عاقل نجهد ز پیش تیغش من کشته سر بر آستانم

چون در ره تو عنبران رسیدن بهر آن نبود که با تو مانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
وز صبر مراد خویش گیرم

غزلیات ...

مرا عشق غمزهٔ خونخوار کرد است چگونه عشق از بس زار کرد است

نباید از دل بی عشق کاری مرا این نکته در دل کار کرد است

همی خواهیم رقیب از ابر سر کو ره عشاق را دیوار کرد است

به روز وصل لیلی آسان بود عشق شب هجرش چنان دشوار کرد است

... اغوش خود در خواب دیدم فلک بخت مرا بیدار کرد است

عیادت میکنی بیمار خود را مرا این آرزو بیمار کرد است

گدای لشت جامی لیک از تو همی در یوزهٔ دیدار کرد است

وله

بیا آن صنم که غم از خاطر غمگین ببرد که جان کاهد و دل چون بکند و دین ببرد

دل خیره دم ... نمی شود آرام / بانگ که آرام و قرار از دل ... ببرد

من در آن غم که دل از دل بکه فرستادم / او در اندیشه که جان را بچه ابتلا بکرد

نکنم گر بسر تو فرصت حکمی جز ستم / که غبار ره تو از چشم جهان بین بکرد

بگذر در سوی جمن تا ز لطف رخ تو / برده گل بو و رونق نسرین بکرد

بسمل ار شکم بکرد شک و حملی نیست / که نه زان نقش ستم از دل ... بکرد

نقد جان در عوض خاک درش خرج نبست / سود جاملیست اگر آن ده درهم بکرد

300

ولہ

مرا شد جامه جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار مردی صید دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت / که بیایی برده دامن چاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از عشق مالم روی بر خاک

ز حسرت بر که و دیوار کوهم / الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر حسرت بکر / ... شاخ نازکی او خار و خاشاک

ولہ

...شتی تا ... محمل / مرا یاری جز ... ببرد دل

... پی ان ید کشون بار ... / که شد راه از سرشک عاشقان گل

ز دستش وز [illegible] تو [illegible] مباد الکامل کش [illegible] تو [illegible]

حبیبی راحل والقلب هائم ونوحی ذا اطیب والدمع [illegible]

تن از هجران او ماند محروم ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن علی تلك المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم کرای نوشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب بکامت هرچه خواهی باد حاصل

هنوزم قبله جان صورت تست بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحرگه چون شود عزم رحیلت مباش از ناله شبگیر غافل

بیا گر در دو غم هستم فتاده بخاک خون چو مرغ نیم بسمل

یومی نوشته بطرف دشت جامی بکنج محنت و غم زیر قائل

غزل

امیدم از تو غیر خون دیده کنارم بی تو ز اشک لاله گون چهره [illegible]

وعده آمدن بده عشوه مگو بس چرا بر سر آن فرو مکن [illegible] انتظارم

حباب نیاورد ثبت ور زبی لباس تو رشته جان بیدلان بود کمند و یار [illegible]

گر بود از گرانیم بار دل چو سنگ بار به بیندم از درت بلکه ازین دیار [illegible]

داغ بار بر دل در سر کوی بر آمد آفت روزگار شدی فتنه روزگار [illegible]

چند [illegible] که ره [illegible] سر و سرکشت سیاه [illegible] فلکی بر [illegible] خاکسارم

باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن است [illegible] جامی دل رمیده را باغ تو بهار بس

ولہ

بازم اندر دل یاریست که گفتن نتوان
بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل و چشم که نشد زانم کس ده که چنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

رخ تو نما به برون نقش و نگاریست چه باک
که درون نقش و نگاریست که گفتن نتوان

نه بدم حسرت بدلبری تیر بدکان آهو
آن چنان تیر سواریست که گفتن نتوان

[illegible] جمالت چه عجب گر نبود گل نو
از گلشن باغ و بهاریست که گفتن نتوان

سخنم معجز از آنست که این حرف شگرف
از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گل رخ لاله عذاریست که گفتن نتوان

ولہ

بیا ای اهل دل را قرة العینی
کمان ابرویت قاب و قوسینی

میان موی تا موی میانت
نمی بیند خرد یک موی ما بین

بوام از مشکن [illegible] بو
مرا باز [illegible] دا [illegible]

ز جامی کی بوسی خواهی و دیده
بر زخی میان تو بالناس والعین

ولہ

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نه
گفت دم درکش که تو [illegible]

گفتم از قامت [illegible]
گفت گویا [illegible]

گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت رو چون نال بیدارم بود در عالم

گفتمش دم میبارد از اشک تعب باران درد — گفت چون سبزه ازان بالین چو

گفتمش دل چاک شد پیکان چند از آن درد بع — گفت باز خم ضبان در خود

گفتم از شادم بسازی یاری از غم رد مکنی — گفت اگر الصاف باشی لائق

گفتم این راز نهان با دیگران ره در میان — گفت جامی رو که تو این راز را محرم

وله

ای نیر ور آتش زکه کله کج نهاده — وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

از جنس لب و خاکش از چه چو پریست — و ز نوع جن والنس تو از که زاده

تا رکنی ز برگ سمن ور نه گفتمی — بر شکل سرو ریخته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تویی خود کنم خیال — زانچه در خیال من آید زیاده

بدفت السواد صد و حرف در رکاب او — ای اشک خون گرفته تو خود افتاده

خود را میان راه فکندم بخنده گفت — یکسو نشین چه در ره مردم فتاده

بر خود نشستم که دست زنم در عنانش گفت — زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر زن آن پایش نهادم بشیوه گفت — جامی سر و چه در پی من سر نهاده

وله

ای عمر گران مایه و ای جان گرامی — جانم بفدایت ز کجائی و چه نامی

کردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست — معلوم که با خسته دلان در چه مقامی

وصف نسکان درخور صدر سم افزون — بخشی که از ... خیالی که

بر روی زمین حیف بود آن کف پا بر دیده من نه قدم ای دم که مرا

غم نیست گر از ماه فلک شمع نماند امشب رخسار ره بیند فروز که کار از تو تمامی

زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات ادراک دقایق نکند مردم عامی

هرگز نکند از روی خلعت شاهی جامی که رسید از تو به تشریف غلامی

وله

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از تو عجب دریابد وصف تو اندیشد در عقل نگنجی در وصف نیایی

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک جلوه دارند همه خوبان سرمایه زیبایی

بی پرده آب و گل ما را ننمای رو خورشید درخشان را با گل اندایی

ای کشته غمان هر جا دیگر شود پیدا گر در دو جهان شیدا صد عاشق شیدایی

جامی ز دوی یکسل بر روی شود یکدل باشد که گیت نزل در عالم یکتایی

وله

وقت گل و مرد طرب دولت شادانی دولت همچنین دریابی ای دولت گذرانی

کوچک فراغم دارد بر کیش تو ترکان کرده قصد تحمل از رخنه در مسلمانی

هر جفا کم بینی عهد شکستی نیک نیک به عهدی سخت سست پیمانی

جاه حشمت خوبی جاودان نماند داد ده حیا باده بینی از آنکه بی وفایی

می‌کند نم اندر دل مهر قامتت لیکن دانم اندر نهان هم سو به سو ستم مشغولی

یا رب آنست سیف جانب حون لائم — وه که فاش حو آید شد رازهای نهانی

غصهٔ جهان جامی خصنه نمی ارزد — بهر بود و نابودش خویش را مرنجانی

ولـه

هر چند زچشم ما نهانی — غم نیست که در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهیم — کان حرکت بود نه زندگانی

خواهیم بره تو خاک باشیم — تو جلوه کنان سمند رانی

کو تیغ که پیشش رو بیت امروز — داریم هوای جان فشانی

جامی نه زغم تو بس خراب است — گفتیم ترا دگر تو دانی

وله

ترجیع بند

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه زپرده روی بنمای

چون طرهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای

بستی سخنی و لب گزیدی — طوطی سخنی و شکرخای

خال تو بلای جان خسته است — بر لب خط عنبرین مفرمای

اکرته تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفتی — من می جویم ترا بهر جای

تا پای تو بر ره تو بوسیم — در راه تو در آییم از پای

بنشینیم و باغ بوستان زهم
نهان زتو با ... یارم

۱

بوئی شنیدم از خم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت

گفتم ز تو بی‌نشان چو ذره — یک ذره نیافتم نشانت

دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند همی خورم بجانت

از خاک درت گرچه امروز — دور از تو ز جفای پاسبانت

[…]م بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت

فردا که رود به باد گردم — چون گرد ایم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو بسی جفا کرد با من

رانده ز برون در حرم تو — جا داده درون خیل تو را من

خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بوی نشنیده از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان — پیداست کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانست — جان داده برای این بلا من

[…]ب نشین و با غم ساز — ورنه کشمت بصد جفا من

[…]سی نفسی و انتظارم را — بنشان به زلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی [illegible] بینی | سبحان الله چه نازنین [illegible]

از چهره تو بهی [illegible] ق | کوی فلک [illegible]

خورشید ز حسن جمالت | چون سبزه شده بخویشتن چین [illegible]

ایام چون حسن یکی سبب | بسم الله اگر تو هم ز [illegible]

[illegible] بکمان ابرو | [illegible] نشسته بر کمین [illegible]

از غمزه بلای صبر و هوشی | وز عشوه فریب عقل و دین [illegible]

چون نیست امید آنکه هرگز | با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل چشم تو آن دو چشم جادو | دادند [illegible] مرا [illegible]

ابروی سوی خال کرد اشارت | یعنی گرفت [illegible] دل از و چه [illegible]

من هیچ نشان [illegible] حال | میگفت بکدام دل کجا [illegible]

گر خاک تو نقد جان [illegible] | دزدی [illegible] عجب [illegible]

[illegible] رخ خوب خویش و از خال | دل را [illegible] چه [illegible]

[illegible] | [illegible] غم عشق تو [illegible]

[illegible] | یا در دامان و سر [illegible]

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای در تو سرو ناز پی رو　　دل داده بامحنت صنوبر

[illegible] کز [illegible] بکشد [illegible]　　با قد تو کی شود برابر

بگرفته بهر نهال قدت　　از نخل حیات کی خورم بر

عمری بغمت نشسته بودم　　با اشک چو سیم و روی چون زر

می بود بسینه راز عشقت　　از هر چه نهان بری فزونتر

صبر از دل من رمید وان راز　　از پرده برون فتاد دیگر

[illegible] رسیده رام کردد　　دارم سر اینکه باز دیگر

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح کنم سرود غم ساز　　با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته با تو ای گل　　چون غنچه درون پرده راز

چون عشق رواند درون پرده　　یا پرده ز روی خود برانداز

یا آتش دل داهی برانداز　　چون شمع مرا بسوز یکباره

[illegible] که بکنج صبر یک چند　　جامی بنشینی و با غم ساز

[illegible] لقا تا کنم [illegible]　　دیده [illegible] رخت باز

شب و روز بخیالت	در خلوت آتشین و بر ده راز

بنشینم و با غم تو سازم

پیدا و نهان ز تو با تو عشق بازم

غزل

ای بر وی تو چشم جان روشن	وز فروغ رخت جهان روشن

رخ بر آه تو سوده مه که جبینی	تا بدا از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل	همچو شمعم شود زبان روشن

دیده بخت مقبلان نشود	جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غم تو و نشد	بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیغ تو [illegible] در شب کم	خانه جان و دل بدان روشن

پرده از پیش او بیک سو نه	تا شود پیش [illegible] روشن

نزد و عالم غنی وصال تو نیست	بلکه یک بر تو از جمال تو بس

کالوج یرق نتیجه الاشواق	تازه شد درد عشق و [illegible]

شربت مرگ اگر چه جان خشود است	نیست چون فرقت تو تلخ مذاق

من که خسته و تو طائی [illegible]	حل [illegible] دمعی المهراق

تو [illegible]

حاجت که تا نبینی روی من — بنده بجان جستن

سر عشق از کتاب شوق ما — لیس تلک الرموز فی الاوراق

چون متاع دو کون عرضه نهاد — ای نکو طلعتان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم بهای وصال تو بس
بلکه یک سر مو از جمال تو بس

میکند غمزه تو خنجر کینی — میکند نرگس تو غارت دین

چو گل از حجره باز — چند باشی چو غنچه پرده نشین

بی تو هر جا شکفته بی بزم — لاله خون چکان دمد ز زمین

شد آن غره شد بدولت وصل — چون غم هجر دشمنی ز کمین

برد خاک عدم جرا بی کمانش — خاک کوی تو بودیم بالین

خنکه در جست و جوی عیش جهان — منکه در آرزوی خلد برین

از فراق شوم ... بید — زانکه ما دیده ایم ... لقی

گر دو عالم بهای وصال تو بس
بلکه یک سر مو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولائی — آن رخ جهان آرا

... غم درد حرمان آه — ... دیده ام ... هجران ...

ست هیچ زندو لی   لیس فی بیته الخلو بتو

دست امید ما و آن شه زلف   روی اخلاص ما و آن کف پای

کاهش دورم از بر تو همه غم است   چیست تو داری درون جام جهان

کو مرا عمر جاودانه بسا من   کو مرا دولت زمانه بیا

چه پی اینها طفیل لست ابد ست   تو همین کن که روی خود بنمایی

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک سر تو از جمال تو بس

عاشقان بی تو خیره منتو اند   روی بنما که جان برافشانند

بی تو حسن است این چه زیبایی   که در و کائنات حیران اند

چشم خونین کو هم این دو چون خوار اند   کی بی خون صد خصما نند

جان و دل روی در عدم دارند   بینش تو یک تو روز مهمانند

در وجه آن عشق با ملت   فارغ از جست جوی درمانند

راه آن با خیال عیب بود   از وصال تو [illegible] مانند

با چنین رخ گذر بصومعه کن   باشد این [illegible] بصریان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس   بلکه یک سر تو از جمال تو بس

شمه آن طره دهم و درم   مست آن چشم فتنه انگیزم

[illegible] فروختن لعل تو [illegible] خون نگو چون زر

خلق ریزند اشک خون بر ما | که غمت [illegible] فرو ریزم

من غلام توام ولی زحیا | که به [illegible] وصل بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی | که بخون جگر [illegible]

[illegible] از [illegible] | هست و بیخود زخاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم | دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت | راستی در جهان کو [illegible] سفت

باغ حسن جمال را هر گه | تازه تر از رخت گلی نشکفت

بخت بیدار با سگان تو [illegible] | که شبی بر در آستان تو خفت

جلوه شوق نیست در نظرم | هر کجا [illegible]

دور از آن [illegible] آن دارم | دلی از صبر طاق [illegible]

[illegible] | بعد از آن آشکار [illegible]

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

رطل ... ز عاشق تو ... [illegible]

زلف تو صد بار دامن افشاند — کی گذارم دامن تو ز دست

رفت عقل از حریم خانهٔ دل — عشق آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام — کیست کامروز از کمند تو جست

نیست در دل که لوح ساده گرو — جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی ببر ز بندش که فلان — رفت و با دل نگرد که پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت — من که دادستم از عهد الست

که دو عالم همی وصال تو بس
ملکت یکسر بود از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت — پیر و مرشد ... باده فروش

از خیال تو روز و شب دارم — دل پر از گفتگو و لب خاموش

دیده چه انصاف بود آنکه ... — رخ ... دی بجواب ... [illegible]

گفت از وصل ... — جز خیالی نقش دیگر ... [illegible]

هر زمان گوید اندر ... هنوز — که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همی وصال تو بس
ملکت یکسر بود از جمال تو بس

رباعیات جامی

... از ... آر باره ... دوا — کامروز ز ... از فردا [illegible]

[illegible] رب ارحم لی ولاندزیه

نیست ای عزیز قبله ارباب نجات — کاینست ذات آمد و مرآت صفات

در پیروی اوست علو درجات — لا زال علیه [illegible] الصلوات

ولە

[illegible] ره عدم دمندهان داغند — نه خویش منستان وجود [illegible]

[illegible] نقش تو آن کسی که نقش بندید — این نقش غریب نقشبند آن [illegible] الله

ولە

یارب سوی مقصدم ره ساز بده — مقصود دلم ز کعبه و دیر بده

[illegible] دل ناکو از است جرا — شغل با خود فراغی از غیر بده

ولە

[illegible] حرم قدس تو کس را جانی — عالم همه بیدا تو چون پیدا نی

ما و تو زهم جدا نه ایم اما هست — ما را به تو حاجت و ترا [illegible]

[illegible]

فرمود مرا سجده خویش [illegible] — قد سجده فیه [illegible] کما سمعنا واطعنا

ما دخل بجود رجی دیدار نکردیم — ما عللته [illegible] فیه شرعنا

[illegible] بردیم ز ذرات بجا رسید ز خشش بی — الفرح [illegible] انما [illegible] الا [illegible]

[illegible] دل [illegible] لعلی بتو [illegible] — من غیرک یا [illegible] عیناک [illegible]

[illegible] ضعف عمل بیش تو [illegible] — ضعف [illegible] الا الیک یا رب [illegible]

[illegible] نیست عرضی دفع نکردیم — لکن [illegible] الی [illegible]

[illegible] ازکم علم [illegible] — انا [illegible] رفعنا

زینت محفل جان بود

چند روزی که بسودای تو جان میدادم

یاد باد آنکه ...

یاد باد آنکه چو آغاز سخن میکردی

یاد باد آنکه ببالین تو شبهای ...

یاد باد آنکه چو خورشید سرت از باد کران

یاد باد آنکه دمی گر ز در تو میرفتم

تا چو شمعم نیست ...

... آید ز جان ... سخن ...

چه زمینی و آسمان ... آید ...

چون گرفته دامنش ...

... یادم ...

مدعی از رشک ...

گفتم داد ...

... و در حرا

حاصل از زندگی خویشتن ... بود

...

یا تو صد زخم درون ز زبان بود

یا سپاس آن مردم ... نگران بود

دوش منت کش آن ... کران آن بود

صحبتم ... سکان تو ...

دیده گریان ...

...

...

بزم دلکش باده ...

رحم ظلم ...

[illegible] ظار این چه [illegible] عهد دانسطر از حد گذشت

ز [illegible] که بیند بخواب
آنچه بی خورشید روشن روز غم برما گذشت

از [illegible] آزاده برون خواست که [illegible]
بانگ و [illegible] از آسمان برجا گذشت

[illegible] حاجت [illegible] از تو فاطر [illegible] شد
ای بو اصفهانی عام از زمین تا [illegible] گذشت

[illegible] ز نیش چون شمع سرا [illegible]
حرفهم آن الکنی زبانی [illegible] زبان گویا گذشت

ای زنادکها [illegible] جان و دل [illegible]
تیر دیگر در کمان لطف [illegible] گذشت

[illegible] یارب فیلسوف [illegible]
باز خاک محتشم آن نرگس رعنا گذشت

الهی لال کردم تا بیابم سر زبان ناهست
الهی کر شوم تا [illegible] نشنوم [illegible] بغابت

الهی افکنم از پا تا بخار جانت باغ
الهی کور کردم تا نه بینم روی [illegible]

الهی شکند [illegible] که از ذکر تو [illegible] بندم
[illegible] ناخوش [illegible]

الهی چند جام از سر برون آید [illegible]
[illegible] از دو [illegible] نقره [illegible]

الهی برنشم صد ناوک ابد [illegible] جاک ره
نعل [illegible] از [illegible] حسرت [illegible] گل [illegible]

[illegible] قدرت
که از دون [illegible] مسکین [illegible]

[illegible] گشته هر گز نه بیند او نگر آزادی
که بجا صلحی [illegible] دردمند

خواستم [illegible] خاک [illegible]
[illegible] زده [illegible] رفت

... از چهره حسان خلق نشان ... دور گردانید ... آمد و رفت

طایر غمزه او را طلبیدم بنیاز — تا زنان یافت خبر ... آمد و رفت

مدعی منع ... لیکن بنظر — در جهان ... آمد و رفت

دوست را وسعت آمد شد اسرار نبود — آنقدر بود که ... نظری آمد و رفت

... ریخته نگردید و زحصر دل ما — بد بار دل ما نامه بری آمد و رفت

محتشم ... کل رسوائی ... — که شتابان ... پرده دری آمد و رفت

ولہ

این چه چوگان ... چه گوی ... است — وین چه ترکانه قبا پوشی و لطف ... است

این چه ابروست که سوی ... اشارت ... است — وین چه چشمیست که با اهل نظر ... است

این چه خالست ... که مشک ختاست — این چه جعدیست که صد ... در ... است

این چه جنبنده عذار است که از ... — آه ... [illegible] ... است

اینم چه غمزه است که چشم تو ... او — ... ستم ... [illegible]

وای بر جان ... آن ... [illegible] — از نکه کردنت ... [illegible]

محتشم با همه دست جان ... — لیکن حدائی ... [illegible]

ولہ

که گمان داشت که ... [illegible] — ... روز ما را ز شب تیره ... [illegible]

زخم در کوه دیبا [illegible] بالا [illegible] ‌ خلیفه عیشی مرا ز [illegible] خواهی کرد

که [illegible] نبود که [illegible] ‌ تو رهی باد [illegible] خواهی کرد

سوی [illegible] آهوی [illegible] ‌ آهوان از چه آگاه پدر خواهی کرد

که خبر داشت [illegible] ‌ تو نهان از پی آنک سفر خواهی کرد

غلمت را [illegible] از طره [illegible] ‌ نافه‌ات را چو ز انبان سحر خواهی کرد

کس چه دانست [illegible] که بود در هجر و وصال ‌ سنگ را حقه میزان نظر خواهی کرد

[illegible] خواهی [illegible] ‌ هوس یوسف [illegible] خواهی کرد

[illegible] اندیشه [illegible] ‌ [illegible] خواهی کرد

[illegible] اهل غرض خواهی [illegible] ‌ نه زدی تیغ و ندیدی [illegible] خواهی کرد

محتشم گفت ازان [illegible] ‌ روبه [illegible] خواهی کرد

ای گل [illegible] نشینم تا چند ‌ [illegible] گل [illegible] چینم تا چند

بانوای یار دلارام نباشیم تا کی ‌ [illegible] ای سرو گل اندام نشینم تا چند

[illegible] تو [illegible] ‌ داری ای ظالم [illegible] بینم تا چند

در فراق [illegible] چنینم [illegible] ‌ داری ای دلبر [illegible] غم [illegible] بینم تا چند

[illegible] ‌ [illegible] غمگینم تا چند

دلم هم ... الیه امشب تا ... [illegible]

بگویشم ... که آن ... [illegible]

... کاکل و خوش ... [illegible]

ز عطر سنان آن گیسوی عنبر بار می آید

ولی هرگز نشود اندر اضطراب آن ... [illegible]

سر مجنون ... ناچار می آید

بحمد الله اگر دل میرود دلدار می آید

صد رخنه زند ... گیسو زنان کنند

این نرگس فتان بگو تا غمزه را پنهان کنند

... [illegible] ... کنند

اندام گر اشک و آه ... [illegible]

صد ... [illegible]

میرم اگر عیسی ... درد جان کنند

... [illegible]

تو تا ... [illegible]

بر غم مژده وصل از در بود دیدار می آید

بسینه آتش شوقم که هردم هاتف دیگر

ببوی در ز شوق افتان و خیزان می روم هر گه

عبیر افشان نسیمی کانجنانی مدهوشم از بوئیش

مدام از انتظار وعده آن مضطرب بودم

چو بنود حق عاشق سرسری بر چیده لیلا را

چه نقصان بخشم گر دل برد بادام از تمنا

دل

غنیمت چو شهر غمزه از آن ابرو کمان مژگان نه کند

ز لشکر گان شهر و خلق از پی قاتل دوان

... از راه مسلون ... از خرد رخم بالجبر

... نهد دل ... رحم تو باید ضرر

ز مژده گشتن ... پیدا نیان عشق

زنان ساکن ... در عاشق دار ... درد او

... عیان بود منکران

جدائی تو بلا کم ... اشتیاق ...

ای رقیب تلخ شود کام بلبل فضلی از حبیب … مهتاب صحبت یار تلخ در مذاق بود

ز غم هر که … قصد جز من با … نه تنها ساختی الفت فراق تو کرد

اجل که دید عزیزی قصد ایشان آید … چه [illegible] وقت کار آمد ما لعاق

فغان که هر که تمنای مثل گردید … فلک به رغم منش حجره و تاق تو

شبانه هر که به بازی فتاد و رفت و رو … صباح سر به زاری غیرت رواق تو کرد

ز خود بلاک … دیده شیفته خاک … بهر که چشم اهل نظر راق تو کرد

315

وله

یا نشسته چو ماهش نگرید … چشم [illegible] ماهش نگرید

… اتش با من و لطفش با غیر … غلط انداز نگاهش نگرید

… خواهی کنم بعد از قتل … عذر بتر ز گناهش نگرید

… سرو ملایم حرکات … جنبش طرف کلاهش نگرید

… دیده گنان در گشته … لشتها بر سر راهش نگرید

… گشته گذار در دوست … دوستان حشمت و جاهش نگرید

وله

ای همایان گسل یاران یاران اند کنند … دوستان همچو حبیب تا دو شیدا ان کنند

… خشت فتادیم خاک در ایشان … … ما را … گلستان …

هر دم از تیغ تو چشم زخم پیدا آدم — دل نوازان فغان ...

روز شهر وصل کردم تا عدم راندی مرا — اجزای ... باشد ...

خواستم سنگی سینه ات گردد ترا — ای فراق جان و دل ...

مدتی شد خوردم تو بی غم شد غمخوار من — با حریفان غم خود غمگساران این کنند ...

محتشم در جان سیار بود خوش نحیفی — ای هزاران جان فدا جان سیار ...

وله

هیچ میدانی اسیری داشتم حالش چه شد — گفته نمیم جانی داشت احوالش چه شد ...

هیچ کاوش فکر میرای ... جستی را — جان نالان چون برآمد جسم غمفرسایش ...

هیچ میدانی که مرغی گردای گاه گاه — میرسید نامه میبرد آن پرو بالش چه شد ...

در ضمیرت هیچ میگردد که یار افتاده — عرض روحش کردمی میگشت احوالش ...

بیش ... هیچ ... در دشت خیال — آهوی رام بود مجنون ...

بند ... حالی که ایستاده بود — مرگ افکندش ز ره غم کرد پامالش ...

محتشم ... یار چرا شد سرگران — کشت بخشی وانکه ...

وله

بگوا نامه ... قمری خوش منظر — ملایم خوی زیبا روی ...

سهی بالای ... سیمای مهر آرا — قدح ... فرسا روح افزا ...

حسرت کردم ... باتا — رحیم ... محبت را ...

[illegible] ز فراق تو جود [illegible] مجاری دیده‌ام از جرک [illegible]

ز فراق تو چه بیمارم که چشمم تا سپید بود [illegible] شمع راه [illegible] چراغ روزن و منظر

چه شد آن مهر با ما که دایم بود در [illegible] زبهر [illegible] چشم [illegible] آسیب [illegible]

کجا رفت آن خصوصیت از عالم [illegible] نبود آرام [illegible] جلوه [illegible]

کجا آن دل که دایم [illegible] که داری از [illegible] دل [illegible] دیگر

زبانت [illegible] دارم [illegible] زگویت وانگرم [illegible]

ترا [illegible] زرشک [illegible] از آن [illegible] آزار از آن آزار [illegible]

[illegible] جان [illegible] تو از [illegible] دل [illegible]

[illegible] مشکل که آن صیاد مستغنی کند ضایع خدنگ خویش بر صید [illegible] اگر

وله

دایم اگر [illegible] قانع [illegible] ای پسر داد [illegible] ای [illegible]

تا [illegible] روزی [illegible] [illegible] ای [illegible]

رسم وفا [illegible] درمانده را [illegible] ای پسر

[illegible] عاشق [illegible] روزیکه عاشق کردی و [illegible] ای پسر

[illegible] از عشق [illegible] غافل [illegible] ای پسر

وله

[illegible] تیغ غمزه کردی سینه چاک [illegible]

ز ... سیهدن چو دید دامن بی — ای آمدی دادخواه ... نداران جان

خواهم از کلبهٔ اشکم بسر سودا روی — تا نفقد سیاه بستر ... ارزنی

بسکه مژگانم تر در خراج نازکت — وقت جو رشادمانم کاه لطف

ماه ماهی شاید حالند گر بحر روشن — آب چشمم تا سمک شد دود آهم تا سما

حال دل میپرسد از من گفتمش قلبی لدیک — گفت بس دل بر کنی از جان گفتمش روحی

محتشم روز یکه باد اغنت بر ز دلالان — سر ز حبیب جان شناسان بجیب جان

ول

هر که صید افکنی زد زخم و بند افکند در گردن — بد ابروی کمان دارد و یکیسوی کمند افکن

از تندی خیم از تلعینش اگر با شوی نگو — محرف سیغ تیغ و ملایم راندن نون

این شمع فانوس حیا کردم کنار شوخی — بجان خلق آتش بد زند چون بر سد

نمان رخسار کندم کو برخ خالش ست ... — که قرص آفتاب الحاح ازید تنکر ارزن

زلفش گر آگاه جمع بوی انگیخته با تو — نمیدانم در آغوش خیال تا ...

ایندر قتل ... ما کوکب تابان — چراغ محتشم گر بر سحر تو شد تو

وله

زلفش گر گشت زیر با آن جان ... ای من — چو یک زبیم تابید کوه از جا

نقد عشق اگر در حشر یابید ... باشق — بود بر دوش محزون در صفحه ...

شنو محنت ... — چو ماه تو ... داور حشر ...

... عشق ... را — کند و باید جدا او را لعل ...

ز بس از [illegible] علم تخم [illegible] که هر روز آید از گل و ریحان تر باشد

تر شود صد چشمه چون ای چشم جاری

[illegible] روز قیامت ما خراب تر می

712

ولد

گفتمش دیدم بلا از آن زار مکن — گفت اگر یار منی شکوه ز آزار مکن

گفتمش چند نوا [illegible] اغیار شنید — گفت از این بشنو گوش بر اغیار مکن

گفتم از درد دل خویش [illegible] کنم — گفت با جان بود درد دل اظهار مکن

گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم — از میان تیغ برآورد که زنهار مکن

گفتم اقرار بعشق تو بکردم کاشکی — گفت اقرار چو کردی دگر انکار مکن

ولد
من [illegible]

ای ز جور تو دل عشاق بخون غلطان — لاله زار سر کوی تو ز خون همه [illegible]

سینه ز مردی است که بر قلب ضعیفان بازد — بشکنند آنکه ملک حمله صف صف سلیمان

خاتمی را که جز انگشت سلیمان نسزد — کی توان دید خدایا بکف اهریمنان

وای بر مور [illegible] آن کو چه ز حیرت نقش قدم — از لگدکوب شود بی سر من سیل بنان

ای [illegible] بیرا [illegible] اخر تا کی — سوزم از شوق هم اخوتی [illegible]

دارد [illegible] اوداغ [illegible] روزی خویش — بود خال بکنج لب شیرین دهنان

بر [illegible] بنده آن سر [illegible] که کارت آید — از ادب نهی سر قدم بر عنان

[illegible] کسان [illegible] که کنم با مشتاق — [illegible] وطن [illegible] وطنان

من [illegible]

[illegible] کرد بلا از قامت فتان تو — [illegible] صوره [illegible] گردان تو

یارب میان کوشش اهل جهان | هر پرده در از زبان [illegible]

در رقص هر که بسته زه بر کمان دلبری | خنجر یارب [illegible]

چون رفته‌ام ز گشت خزان از تخیل سوده‌ام | [illegible] هم خوب [illegible] کمان را [illegible]

هر شیوه که بنده‌ام و صبا در پرده بود ای پری | از پرده آوردی برون ای سلک فرمان [illegible]

از حاضران در عزم تم با انکه هست از یکدگر | روی اشارتها بمن از عشوه پنهان [illegible]

کاکل دو پستان چون روی کافران کن عاشقان | تا جان فشاند بحسیم نرگس جعد [illegible]

هر شب بنظر دارم بهر دو دار زرخ مه پاره | کاتانه بزم افروز [illegible] پیداست در هر باره

از تند خوی [illegible] دارد دلی از سنگ تن | نازک چو برگ نسترن لیکن چو سنگ خاره

خجلت کشیم سرگشته رسوای ابرو گشته | از دین و دل برگشته از خانمان آواره

از اختلاطان بیسر پا جردم کو نظر | دارم ز بی خوی در جگر آه [illegible] ندارم چاره

من با دو چشم خود فتنان در کلبه‌ام [illegible] | او در عقب دامن بر لحظه [illegible]

نیستش [illegible] ای زیبا صنم خواهم لبان | صد جان بیزید باده هم جانی [illegible]

ای رشک بتان بلخ کمالت | قربان سرت شوم الهی

من [illegible] بکر بکشته تن من | [illegible] عیان بقدر [illegible]

بر روی بنما [illegible] که [illegible] | در چشمه افتاد [illegible]

[illegible] آتش شیرین نکند ... با آب حیات در

[illegible] بر محتشم که این بخت ز ...

[illegible] هنگر نه آنکه یاد شاهی

روان صبا برانگیز و دلستان که تو دانی ... ز بوس بخدمت از آن کمان که تو دانی

چو شرح حال ... با شان ... بگو که با صدم از جانب فلان که تو دانی

[illegible] ... حکایتی ز زبانم بآن زبان که تو دانی

[illegible] طلب کام کس تو دیگر بد ... از و بگیر و درای طلب همان که تو دانی

[illegible] ... گره زند بگرشمه ... گره گشای این کار کس چنان که تو دانی

[illegible] خنده چو پیدا شود دران لب شیرین ... همان بخواه که گفتم بان لسان که تو دانی

بخر صبا که بود محتشم چنین غزلی را

دلی بجانب آن سرو نکته دان که تو دانی

[illegible] ... ز غزالی ... شاه مشرب ... شهر ... کجا

[illegible] ... صبح ... عالم افروز ... عالم افروز ...

[illegible] جان ... فریبنده دل ... طرفه طاوس خرامی عجب آهو ...

[illegible] ... گر ... شاه عاشق ... بی دل ...

[illegible] ... عرض ز ابدال کرسید ... باج خواهنده مهر کبیسه ... پادشهی

محتشم ... آمدن آن ... حسن

... از دیده ... فرزدلی یار ...

[illegible] ... هست با حسن ... یار ... دست ... گرام اگر تو ...

[illegible] ... یاد سلام ... ... دارم

اگر بتیغ ببارم زدم | مرا چه باک اگر دم نبرد ...

بدرد از این دگر رفته‌ام خونخوار از آن رهم | که عشق یار زنیستان ...

شب فراق گر از اشتیاق نزارم بلا | نکنم ...

بیخ کور گر جنس راز جانی نبردم زیاد دارم

زیاد دارم ز جان بر آید که کنیش بود ...

غزلیات متفرقه

قدم کذاشت چو آن مه رکاب زرین را | نمود مطلع خورشید خانه زین را

ز جیب اش که ما زوال نشد هر چند | گشوده است دعا بال مرغ ...

سیاه غمزه آن چون کنند عزم شکار | دهند طعمه زمرغان سدره ...

بیا ببین که سیلاب اشک در ره هجر | سفینه وار زجا کند هست ...

مرسم لحظه شیرین داست خسرو و فرهاد | که جا ... ...

ز کفر زلف و خندو خال چشم تو فریاد | نگاه کیا ... جان شیرین را

ز درشک چون ... جامع | که بسته بر کف پا ...

لوفات

بیش ... دگر انکار | شاید چو ... مرم را

در خلوت ... ز غم که ... | چشم ... نهم رخنه ...

چو ... مرا ... حالت | مردم ما از ... شوق

... بدان بود ... ملکت | ... شوق ... مرا ...

هر چند ... | شادم که ز رخسار ندارم

با ما دل [illegible] از درد [illegible] [illegible] — تا [illegible] دهی جا باشد

[illegible] باز نگر دیدند — مخلوق آنچه امید بیاید بدان جا

حزین

خواهم در [illegible] گلستان دستوری [illegible] — [illegible] سر بگردم آن [illegible]

هر خشتی از خرابات [illegible] حیات است — دریای [illegible] سر رفتن [illegible]

خواهد [illegible] [illegible] تا [illegible] — صاحب دلان شناسند [illegible]

[illegible] بگذار سر دیده بقدم — تا کی تحمل دارم صبر گریز یار را

[illegible] دگر بگردد [illegible] — در گردش [illegible] [illegible]

[illegible] خدا [illegible] دیده دیده [illegible] — فال [illegible] یار را [illegible] قبول [illegible]

دارد حزین [illegible] — از خویشتن دارد [illegible]

وحشی

[illegible] غم [illegible] امشب — وصیت [illegible] باشد از من [illegible] امشب

[illegible] مرگ جان [illegible] — رفیقان را [illegible]

[illegible] از سر [illegible] ای همدم — که خود را [illegible] [illegible]

[illegible] — گر از [illegible] خواهیم بردن درد [illegible]

[illegible] — بود [illegible] باشند یاران [illegible]

من مشاهیر

[illegible] تا در چمن [illegible] — خوردن [illegible] [illegible]

[illegible] لقت ونکاب [illegible]

جو با کوه غم بسازم کر قیم [illegible]

گلستانیست کوی از شهیدان
که هر کامیش صد خونین کفن است

مرا در کوی [illegible] آب مشتاق

وگر نه بلبلی [illegible] هر خو

عشق آمد و غم یار نگذاشت
آتش [illegible] زنگار نگذاشت

تیغ تو فکند سر ز هر تن
نگذشت [illegible] یار نگذاشت

[illegible] چشمی
چشم بد [illegible] کار نگذاشت

[illegible] تو ز آستینی [illegible]
در دست [illegible] نگذاشت

عشاق [illegible] از غم
[illegible] گل را [illegible] خار نگذاشت

خبر ز دیده گرفتم که حال دل چیست
بگریه گفت بگو دل [illegible]

[illegible] ازار [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]

بلای [illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

ز عشق [illegible]
[illegible]

زبس خون خورد با من جهان [illegible] | چه دیدن خویش را [illegible]

چنین [illegible] ز شغالت | بیا تا تو تیغ در کار تو الست

ستمهای تو هر جان دیده دانند | که زیر تیغ تو دار الا ما الست

بره صید خود دیدم یاد دوست | [illegible] وقت جفای آسمانم

حدیث عشق طوفان ارکه بسیار است

هزاران داستان بیرد اسالست

کسی با عشق منظور من نیست | نمیدانم ولی منظور دل چیست

[illegible] چون بسوزم خویشتن را | که یار از غیر میپرسد که این کیست

تو فتنه بر سرم یکدست خندان | که هر کس بر سرم بگذشت بگریست

[illegible] ناکام و [illegible] مدعی کام | بکام مدعی باید مرا زیست

بطوفان چون بگفتم وفا کن

بگفتا کیست طوفان و وفا چیست

[illegible] یار من نیست | بسوز چون قد نگار من نیست

چشمم که بجای خون نگرید | از دیده اشک یار من نیست

آنکه [illegible] بسوزد | [illegible] دل داغ [illegible] نیست

گر آن جهان بسوزد | جز آه [illegible] نیست

315

در چون یا شباب [illegible] با به [illegible] دیار حبیب

شب [illegible] عیسیان [illegible]

غمان آن یار که غمگسار من [illegible]

از غم دل بسته کان جلوه [illegible] حزین با خبر الی زد [illegible] با نه بر انداز [illegible]

کو غریبان [illegible] خواهید عالم کلید [illegible] سر با [illegible] در [illegible]

هرگز از خویش نکردیم سر افراز جوی — لب خاموشی ما کوشش پرواز [illegible]

چیده از دام و قفس طرف [illegible] — عشق بیداد [illegible] ما را [illegible]

کرنیازم بعبث [illegible] نکلی حکم [illegible] — در گریبان [illegible] [illegible]

در و دیوار جهان کوشش پرواز دل — ملکش [illegible] از [illegible] زار [illegible]

از طلسم تن خاکی دل امید [illegible] — که در [illegible] [illegible] تیغ پرواز [illegible]

[illegible] لبم [illegible] است حزین

میتوان یافت [illegible] ساز [illegible]

ز مجلس ما خون دلست [illegible] بجام — هر قطره که از دل [illegible] جام [illegible]

بی نقش مراد [illegible] کز دل با خبر تو — ای [illegible] [illegible] در [illegible]

[illegible] دل سرگشته گرداب [illegible] — عالم [illegible] [illegible]

[illegible] سرخ — با او [illegible] از دلی [illegible] جام [illegible]

یک [illegible] خاکی [illegible] — از [illegible] [illegible] دو [illegible]

هر پاره شد ز شوق نظر بازی تو دل ... ای قبله نظربازان کعبه و بتخانه

موقوف بیک جلوه آن عارض زیبا است ... زان رخ ... تو چهره لب بام است

با جلوه او دو جهان سالست و جو دم ... چون صبح دمد شمع سحرگاه تمام است

یک جلوه است از هر دو جهان دور تر گرد ... سرگشته خاک قدمت این همه خرام است

عاشق اسیر دخمه تو ... قربان شده تیغ ترا ... تمام است

عاصان تو از راحت کونین خلاصند ... آسوده کی عشق نصیب دل عام است

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت

این زمزمه آن مرغ شناسد که بدام است

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ ... غمزه شوخ تو با خوش و نگه ساختن گستاخ

شرم حسن تو چه دید که بیا اهل شوق ... ننمود است که چشم تماشا گستاخ

نیست را بال ... لطف شوخ ... چشم ... شده است ... چهره زیبا گستاخ

نیست ... دل ارباب وفا رخنه است ... بستر کوی تو خفتست به یا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب و زبونست حزین

من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ

چون ... به کز طلب چو بنده ... کند ... ای ... بهر آیینه حسن او ذره در طور اعلی

چون خط یابد گشت از شهو از عشق ... حکایت ... در ... نهاد ... [illegible]

بی شک رساند ... نگو او ز سر جانان ... کرد ... [illegible] ... در دیده ... [illegible]

عزی با الحق خرابم [illegible] | غیرتی [illegible] الشف زالتش [illegible]

[illegible] از نبود لبهان کیفی دیگر [illegible] | الحق [illegible] کان [illegible] [illegible]

بیهده جو سر عشق را بابی بصر گوید کسی | بیهوده کس دیده و چرا [illegible] دیده کو [illegible]

بر رسد چراغ تبسم افروز دار رخسا[ر]

یک شمع کرد الجمن بزم تو مهجور را

قصاب

سر دره حیا یانه فدا شد چه بجا شد | از کرده این شمع دین ادا شد چه بجا شد

از دود دلم وسمه بر ابروش کشیده | دود دل ما قبله نما شد چه بجا شد

از خون دلم بسته حنا بر سر انگشت | خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد

[illegible] است رقیبم که حق از غصه [illegible] | دیدی که خودش زود فنا شد چه بجا شد

صد شکر چرا دشمن دلخسته [illegible] بود | یک بوسه [illegible] عطا شد چه بجا شد

وهبی

تیر سیم در [illegible] لبهای [illegible] از [illegible] آهی بر زنند | بر [illegible] زدل بیرون جهد آتش [illegible] بر زنند

از جهد غوغا آید بیرون کو بر [illegible] | آن شیخهای شب که او با عرش [illegible] زنند

[illegible] بر زدها مزن [illegible] از جمل [illegible] | کز یک ده ها [illegible] قلب [illegible] زنند

[illegible] | خصم بابال [illegible] بر زنند

[illegible] | ساقی [illegible] دیگر زنند

[illegible] | [illegible] بر در زنند

لفظ ملک [illegible]

وحشی نیست ازرده [illegible] بچکد خواهیم دلی کجی زمان را

طالب

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد

پیراهنی از برگ حنا دوخته بودم چون تاب جفاهای تو نیاورد کفن شد

هر سنگ که بر سر زدم از عشق تو بگرفت آن هم ز غمی بهر پرستیدن من شد

جان دادم و کم بخشی که آن جان که تو دیدی چندان ز غمت خاک بسر کرد که تن شد

از حسرت روی تو زابرو مژه طالب چندان بچکیده که محراب من شد

طوفان

با طول عمر اگر جهان دیگر چه سرپا بگذرد از جور خوبان آه اگر آنجا چو اینجا بگذرد

خواهم تماشایت کنم سرتا بپا اما نظر برنمی‌افتد دگر مشکل که آنجا بگذرد

کفتا بیا امروز [illegible] امروز فردا میشوم بر هم زد [illegible] امروز من بسیار فردا بگذرد

از اضطراب گریه طوفان بکوبت آوردم شب طوفان طوفان [illegible] جو رود دریا بگذرد

صائب

عقده طالع که از سر پنجه ام وا میشود موج اگر افتد بخاکم سنگ خاره میشود

از سویدای دل نک و ز سفیدهای دل عاشق بیچاره هر جانب رسوا میشود

سخت [illegible] چو نقش امروز [illegible] گر بگوئی پرده بر دار از تماشا میشود

رنگ رخسار تو [illegible] بهره ما کاه رنگ روی [illegible] اگر عالم [illegible]

صائب از اندیشه آن زلف و کاکل در گذر فکر [illegible] دیوانه سودا میشود

... سای گر شاه پی جستند | قرار بر سر ... ارباب ... [illegible]

چمن بیا که کنون است وصل قدح پیمایی | متعاقب ... صبوحی ز سوی ... جستند

بریز حریف نهان باده مخور ز صوفی | حکیم و عارف و زاهد همه ... باشند

تو نخل خویش ثمر کیست که با غنچه چمنی | همه ز خوش ثمر بند در تو پیوستند

ز بیقرار افلاک شکوه ها دارم | که بار شوق تو بر خود ... نشستند

بر حرکت ادا میکنم که خلق تو بیان | سر سبو بگشادند و در فرو بستند

تو نخل میوه فشان باش در حد ... | که هم درخت قوی خشک شد که بشکستند

ز کاهلی تو نظیر خزان این چمنی | که به باغ شدی گر نشاط وا رستند

گر در چمن درآی گل با تاج زر بیند | گر تو میان گشت آن عاشق کمر بیند

یاران دو چشم شهلا گر بگذری ... | نرگس دگر نروید با دیده ... بیند

یاران دو چشم لعل ... [illegible] | تا در لب ... شکر نه بیند

آشفته تو شد دل بیدین ... | کس ... بیهوده ... بیند

گر طالب جمالش سوی بهشت ... | از کوی دوست ... بار سفر نه بیند

در چشم ... با قد چون ... کند | سر ... کمان تیر کند

... [illegible] | ترک چون مست ... شمشیر کند

بحران زلف ... [illegible] | شب ... تحریر کند

چندان که گرفتم	کز خاطرم رفته ذوق گلستان
اهر نهاد و جنگ	سیراب از نوای ایر احسان
ی باد ارند	اناکه دار ندره پیش سلطان
عهد دوار جمالت	همچون صباحی چراغ است خوشخوان

قصاب

نی وقت عیش اهل	صفا نا میتوان کردن نکی جوز از تو باید ارخ
ن که هنگام وداع	ملکی از نوفا در وقت جیزدن احتیاب ارخ
رسید که همچون سایه در اقدام	مگردان روی خود را از حجت الفقار ارخ
یان کرد در قتل ما هم گنی	تخلیجی ام بخد خاطر در تیغ ما ارخ
ن ما چرا خونم نمی ریزی	اگر از حسن جرئت در الحای ما چوان ارخ
لطف ان دوس قصاب	نیاز و گچر دانده از تو و جور و ستانی ارخ

طوفان

دل چشم تیر تیغی بنی	دل کافر تیر کافر بنی
تا پا سر لطافتم	بدستی جان بدستی خنجر بنی
دل اسو نظرکی	چو غنچه خنده جان پرورش بنی
ی دیده مهر معشوق	که اهر تیر شکر لب
طوفان زنجیر اما	بیر نیجاره بیر خاک در تن بنی

حزین

چه خوش است با خیالت همه شب به روز کردن [illegible] | به زبانی [illegible]

سر راه جلوه‌ات را [illegible] ز دیده رفتن | نگه نیاز [illegible]

به ره سمند نازت دل و دین فشاندن از ما | بد یار کفر و ایمان ز تو [illegible]

نگهی بود که صحبت به تو اتفاق افتد | غم و سوز عشق گفتن [illegible]

ز تو [illegible] سنگ اندر نوازش | [illegible] زخم دل گشودن

دل و دین فدای طورت بکدام مذهب است این | [illegible]

شود [illegible] رود دل را [illegible] خشک [illegible] | دم عیسی [illegible]

به نیم [illegible] لیکن ز تو [illegible] جفت | [illegible] صید صعوه دل [illegible]

[illegible] خط رخ [illegible] | [illegible]

به جهان خراب [illegible] | [illegible] درد دل

طاهر

که شود افتدم نظر به چشم [illegible] | [illegible]

از پی دیدن رخت [illegible] افتاده‌ام | [illegible] در بدر کو

می‌رود از فراق تو [illegible] از دو دیده‌ام | [illegible]

دلبر دهان و چهره و عارض [illegible] خطت | غنچه [illegible] گل [illegible] لاله [illegible]

[illegible] دل [illegible] جان | [illegible]

در دل [illegible] | صفحه به صفحه [illegible]

م باغ و بوستان شود　　که دیده در نگت بد یابدوان شود

بیجان از سه تهی نویسم نامه　　بیلی چه میکند اندر چشم چو فقتان شود

بر بانویسم سفرم　　حیلی که میروم از خویش بر باد شود

ن از جهان بجا ماند　　چه قدر دارد جان مانده کنان شود

جهت آن که فراق شکوه گیتم　　بنگر نام تو نگفتن سر زبانی شود

های غره روزی رفت　　چو شمع سوخته شد مغز استخوان شود

ز ما قطره چکی اشک　　اگر لت طبیارد از آسمان شود

ف حسبة رفته است کلیم　　خم دو فرو شده چون حلقه کمان شود

در [illegible]

نخورده لب می مرست او　　می چو زر جای [illegible] چشم مست

بجرم زباوک طلی که وقت [illegible]　　لبستان [illegible] قتنیک شصت او

آسمان که کندی [illegible]　　ای آفتاب روی [illegible] دست او

[illegible]　　تحر است [illegible] دل یابد او

قلب [illegible] طواف کرد　　هر ناوک اگر زده اندر شصت او

طلب

فت در جهان [illegible]　　بد [illegible] ساز و دنیا بد [illegible]

[illegible] اما نکار [illegible]　　حر [illegible]

یاد خاصان حرم را　　که غم [illegible] ازدست

یاری کشتی بر جندان یا ران   که اکنون محملش ...
... خورده در بزم دیگر   طبیب ...

من کیستم از شوق تو سر ...   پروانه پر سوخته یی
از شمع سحر که شنیدم چه لطف   از ما برس نبدیم پیدا
با هیچ ... خلق ندارم رجوعی   نه طالب ... دیدم نه ...
چون آه ضعیفی که نیاید بلب از دل   ... که خود ... برسا
تا قافله اشک روان میشود ای آه   برخیز که خود را برسا
قربان حریفی که نیازرده دلی را   گرد سر ... که نرفا

چیستم تا در حرم وصل ندیدم
ای سوز دل و دیده مستور کجایی

چیستم ... بمن افکنده طرح ...   از یک ... جای ...
خود را ... اند ... دیده اند   با روی تو ... با تو
... اگر ... آن ...   ... که از من بکند ...
دایم اگر ... آن ... که ... کذر   ... از سر جان بکذرم
... باده کرا ... رقیب ...   طوفان ... ما ...
ادر
... جان ... غم ... نیاز   ... داغ ... بخو

[illegible] کی کنج پای [illegible] بر روی [illegible]

[illegible] ز عشق [illegible] دارم [illegible]

دم اوره کی دارد ندارم [illegible]

نه [illegible] مشهور [illegible]

جز از سودای [illegible]

[illegible] دامان [illegible]

[illegible] جمن

[illegible] مقدس

[illegible] آزاد

[illegible] شام غم

[illegible] باجا

[illegible] ذات

[illegible]

[illegible] وقت [illegible] در [illegible]

[illegible] اشک و [illegible] در [illegible]

گل غنچه [illegible] کنند [illegible] در [illegible]

بر طفل اشک از دیده ام [illegible]

از [illegible]

بر و [illegible] طفل [illegible]

[illegible] تا [illegible] در [illegible]

او [illegible]

[illegible] کنم

[illegible] بایر کند

[illegible] جهانی

[illegible]

[illegible] نبی ردیده [illegible]

نه قدر [illegible] اجسام کنم

[illegible] ستم محروم

دکر [illegible]

[illegible] رفیق [illegible]

[illegible]

از یار شدن آن جان که خود ... | ... عانی ...

از کیم کف زدست ... | رفتم ز ...

ای جان بکرشمهٔ تو دا ... | از کوی تو ...

لن شمع بمحفل ... | افسوس که ...

طالع بنگر که چون زیار ... | در هجر رخ غیر ...

ندهی از یار عاشق | چندین طالع ...

ای تو چه می در قدح ریزم و شکر کنم | خون شود آن ...

قد تو ... باغ رخ ... | سرو ما در و بلند

دو دوش از شوق ... | قاصد فرخنده ...

غیر ز ذوق وصال خنده ... | ... از ...

قصاب

... زلف تو بر دل ... | گفتم که تو ...

گفتم که ... شدن آن ... | گفتا که بجان ...

گفتم که ... عاشق ... | گفتم که ...

... باده ... | گفتم که چرا ...

... دل ... | بر داشت ...

... تو جان ... | ...

[illegible] — لب بر چهره ام

کل ارض علی — که دور نگیش مباد اتو باز

خوبان جهان — ما کنعان تو چو [illegible] کنند

نجیا حی دل خوش — نتوانست که ترک [illegible]

مشتاق

ی تو باشد — نه در جان [illegible] تو باشد

خورشید — ز روی عالم آرای تو باشد

ن خریدن — چرا سودای سودای تو باشد

آسمان بلی — نه همچون [illegible] زیبای تو باشد

بوستان بلی — نه همچون قد رعنای تو باشد

سینه مشتاق — [illegible] تمنای تو با

نظیری

رود [illegible] مژگان [illegible] دگر — در سینه دارد دل [illegible]

[illegible] نمی [illegible] — ایشان که مژگان آن [illegible] باشن دگر

خانه معمور [illegible] — [illegible] در [illegible] یاد [illegible] دگر

بیارم دریا بیان نخورد — [illegible] نظیری [illegible]

طبیب

[illegible] کشد دیگر بار — که [illegible] دل [illegible] باد

[illegible] افتیرد [illegible]

[illegible] [illegible] شب تو برد [illegible]

[illegible] در عشق و صبوری [illegible] از کوی تو

[illegible] از [illegible] بهر [illegible]

[illegible] دوست [illegible] دوست [illegible] که از بار

اعلا [illegible] حکیم [illegible] [illegible]

[illegible] قدم [illegible] [illegible]

عجب [illegible] از [illegible] آن طبیب کو [illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible] خاک [illegible] خاک کنید [illegible] کار [illegible] خاک [illegible]

[illegible] چند از دیده [illegible]

[illegible] ابد [illegible] آن از [illegible]

[illegible] [illegible] چو [illegible]

بی تو دارم [illegible] بی تو دارم [illegible]

دارم [illegible] باشدم وصل تو [illegible]

[illegible] را جان شود [illegible]

[illegible] از [illegible] بو الهوس کو [illegible]

اهم زکف داده ام | در راه جانانه [illegible] ام
شد پنهان زمین | از نماید کاش گیرد جان زمین
حیبت و چو [illegible] او | کاش می مردم ندیده روی او
از منی [illegible] رسید | جان [illegible] ناز [illegible]
ن ره دور بودم | جان طوفان با ندر [illegible] اورم
[illegible] جان جهان | این قدر راهست کز تن تا بجان
اره [illegible] آم من | گر بجان خواهی ببری پیغام من
ه ریزد خون ازو | کوش [illegible] تا جنانم گفتگو
افتد زبانم در سخن | چشم بکشا [illegible] راست [illegible] من
چون خندید [illegible] نگار | انگه [illegible] بگذر بقیا [illegible]
در کوی او ماوای تو | ای بچشم سرمه خاک [illegible]
[illegible] در نیکاه گاه | ای طوفان اه طوفان اه اه
کر [illegible] از تو یار | خونبار [illegible] واه از دل برار
ان [illegible] نگار ما | ازچه وصال شب روزم بگو
اگر [illegible] سوز نیست | [illegible] شب [illegible] نیست
بگو در [illegible] | گر ز جان برسد نگوید [illegible]
[illegible] بگو پامال شد | [illegible] لال شد

بپرسید از صنم مهر تو یا نه [illegible] او | حلیم [illegible]

بپرسید از صنم نکوشناسم [illegible] | باز از وفای تو حال [illegible]

بپرسید از حال دل بریان [illegible] | باز حال دیده گریان [illegible]

بر زبان او و در سینه چه دارد | دیده گریان [illegible]

گر بپرسید از عشق و از [illegible] | که دارد [illegible]

گر بپرسید چشم او شب خواب | که چشم او ندیدم [illegible]

گر بپرسید در کجا دارد قرار | که [illegible] دیدم [illegible]

گر بپرسید شغل او کو در جواب | [illegible] او

بپرسید از [illegible] کرد [illegible] | که [illegible] از [illegible]

گر بپرسید [illegible] را [illegible] | که دل بخت [illegible]

گر ز عشق [illegible] بپرسید سخن | [illegible]

بپرسید [illegible] گوی همی | [illegible] دل [illegible]

گو [illegible] خاک و خون آلوده | جان ناشناسه [illegible]

گر بپرسید جان [illegible] | که [illegible] جانان [illegible]

[illegible] سخن | که وصال [illegible]

گر بپرسید [illegible] | که وصال یار [illegible]

چون [illegible] بشنید [illegible] | [illegible] حاصل کرد [illegible]

تو [illegible] شود [illegible] تو | ای صیاد [illegible]

[illegible] ... دل [illegible] ... سد [illegible]

استغنا [illegible] بیرون ... سهل است ولی [illegible]

رباعی

[illegible] حکم [illegible] ... هستند [illegible] نظر [illegible]

[illegible] سودای کسی ... سودای [illegible]

رباعی

[illegible] لا حاصل نیست ... جز خون جگر [illegible] نیست

[illegible] که ما ... رفتیم برون ز عالم و [illegible]

رباعی

[illegible] شبانی چند ... تنها ده [illegible] برون [illegible]

[illegible] اند عالی چند ... [illegible]

رباعی

[illegible] [illegible] گردد ... هر [illegible] [illegible] گردد

[illegible] سینه [illegible] ... از عرق شدن [illegible] گردد

رباعی

[illegible] گرد ... چون در [illegible]

زلف [illegible] ... از [illegible] گرد

رباعی

[illegible] افراشته [illegible] ... عالم [illegible]

[illegible] ... [illegible]

زاهد خود بین که نه محرم راز   عشاق بن بیماز رونه

در راه خدا جلی بدست آوردن   بهرزه ره ... رونه و

رباعی

ا[illegible] بعد چیکذرد سوز فراق   دین شعله آه الخ

روسی بحیب یلبش [illegible] امید یارب   این روز ...

رباعی

ای غم عشق ساز کار آید دل   بیر جرکیب ارزو ...

گر دل بنود کجا وطن ساز د عشق   در عشق [illegible] بند ...

رباعی

سیم کز حسرت وصالت میرم   بحر دم ز دولت ...

هر چند که با نسیم بخیالت زنده   میترسیم از انکه ...

رباعی

شام آمد [illegible] بکردد میکردم   بیر کرد درت شا ...

عمر [illegible] بسر درشد بامید وصال   می ایم و نا امید

من کلام المولف ...

ای صبا ای مایه آرام من   کام بخش خاط ...

ای صبا ای چاره بیچاره کان   رهنما و رهبر ...

هر کجا دیدی دل اهل کف داده   در ره جانان ...

در [illegible] کردی بجا انفس کذر   در دلش دا دل بدا ...

... حمی بسته ست • ... با ... [illegible]

زمانی که گشت جفت • جوان دیده روشن ضمیر ...

... بندید نیست • بدو ... ضعیفا نباید نشست

قطعه

... بحر ... از لطف • با دلم ... از محبت ...

... در میان ... مرد • ... که ... دلوی

... مصطفی • با ... از ... سوی

... نخوان ... بیفت ازیک مادر • ... زاده یک مادر ... مادری

برادر زاده یک داماد • ... با خصم ... خود چون ...

... امل ... • ... خنده ... از ... کالی ...

قطعه

... کامل است • در محبت روح است ... دل است

... نصف او ... • صحبتش مانند زهر قاتل است

ایضا

دل خراب آباد • از غمت جان مستمندان شاد

قبله ... • چشم جادوت فتنه فرهاد

آب حیات • سر زلفت که ... گشاید

کردی غم تو تر دا ... کی میشود درین

وحشی

کم کردم دو قبها از آشنایان او ... انتقام از جهان کشد

الله الله این دلست اندک و ... داشتم ... یاد کن آن اظهار قرار

حسرت آنکه زخم ... دور ماند ... میتوان کردن قیاس

هیچ تو هدرد و هم داغیم این چمن ... تو ز گل مینالی و من از

وحشی و امید وصل و این ان خود نظر ... عاقبت کاری کند

و له

ای از گل عذارت هر غنچه را نوائی ... در هر دلی خیالی در سر

این نیست وای خود گو که خوب باشد ... از جو تو خوبروی وار

هرجا سنگ تو دیدم زود ... ... چون سنگی که بشنید در

آمد به بزم رندان مست ... ... مینا شکست جائی

وحشی وداع جان کن کاید بکشتن تو

سنگین دلی غریبی عاشق کشی بلائی

رباعی

گر منفعلم ز جرم بسیار از تو ... نومید نیم ... از

خواب تو حرام شود و خواب ... ... من از ... وحشت از تو

ایضا

ای خوش ... هر چه بادا باد ... خواهم ... هر چه با

دل ... کار با ... شود ... دور است ...

